دانیل استیل

نور درخشان او



مترجم: لیلی کریمان

این اثر ترجمه‌ای است از:

His Bright Light : the story of Nick Traina
by Danielle Steel
Published by Delacorte Press
New York / October 1998



نور درخشان او
دانیل استیل
سرگروه لیلی کربسار
ویراستار محمدرضا عربزی
تیراژ دوره اول ۵۰۰۰ نسخه
چاپ اول تهران / بهار ۱۳۷۹
حروفنگاری و صفحه‌آرایی حمید فرمانبر
کلیه حقوق برای انتشارات نوبنیاد غرب محفوظ است
هرگونه اقتباس از ترجمهٔ این کتاب، بدون مراعات قوانین
حمایت از مولفین و مصنفان، تعقیب حقوقی قرار خواهد گرفت
نشانی: تهران، صندوق پستی ۱۶۳۱۵-۱۶۴۷ تلفن و دورنگار ۸۷۵۲۲۶۶



استیل، دانیل، ۱۹۲۸ -
Steel, Danielle
نور درخشان او: داستان زندگی نیک ترینا (پسر دانیل استیل) / دانیل استیل؛ ترجمه لیلی کریمان. -
تهران: توفیق آفرین، ۱۳۷۹.
۳۲۰ ص. مصور.
ISBN 964-7137-03-6: ۱۷۵۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: His bright light: the story of Nick Traina.
۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰. ۲. ترینا، نیک Traina, Nick -- سرگذشتنامه -- داستان.
الف. کریمان، لیلی، ۱۳۴۲ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: داستان زندگی نیک ترینا (پسر دانیل استیل).
PS ۳۵۵۲ / ۹ ن ۲۶ س ۸۱۳ / ۵۴
۱۳۷۹ ن ۲۹۴ الف
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۸ - ۲۵۷۶۰ م

فهرست مطالب

۶	درباره نویسنده	
۱۵	مقدمه	
۲۱	فصل یکم	سفر آغاز می‌شود
۳۱	فصل دوم	من باورنکردنی هستم
۴۳	فصل سوم	تصمیم‌گیرنده
۵۳	فصل چهارم	خواهر و برادرها و تغییرات دیگر
۶۵	فصل پنجم	کلاس ششم / شیاطین کم‌کم اجازه می‌دهند که ...
۷۵	فصل ششم	سقوط تدریجی
۸۳	فصل هفتم	آغاز مصیبت
۹۵	فصل هشتم	او سقوط می‌کند
۱۱۹	فصل نهم	شیاطین
۱۳۷	فصل دهم	برنامه‌ها، ارزیابی‌ها و سرانجام تجویز دارو / ...
۱۵۵	فصل یازدهم	بالا و پائین ... و بالا و پائین، بهتر و بدتر ...
۱۸۱	فصل دوازدهم	یک تابستان سخت و طولانی
۱۹۵	فصل سیزدهم	یک خانهٔ جدید برای نیکی
۲۰۷	فصل چهاردهم	سرانجام، یک معجزه
۲۱۱	فصل پانزدهم	موزیک، موزیک، موزیک!
۲۲۹	فصل شانزدهم	دو گلولهٔ هشداردهنده در سکوت شلیک شد
۲۴۹	فصل هفدهم	سومین هشدار
۲۶۱	فصل هجدهم	تابستان منحوس
۲۹۱	فصل نوزدهم	املت تخم‌مرغ در نیمه شب
۳۰۱	فصل بیستم	دریایی از رُزهای زرد
۳۱۷	کتابهای دیگر نویسنده	
۳۱۸	فهرست کتابهای انتشارات توفیق آفرین	

دانیل استیل در سال ۱۹۴۹ در کشور امریکا در شهر نیویورک متولد شد او هرچند که در امریکا به دنیا آمده است اما تحصیل کودکی‌اش را در فرانسه گذرانده است. مادر پرتقالی او وقتی دانیل دوساله بود از پدر آلمانی‌اش جدا شد و دانیل در فرانسه و سوئیس تحصیل کرد. سپس به آمریکا بازگشت و همزمان در دانشگاه نیویورک و یک مدرسه مُد تحصیل کرد و تصمیم گرفت که جایی رود ازدواج کند و یک خانواده بزرگ تشکیل دهد و هرگز مثل والدینش طلاق نگیرد. این بود که در هفده سالگی با یک بانکدار فرانسوی ـ آمریکایی ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند شد. با این حال مجبور شد در بیست و پنج سالگی طلاق بگیرد. تقریباً تا انتشار هفتمین کتاب دانیل استیل کسی به ظهور یک نویسنده محبوب و پرطرفدار پی نبرد.

در سال ۱۹۸۱ یکی از دانشگاههای آمریکا از او بعنوان یکی از ده زنی که جهان را تحت تأثیر خود قرار دادند نام بُرد و نیویورکتایمز نیز در سال ۱۹۸۴ چهارمین اورا جزو ده اثر پرفروش‌جهان‌قرارداد.

در آثار دانیل استیل، خانوادهٔ پرجمعیت و افراد آن که هریک سرنوشت متفاوتی می‌یابند یکی از مشخصه‌های اصلی است. قصه‌های او معمولاً به سرنوشت‌آدمهای معمولی و زندگی‌های معمولی‌می‌پردازند و شخصیت‌های او اغلب از موعی خوش‌بینی و ساده‌اندیشی مطلوب فرهنگ آمریکایی برخوردارند.

چند سال بعد استیل با مردی ازدواج کرد که همسایه او از ازدواج اولش دو فرزند داشت. این‌دو پس از آغاز زندگی مشترک صاحب پنج فرزند دیگر شدند. خانوادهٔ پرجمعیت دانیل استیل سایبی از زندگی مطلوب در قصه‌های اوست که در آنها زنان وفادار و خانواده‌دوست، حضور پررنگی دارند. او اکنون در سانفرانسیسکوی کالیفرنیا زندگی می‌کند. دانیل استیل نویسنده پرکاری است و از او بیش از چهل رمان در چهل کشور جهان به بیست و هفت زبان منتشر شده است.

او به همراه مارمارا تیلور، مراد مورد، جودیت کرانتز، سالوا پالی و جکی کالینز پرخواننده‌ترین نویسنده زن جهان است.

عاشقانه‌پسندی، رخدادهای سریع، گره‌های عاطفی و احساساتی، جذابیت اصلی آثار او را برای خوانندگان بیشمارش در سراسر جهان تشکیل می‌دهند.

کتابهای استیل در دهه هشتاد توانست ۳۸۱ هفته پی‌درپی در صدر جدول پرفروش‌ترین رمان‌های ایالات متحده بایستد و به این ترتیب رکوردی از خود به‌جا گذاشت که در کتاب رکوردهای گینس ثبت شد.

ذکر این نکته ضروری است که کتاب "راه دراز خانه" پرفروش‌ترین رمان دانیل استیل و همچنین پرفروش‌ترین کتاب در ماه می سال ۱۹۹۸ در آمریکا شناخته شد. استیل در دهه ۹۰ نیز همچنان جزو فعال‌ترین نویسندگان آمریکایی است و برداشتهای تلویزیونی از رمان‌های جذّاب و رویای او همچنان آمریکایی‌ها را به خود مشغول می‌آورد.

از رمان‌های دانیل استیل تاکنون چند سریال تلویزیونی ساخته شده است و برخی از رمان‌های او نیز به فیلم برگردانده شده است.

ترجمه این اثر را تقدیم می‌کنم به

آن که جای خالی مادرم را در زندگی برایم پر کرد.

به نیک، اولین و بهترین، کسی که از من خواست تا یک کتاب دیگر را به او اهداکنم. این، چیزی نبود که من در ذهن داشتم. امّا این یکی فقط به‌خاطر توست، نیک. برای درس‌هایی که تو به من آموختی، هدایایی که به من دادی، قلبی که به من بخشیدی و تمام عشقی که ما در آن با هم سهیم بودیم... عشقی وسیع‌تر از اقیانوس و بزرگتر از آسمان... پسر عزیزم، تا روزی که دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم، خوب پرواز کن. با تمام عشقم، مامان.

به جولی، کسی که به "نیک" یک زندگی پر از لذّت، آزادی، احترام، اطمینان، حکمت و بیشتر از همه، عشق، بخشید. او به "نیک" چیزی را داد که استحقاقش را داشت. به شوهر او، بیل، به‌خاطر اینکه با "نیک" دوست بود و به پِرِنا و کریس برای باز کردن قلب‌ها و زندگیشان به روی نیک.

به پاول و کُدی به خاطر بخشیدن قلب‌هایشان، آنطور خستگی‌ناپذیر... و رفتن به تمام آن کنسرت‌ها!!!

به دکتر سیفرابد برای نگه داشتنِ او از رفتن، آنقدر طولانی و نگران بودن برای او، آنقدر زیاد.

به ماکس لیویت، سامی (مایک) ایوینگ و تی اندرسون به‌خاطر بخشیدن قلب‌هایشان برای همیشه به او و فراتر از آن.

به چوک (ارین میسون)، به خاطر حضور داشتن در جاهایی که واقعاً به او نیاز بود.

به جو شومن سیلور که دوست استثنایی او بود. کسی که "نیک"، او را می‌پرسید و او نیز "نیک" را ستایش می‌کرد.

به کامیلا و لوسی، برای سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها عشق.

به مورث جان‌کلو، برای باور کردن من و "نیکی"، در این کتاب.

به کارول بارون، به‌خاطر این‌که از منْ خواست این کتاب را بنویسم.

به جان، برای رؤیاهای از دست رفته‌مان و آنچه تو برای "نیک" انجام دادی. دکترها، راه‌حل‌ها، داروها و عشق پدری که تو نسبت به او داشتی.

به تام، برای همراهی‌اش با من و به‌خاطر عشقی که "نیک" به او داشت... و برای دلگرمی دادن به من، در راه نوشتن این کتاب.

به بیل، برای بخشیدن "نیکی" به من و حضور داشتن در کنار من، وقتی که او را از دست دادیم و دوست من بودن.

به تمام کسانی که آنقدر برای او نگران بودند. با او شادی کردند، با او خندیدند و برای او گریستند. به تمام کسانی که برای ساختن زندگی او، به بهترین فرمی که می‌توانست باشد، آنقدر سخت کار کردند. به منشی‌ها و پرستاران و دکترها، افراد دنیای موزیک، و تمام دوستان ما، تمام کسانی که از او حمایت کردند و یک تفاوت به وجود آوردند.

و به فرزندان عزیزم، بنژیکس، تریوُر، نُد، ساماتا، ویکتوریا، وَنسا، ماکس و زارا به‌خاطر این‌که بهترین خواهران و برادران دنیا برای نیک بودند و ارزشمندترین هدایای زندگی من هستند. درست همان‌طور که "نیک" بود... و هست... و همیشه خواهد بود. برای عشق و مقاومت و خنده‌هایی که با هم تقسیم کردیم... آنچه شما به نیک بخشیدید و آنچه او به ما بخشید. انشاءالله که همیشه خوشبخت باشید و انشاءالله که دیگر هرگز اندوه و غصّه‌ای، چون این، نداشته باشید.

با تمام عشقم

دانیل استیل

و این نه تک‌درختی تنهاست،
که آدمیان را درس بیاموزد،
یا بلوطی که سیصد سال بابرجا ایستاده،
سرانجام خواهد افتاد، به‌سان کُنده‌ای خشک، برهنه و پژمرده...
یک زنبق یک روزه،
که در ماه می بسی پرطراوت است،
اگرچه همان شب می‌افتد و می‌میرد،
گُلِ نور و روشنایی است.

بن جانسون

مهم نیست که من هر روز چه مبلغی در بانک می‌گذارم،
من هر روز صبح، ورشکسته از خواب بیدار می‌شوم.

نیک ترینا
اگوست ۱۹۹۷

مامان...
من یک میلیون نفر را شناخته‌ام
امّا هرگز کسی شبیه تو ندیده‌ام
بسیاری از دوستان من، افرادی استثنایی هستند
امّا من هنوز درست نمی‌دانم
چطور تو آنقدر قوی هستی
کامل‌ترین مادر دنیا
تو همیشه عاشق من بودی و کمکم کردی
حتّی وقتی که من اشتباه می‌کردم
متأسفم که تو را اذیّت کردم
متأسفم که تو را به گریه انداختم
من بیشترین سعی‌ام را می‌کنم که تو را سربلند کنم
قول می‌دهم که سعی کنم
همه، سختی را می‌بینند
و همه درد را حس می‌کنند
و هردوی ما این را می‌دانیم
خورشید حقیقت، در میان باران هم نورافشانی می‌کند
تو چیزهای زیادی به من بخشیده‌ای
و کلمات، کافی نیستند
برای گفتن این‌که چقدر من عاشق تو هستم

من دارم سعی می‌کنم هرچند که خیلی سخت است
بدون تو، من هیچ جا نبودم
تو مرا باور کرده‌ای و پیش از آن هیچ چیز مهم نیست
آغوش من همیشه گشوده است
و به تو قول می‌دهم که هرگز بسته نخواهد شد
من برای تو احترام قائل هستم،
بیشتر از هر زن دیگری در دنیا
و اگر یک وقت نیاز به گریه داشتی
بدان که شانه‌های من همیشه اینجا هستند
همه چیز خوب خواهد شد
زیرا من همیشه عاشق تو خواهم بود
تا روزی که بمیرم

نیک ترینا
اگوست ۱۹۹۶

مقدمه

نوشتن این کتاب آسان نخواهد بود امّا در دنیای من و پسرم، چیزهای زیادی برای گفتن وجود دارد که هرقدر نوشتن آنها سخت باشد، باز هم این کار به انجام‌دادنش می‌ارزد چون ممکن است به یک نفر کمک کند. هرچند که گنجاندن یک موجود زنده، یک مخلوق استثنایی، یک روح، یک تبسّم، یک پسر، یک استعداد عظیم، یک قلب بزرگ، یک بچّه و یک مرد، در چند صفحه، مشکل است. با این وجود، من باید به‌خاطر او، به‌خاطر خودم و به‌خاطر تو، حداکثر سعی‌ام را بکنم و امیدوار باشم که تو از خلال نوشته‌هایم او را بشناسی و بفهمی که او برای کسانی که روحش را می‌شناختند، چه معنایی داشت.

این، داستان یک پسر خارق‌العاده با یک ذهن درخشان، یک قلب از طلا و یک روح زجرکشیده است. این، داستان یک بیماری، یک جنگ برای زندگی و یک مسابقه برعلیه مرگ است. اکنون که این را می‌نویسم، تازه روزهای اول است. مدّت کمی است که او رفته و قلب من هنوز تیر می‌کشد. روزها به نظر پایان‌ناپذیر می‌آیند. من از شنیدن نام او به گریه می‌افتم... در اتاق او سرگردان هستم... می‌توانم بوی آشنایش را استشمام کنم و کلماتش در گوش من طنین می‌افکنند.

فقط چند روز قبل، او زنده بود و حالا... رفته است. باورکردنی نیست. پذیرفتنش غیرممکن است. وقتی به عکس‌های او نگاه می‌کنم، نمی‌توانم تصور کنم که آن همه شور و نشاط، عشق و زندگی، ناپدید شده است. آن چهره جذّاب دوست‌داشتنی، آن

تبسّم درخشان، قلبی که من بهتر از قلب خودم آن را می‌شناختم، کسی که بهترین دوست من بود... آیا حقیقتاً تمام آنها می‌توانند رفته باشند؟ آیا آنها بعد از این، فقط در خاطرات، زنده خواهند بود؟ من حتّی در این لحظه، نمی‌توانم این را درک کنم- این، واقعاً فراتر از تحمّل است- چطور این اتّفاق افتاد؟ چطور ما او را از دست دادیم؟ چطور توانستیم آنقدر سخت برای او تلاش کنیم و آنقدر زیاد عاشق او باشیم و حالا او را از دست داده باشیم؟ اگر عشق به تنهایی می‌توانست کسی را زنده نگه دارد، او می‌بایست برای سیصد سال، زنده می‌ماند- امّا گهگاه، حتّی اگر با تمام قلبت و روحت و تمام وجودت به کسی عشق بورزی، باز نمی‌توانی کاری از پیش ببری. همان‌طور که متأسفانه، ما نتوانستیم برای نیک، کاری بکنیم. اگر من در تمام زندگی سه آرزو داشتم، یکی آن بود که او هرگز از بیماری روحی رنج نمی‌بُرد، دیگری این‌که او امروز زنده می‌بود و سوم این‌که یکنفر در یک جایی به من هشدار می‌داد که بیماری او "دپرسیون ـ مانیک"[1] می‌توانست او را بکُشد. احتمالاً بعضی‌ها به من هشدار دادند- احتمالاً داخل لفافه به من چیزهایی گفتند- شاید همه چیز گفته شد و من نخواستم آن را بشنوم! امّا من به‌دقّت به تمام چیزهایی که طی سال‌ها به من گفته شد، گوش کردم و تمام نکات را به‌خاطر سپردم و با حداکثر توانم به همهٔ هشدارها توجّه کردم- واکنون هرچه فکرمی‌کنم، می‌بینم که هیچ‌کس در مورد کُشنده بودن بیماری او، چیزی به من نگفت. مطمئناً به‌طور واضح نگفت- و این چیزی بود که من سخت به دانستن آن نیازداشتم. البتّه مطمئن نیستم که در آن صورت چیزی فرق می‌کرد امّا حداقل من می‌دانستم و می‌فهمیدم که موارد شدید بیماری، می‌توانستند به چه چیزی ختم بشوند. بیماری او، درست مثل یک سرطان، باعث مرگش شد. ای کاش من می‌دانستم که خطر چقدر بزرگ است. شاید آن‌وقت، بهتر برای آنچه بعداً پیش می‌آمد، آماده بودم. من فکر نمی‌کنم مردم اجتماع بدانند که بیماری دوقطبی "دپرسیون ـ مانیک"، نه‌همیشه، امّا بسیاری از مواقع، قابلیت کُشندگی دارد. به‌نظر می‌رسد که خودکشی و تصادفات، شایع‌ترین دلایل برای مرگ بیماران هستند. اگر به‌من گفته بودند که او مبتلا به سرطان است، من با اطمینان می‌دانستم که خطر چقدر بزرگ است و شاید آن وقت می‌فهمیدم که زندگی

---

1. *Manic Depression* افسردگی ـ شیدایی: نوعی بیماری روحی دوقطبی که بیمار از مراحل متناوب افسردگی و هیجان‌زدگی بیش از حد، رنج می‌برد.

او، می‌توانست چقدر کوتاه باشد. البتّه مطمئن هستم که در آن صورت هم درست به همان سختی، همان‌قدر طولانی و همان‌طور با دقّت، مبارزه می‌کردم. امّا حداقل برای آنچه بعداً اتّفاق می‌افتاد، آماده‌تر بودم. شاید آن‌وقت، شکست، آنقدر ناگهانی و آنقدر گیج‌کننده نبود... هرچند که بی‌شک، حتّی در آن شرایط، درست همان‌طور ویرانگر بود.

هدف این کتاب، احترام به او و آنچه در زندگی کوتاهش انجام داد، می‌باشد. "نیک" یک موجود خارق‌العاده با نوعی سرور باطنی، دانایی و قدرت درک عمیق در مورد خودش و دیگران بود. او با دلگرمی، اشتیاق و خوش‌مشربی با زندگی روبرو شد و همه چیز را "بیشتر" و "بهتر" انجام داد. او خیلی زیاد می‌خندید و ما را هم به خنده می‌انداخت... و همچنین به گریه... و خیلی سخت تلاش می‌کرد که خودش را نجات بدهد. هر کسی که با او ملاقات می‌کرد، تحت تأثیر شخصیتش قرار می‌گرفت. امکان نداشت تو اورا ببینی و به خودت لعنت نفرستی! او، تو را نگران می‌کرد. دلت می‌خواست تو هم به بزرگی او بودی... او خیلی بزرگ بود... بزرگترین.

من این کتاب را برای احترام به او و به‌خاطر آوردن لحظه لحظهٔ او، نوشته‌ام. امّا درضمن، اهداف دیگری هم دارم. من می‌خواهم درد، جرأت و عشقی را که در طی آن سال‌ها آموختم، با دیگران تقسیم کنم. می‌خواهم زندگی نیک نه‌تنها یک خاطرهٔ دقیق برای من، بلکه یک هدیه برای همه باشد. در اینجا چیزهای زیادی برای یادگیری وجود دارد. چیزهایی نه‌تنها در مورد یک زندگی، بلکه در مورد یک بیماری که در آمریکا، دو تا سه میلیون نفر به آن مبتلا هستند و گفته شده که یکسوم مبتلایان، در اثر این بیماری می‌میرند و خطر مرگ، همواره دوسوم بقیّه را تهدید می‌کند. این، یک آمار وحشتناک است. امّا آمارها در مورد موضوع مرگ‌ومیرها، کمی "ملایم" هستند و مرگ را معمولاً به چیزهای دیگر نسبت می‌دهند. مثلاً به‌جای "خودکشی" می‌گویند "مصرف بیش از حد دارو"، به‌طور تصادفی"! آنها بیشتر می‌گویند که مواد کُشنده مصرف شده ولی از انگیزه حرفی نمی‌زنند.

بحث بر سر این نیست که آیا آنهایی که مرده‌اند، می‌توانستند نجات داده بشوند و آیا می‌توان جلوی مرگ آنهایی را که خواهند مُرد، گرفت یا نه! بلکه سؤال این است: "آنهایی که تاکنون زنده مانده‌اند و زنده خواهند ماند، چه؟ ما چطور باید به آنها کمک کنیم؟ چه کاری از دست ما برمی‌آید؟" و متأسفانه هیچ‌کس جواب این سؤال‌ها را نمی‌داند. من هم نمی‌دانم. البتّه عقاید متفاوتی وجود دارد و راه‌حل‌های

گوناگونی عنوان شده است. امّا در ابتدا، تو باید مسئله را ببینی. باید بفهمی با چه چیزی سروکار داری. باید بهذیری که آنچه با آن مواجه هستی یک شکم‌درد نیست، بلکه یک سرطان کبد است! باید بدانی که با یک بیماری جدّی، مهم و خطرناک روبرو هستی که قابلیت کُشندگی دارد و بیماران همه‌جا هستند، در آپارتمان‌ها، خانه‌ها، بیمارستان‌ها، در شغل‌ها و زندگی‌های عادی. نه‌فقط در اتاق‌های مراکز نگهداری بیماران روانی... و این را نیز بدانی که در کنار بیماران، افرادی هستند که آنها را می‌شناسند و عاشقشان هستند... و ای کاش من می‌توانستم تجربیات واقعیتی را که ما با آن زندگی کردیم، به آن افراد تقدیم کنم.

من می‌خواهم یک تفاوت ایجاد کنم. امید من این است که یک نفر بتواند از آنچه ما یاد گرفتیم، استفاده کند و یک زندگی را نجات بدهد و اگر من نتوانستم چیزی را تغییر بدهم، او بتواند. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که یک سوم مبتلایان به "دپرسیون ـ مانیک" از این بیماری و عوارض ناشی از آن، می‌میرند، پس دوسوم زنده خواهند ماند و به دوسوم می‌شود کمک کرد که زندگی خوب و مفیدی داشته باشند... و من امیدوارم که داستان زندگی "نیک" و شرح اشتباهات و پیروزی‌های ما، بتواند به اطرافیان آنها کمک کند و به دردشان بخورد.

بزرگترین درس‌هایی که من آموختم، شجاعت، عشق، صفا، مقاومت و خستگی‌ناپذیری بودند. ما هرگز خسته نشدیم. هرگز روی برنگرداندیم. هرگز ازپای ننشستیم و هرگز نگذاشتیم که او برود... تا این‌که او گذاشت ما برویم... چون دیگر نتوانست بجنگد. ما سعی کردیم روح او را به هر فرمی که می‌توانستیم، زنده نگه داریم چنان‌که او توانست به مبارزه در کنار ما ادامه بدهد و پیروزی واقعی برای او و برای ما، آن بود که به او قابلیت یک زندگی را دادیم که ممکن بود هرگز نداشته باشد. او توانست شغلی را که عاشقش بود، در دنیای موزیک، به دست بیاورد و به مرحله‌ای از موفقیت رسید که تعداد کمی از مردم، در دو برابر سن او، به‌آن دست یافته‌اند. او لذّت و هیجان پیروزی را شناخت و قدر بهایی را که برای آن پرداخت، دانست. او دوستانی خوب، یک زندگی، یک خانواده، یک شغل... خوشحالی... و اندوه، داشت و با وجود نقص‌هایی که در وجودش بود، چند سال آخر عمرش را با زیبایی حیرت‌انگیزی، سپری کرد. ما به او، به عنوان یک مرد، یکموسیقی‌دان و یک انسان، افتخار می‌کردیم. او مردی جوان با یک استعداد درخشان... و یک بیماری بود. امّا بیماری نه مانع رشد شخصیت او شد و نه مانع ما

برای عشق ورزیدن به او... و حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم یکی از بهترین هدایایی که ما به او بخشیدیم، پذیرفتن او و تقدیم عشق بدون قید و شرط به‌او، بود. از نظر ما، بیماری او، فقط یک جنبهٔ کوچک از وجودش بود، نه تمام شخصیتش.

شکی نیست که دوست داشتن فردی که مبتلا به یک بیماری دوقطبی است، فوق‌العاده سخت است. لحظاتی فرامی‌رسد که تو می‌خواهی جیغ بزنی- روزهایی که فکر می‌کنی دیگر نمی‌توانی ادامه بدهی... هفته‌هایی که می‌بینی هیچ کاری از دستت برنمی‌آید و فقط آرزو می‌کنی که بتوانی کاری بکنی... و زمانی که می‌خواهی به همه چیز پشت کنی. آن بیماری، مسئلهٔ تو نیست. امّا اگر عاشق کسی که از آن رنج می‌برد باشی، آن وقت مسئلهٔ تو هم می‌شود و تو هیچ راهی نداری جز این‌که بایستی و با آن مبارزه کنی. تو گیر می‌افتی... درست همان‌طور که بیمار افتاده است... و گاهی از آن دام و کاری که دارد با زندگی و سلامتی خود تو می‌کند، متنفر می‌شوی. امّا متنفر باشی یا نباشی، باید با آن بسازی و حداکثر تلاشت را برای تحمّل آن بکنی.

من فقط می‌توانم آنچه را که ما انجام دادیم، تلاشی که کردیم و شکست‌هایی که خوردیم، به تو بگویم و تو می‌توانی از تجربهٔ ما استفاده کنی و روشی که بتواند بهتر برایت کار کند، به دست بیاوری. ما راه‌های زیادی را امتحان کردیم و لحظات سخت و پرالتهابی را گذراندیم. هیچ کتاب راهنما، جزوهٔ آموزشی یا مأخذ قانونی در این زمینه وجود ندارد- تو باید راهت را در میان تاریکی پیدا کنی و حداکثر تلاشی که می‌توانی، انجام بدهی. بیشتر از این، از دست تو برنمی‌آید و اگر خوش‌شانس باشی، تلاشت ثمربخش خواهد بود و اگر نباشی، کارت مفید واقع نخواهد شد و آن‌وقت تو یک راه دیگر را امتحان می‌کنی... و آنقدر ادامه می‌دهی تا همه چیز تمام شود و آنگاه تمام آنچه تو داری این است که می‌دانی چقدر سخت تلاش کردی. "نیک" دانست. او دانست که ما چقدر سخت برایش تلاش کردیم و خودش هم سخت تلاش کرد و ما به این خاطر، خیلی به یکدیگر احترام می‌گذاشتیم. ما از ابتدا تا انتهای راه را با هم بودیم- چون به یکدیگر عشق می‌ورزیدیم. او و من خیلی شبیه هم بودیم- بیشتر از آنچه سال‌ها می‌دانستیم و او در پایان، آن را به من گفت. او مرا به خنده انداخت و به تبسّم واداشت. او نه‌تنها پسرم، بلکه بهترین دوستم بود و من دارم این کار را برای او انجام می‌دهم. برای احترام به او و برای

کمک کردن به آنهایی که به دانستن آنچه ما یاد گرفتیم، آنچه انجام دادیم و آنچه بایست یا نبایست می‌کردیم، احتیاج دارند ــ و اگر این کتاب فقط به یک نفر کمک کند، پس به نوشتنش می‌ارزد و می‌ارزد که دوباره تمام آن خاطرات زنده شوند. من می‌خواهم لذّت‌ها و رنج‌های او را با تو تقسیم کنم. قصد من از این کار، نمایش دادن او یا خودم نیست بلکه فقط امیدوارم که بتوانم به تو کمک کنم.

آیا می‌توانم دوباره تمام آن کارها را انجام بدهم؟! بله. در یک دقیقه. من این نوزده‌سال را با تمام دنیا عوض نمی‌کنم. اکنون حتّی یک لحظه به درد، زجر، ناامیدی محض یا بدبختی که گهگاه احساس می‌کردم، فکر نمی‌کنم بلکه فقط به لذّت و شادی فوق‌العاده‌ای که همراه با او از زندگی‌ام بیرون رفت، می‌اندیشم. برای من، هیچ چیزی بهتر از این‌که بدانم زندگی مطابق دلخواه او پیش می‌رفت، وجود نداشت. من حتّی یک لحظه را هم با او از دست ندادم. او به من درس‌های زیادی در مورد عشق، لذّت، جرأت و دوست داشتن زندگی آموخت و هدایایی از غمخواری، درک، تحمّل و بردباری که در طنین خنده‌های بی‌ریا و برخاسته از قلبش مخفی بودند، به من بخشید ــ و حالا من می‌خواهم این هدایا را با تو تقسیم کنم. عشق باید تقسیم بشود تا درد با آن تسکین پیدا کند. اگر من بتوانم دردهای تو را با عشقی که نیک به‌ما هدیه کرد، تسکین بدهم، پس زندگی او هدیهٔ دیگری خواهد بود، برای ما و همچنین برای تو ــ

نیک به خاطر ما و خودش، مبارزه کرد. زندگی او، از ابتدا تا انتها، یک رقص عشق بود ــ یک جدال دائمی که با وجود تمام نقص‌ها به انجام دادنش می‌ارزید و من شکی ندارم که او با تمام سختی‌های آن، سازش کرده بود. من هم درست پابه‌پای او جنگیدم و حالا هیچ افسوسی نمی‌خورم چون حتّی یک ثانیه را هم از دست ندادم ــ و آنچه در پایان اتّفاق افتاد، سرنوشت او بود. آنطور که خودش در یکی از آوازهایش می‌گوید: "سرنوشت ــ با من برقص، سرنوشت من" ــ و چقدر آن موسیقی شیرین بود ــ نغمه‌هایی که من می‌دانم درست مثل نیک و عشق ما نسبت به‌او، برای همیشه زنده خواهند ماند.

او یک هدیهٔ فوق‌العاده ارزشمند بود و تمام چیزهایی را که ارزش یاد گرفتن داشتند، در مورد زندگی و عشق، به من آموخت. انشاءالله خداوند او را برکت دهد و او را دوست بدارد و تا وقتی که ما دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم، نگهدارش باشد.

ــ و انشاءالله خداوند تو را در سفرت سلامت نگه دارد.

دانیل استیل

فصل یکم

سفر آغاز می‌شود

من، پدر نیک[1] را در سی و یکمین سالروز تولّدش، در یک روز آفتابی ماه ژوئن، ملاقات کردم. بیل[2] مؤدب و خوشرو بود و یک قابلیت جذب استثنایی در خودش داشت. او فوق‌العاده باهوش به نظر می‌رسید، تحصیل‌کرده بود و خانواده‌ای محترم و پدر و مادری مهربان داشت. در واقع، او امتیازات زیادی داشت امّا گذشته‌اش تا حدودی مبهم بود. یعنی یک چیزهایی احساس می‌شد، امّا هیچ‌کس در مورد جزئیّاتش حرفی نمی‌زد. او یک جسوئیت[3] بود. فوتبال بازی می‌کرد. به دانشگاه رفته بود و مدّت کمی بعد از آشنایی ما، دورهٔ عالی روانشناسی را به پایان رساند. او در نوجوانی به دام اعتیاد افتاده بود و گویا مدّت زیادی درگیر آن بود امّا وقتی که ما با یکدیگر آشنا شدیم، دیگر نه مواد مخدر مصرف می‌کرد و نه لب به الکل می‌زد. من آنقدر تحت تأثیر او قرار گرفتم که الکل را کنار گذاشتم و تا امروز کاملاً از آن کنار مانده‌ام. در مورد مواد مخدر هم باید بگویم که من در تمام زندگی از آن و هر کسی که آن را مصرف می‌کرد، دوری کرده‌ام.

خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم، من دیگر چیز زیادی از بیل به‌خاطر ندارم. گویی

---

1. Nick 2. Bill

۳. جسوئیت = عضو فرقهٔ مذهبی به نام انجمن عیسی که به وسیلهٔ لایولا در سال ۱۵۴۳ تأسیس شد.

همه چیز را فراموش کرده‌ام... یا شاید ترجیح داده‌ام که فراموش کنم! من بیست سال تمام به خودم گفتم که او فقط لحظات کوتاهی را در زندگی من گذراند امّا حالا، وقتی که به گذشته، به تمام لحظه‌های زندگی نیک، به روزهای پرالتهابی که با او داشتیم و به عکس‌هایش نگاه می‌کنم، چیزهایی را که تمام آن سال‌ها می‌خواستم در مورد بیل فراموش کنم، به‌خاطر می‌آورم. قابلیت‌های عجیب او. افسون خاصی که در نگاهش وجود داشت. تمایلات بخصوصش... ما مدّت زیادی در زندگی یکدیگر نبودیم امّا او یک تأثیر ماندگار ایجاد کرد. وجود نیک باعث شد که راه ما بعد از چندین سال دوباره به هم برخورد کند و ما در کنار هم قرار بگیریم. من حالا، دوباره متوجه می‌شوم که او چه انسان خوبی بود و هست. به فرمی عجیب، او حالا تنها کسی است که می‌تواند ایمان مرا نسبت به خودم، به من بازگرداند.

در سی و یک سالگی، او مردی آرام و تا حدودی خجالتی بود، هوای آزاد را دوست داشت و عاشق ماهی‌ها بود. او قابلیت‌های زیادی داشت که بعضی از آنها را من بعدها در نیک دیدم. بیل هم مثل من تک فرزند خانواده بود و فکر می‌کنم که خیلی خوشبخت بود چون والدین مهربان و دلسوزی داشت که به او اعتماد کامل داشتند و هرگز فکر نمی‌کردند که اشتباهی از او سر بزند. امّا در واقع او مسائلی داشت و از یک اهریمن در درون خودش رنج می‌برد که من آن موقع، هیچ چیز در موردش نمی‌دانستم و حالا دیگر گفتنش سخت است که آیا اگر می‌دانستم، در اصل ماجرا تغییری ایجاد می‌شد یا نه!

من نمی‌دانم که ژن بیماری "دپرسیون ـ مانیک" در شجره‌نامهٔ فامیل او وجود داشت یا در شجره‌نامهٔ من و هیچ راهی هم برای دانستن وجود ندارد. امّا تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که در هیچ‌کدام از افراد فامیل من، بیماری روحی وجود نداشته است. تنها مشکل، از سمت بیل بود... اعتیاد او به مواد مخدر، که من تا مدّت‌ها آن را نفهمیدم. من همیشه فکر می‌کردم، فرد معتاد فقط هستی خودش را تباه می‌کند ولی حالا شک دارم که آیا در مورد بیل هم همین‌طور بود؟! واقعاً نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم هیچ کس دیگر هم بداند.

طی چند روز اول، بعد از آشنایی، من چیزهایی در مورد بیل فهمیدم امّا نه چیزهایی که حقیقتاً باید می‌دانستم! هردوی ما قبلاً ازدواج کرده بودیم و من از

ازدواج اولم یک بچّهٔ نُه ساله یعنی دختر بزرگم، بئاتریکس[1] را داشتم. بیل، مردی دوست‌داشتنی و نجیب بود... (و هست) و اگرچه زندگی، او را به میان جنگلی از درد و رنج برده بود امّا روحش زنده مانده بود. به هر حال، ما آن تابستان با هم نامزد شدیم و مخفیانه ازدواج کردیم... و شش هفته بعد از اوّلین ملاقاتمان، من حامله شدم و هیچ نیازی به گفتن نیست که هردو، از فهمیدن آن مسئله، شوکه شدیم. من نمی‌خواهم در اینجا در مورد این‌که آیا کارِ ما درست بود یا نه، بحث کنم چون آن موقع، خیلی جوان و بی‌تجربه بودم. ولی با تمام این‌ها، آنقدر بزرگ بودم که بفهمم چه اتّفاقی افتاده است. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، واقعاً نمی‌دانم که آیا واقعاً خودم خواستم که حامله بشوم یا همه چیز فقط یک تصادف بود... در هر صورت، هرچه بود، آن خبر مثل یک بمب به ما اصابت کرد. هیچ‌کدام از ما برای ازدواج رسمی آماده نبودیم و مرتّب از یکدیگر می‌پرسیدیم که چه کار باید بکنیم. یک حاملگی، بعد از شش هفته آشنایی و ازدواج مخفی، چیزی نبود که کسی انتظارش را داشته باشد ولی تا جایی که به یاد دارم، بیل خیلی زود موضوع را پذیرفت و من هم از نظر مذهبی خیلی پایبند بودم و نمی‌خواستم بچّه را سقط کنم. امّا در آن شرایط تصمیم گرفتن واقعاً مشکل بود. من باید مخارج زندگی خودم و دخترم را تأمین می‌کردم و آن موقع هنوز درآمدی که کفاف ما را بدهد، نداشتم. پذیرفتن مسئولیّت یک بچّه دیگر، برای من مثل یک جنگ بزرگ بود بخصوص که می‌دانستم بیل استطاعت آن را نداشت که از نظر مالی، از ما پشتیبانی کند. از آن گذشته، حاملگی بدون ازدواج رسمی، موقعیت اجتماعی مرا زیر سؤال می‌برد و مرا از نظر اخلاقی در وضعیت بغرنجی قرار می‌داد و بالأخره این‌که من نمی‌دانستم مسئله را چطور برای دخترم توضیح بدهم. من حتّی حالا هم نمی‌خواهم مسئله‌ای که برای خودم پیش آمد، برای هیچ‌کدام از بچّه‌هایم پیش بیاید. امّا با تمام مشکلات، سرانجام تصمیم گرفتم که بچّه را نگه دارم. بیل و من موافقت کردیم که تا فراهم کردن شرایط برای ازدواج رسمی، جدا از یکدیگر زندگی کنیم. ما امیدوار بودیم که هرچه زودتر موانع را از سر راه برداریم و یک زندگی بی‌دغدغه را با هم شروع کنیم. من در مورد مشکلی که برایم پیش آمده بود به والدینم که سه هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر زندگی می‌کردند، چیزی نگفتم چون می‌دانستم که خبرهایی شبیه این، از نظر آنها نفرت‌انگیز بود. من

---

1. Beatrix

به دنیایی تعلق نداشتم که از این‌گونه بچّه‌ها با آغوش باز استقبال شود! والدین من و مخصوصاً پدرم خوشحال نمی‌شدند! من هم خوشحال نبودم... برای من، نگه داشتن آن بچّه، مساوی با یک تلاش جدّی و مبارزه‌ای واقعی بود و من می‌دانستم که از آن وقت، همه چیز برایم سخت‌تر از آنچه که تاکنون بود، می‌شد. من داشتم یک زندگی را به سختی، اداره می‌کردم و با آنچه تا آن موقع در مورد بیل فهمیده بودم، می‌دانستم که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم روی او کوچک‌ترین حسابی بکنم. این را هم می‌دانستم که تمام کسانی که مرا می‌شناختند، از شنیدن آن خبر شوکه می‌شدند. من، خودم را به عنوان یک فرد طرد شده از اجتماع و احتمالاً تنها برای بقیّهٔ عمر، با مسئولیّت دو بچّه و بدون شوهر، به تصور می‌آوردم. به خوبی به یاد می‌آورم که آن روزها در یک جهنم واقعی زندگی می‌کردم و به حدّ مرگ ترسیده بودم امّا چاره‌ای نبود. من مجبور بودم که به‌خاطر دخترم و به‌خاطر بچّه‌ای که در راه بود، حداکثر تلاشم را بکنم. در همان گیرودار و در شرایطی که تمام آینده‌ام را تیره و تار می‌دیدم و در واقع، فقط چند روز بعد از این‌که تصمیم گرفتم بچّه را نگه دارم، به‌طور معجزه‌آسایی، نوشتن یک مطلب به من پیشنهاد شد. دستمزد آن کار، تمام مبالغی را که من برای تولّد بچّه برآورد می‌کردم، تأمین می‌کرد که در آن لحظه، دقیقاً همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم. به آن ترتیب، من از روی اوّلین مانع به سلامت پریدم امّا می‌دانستم که هنوز موانع بیشماری پیش رو داشتم. تا آن وقت، من هفت کتاب نوشته بودم که فقط دو تا از آنها به فروش رفته بودند و آن موقع داشتم از طریق نوشتن نسخه‌های انتشارات، ترجمه کردن، درس دادن انگلیسی و حتّی گهگاهی فروشندگی در مغازه‌ها، امرار معاش می‌کردم. پیشنهاد جدید برای من به آن معنا بود که می‌توانستم به‌طور تمام وقت بنویسم، که در آن شرایط، معجزهٔ کوچکی نبود.

مانع بعدی که می‌بایست بر آن چیره می‌شدم، چیزی بود که باید به دخترم می‌گفتم... این که من یک بچّه داشتم! یک مسئله اخلاقی که از آن به خود می‌پیچیدم و یک نمونهٔ برجسته از مَثَل معروف "کاری را که من «می‌گویم» بکن، نه کاری را که من «کردم»!!!" من نمی‌خواستم او، وقتی که بزرگ می‌شد، اشتباهات مرا تکرار کند *(و او نکرد)*. قانون می‌گوید که تو عاشق بشوی، ازدواج کنی و بعد یک بچّه داشته باشی نه این‌که با کسی که به زحمت او را می‌شناسی و فقط چندبار او را دیده‌ای، نامزد بشوی و قبل از عروسی رسمی، حامله بشوی. من چنین چیزی را برای دخترم... یا خودم نمی‌خواستم... و بدتر از همه این‌که تا آن وقت، فهمیده بودم که

من و بیل نمی‌توانستیم یک زوج کامل باشیم. او مشکلاتی داشت که من هنوز نمی‌توانستم به درستی آنها را درک کنم امّا همین‌قدر می‌دانستم که ما زندگی متفاوتی داشتیم و این را نیز می‌دانستم که اگر مسئلهٔ بچّه در میان نبود، نامزدی ما خیلی زود منتفی می‌شد. امّا با یک بچّه... فشار زیادی روی هردوی ما بود. آن روزها، واقعاً سخت می‌گذشتند...

دخترم برخورد جالبی با مسئله داشت. او به‌جای این‌که از اعتراف صادقانه و دردناکی که من کردم، شوکه بشود یا با ناپسند شمردن کارِ من، عذابم بدهد، خبر مرا با هیجان و خوشحالی و آغوش باز پذیرفت. او همیشه یک برادر یا خواهر می‌خواست و به‌طور خجالت‌آوری خوشحال بود که بچّه‌ای که می‌آمد، "بچّهٔ ما" بود و ما مجبور نبودیم او را با هیچ کس دیگر تقسیم کنیم! نظر خوش‌بینانه‌ای که دخترم نسبت به قضیه داشت، قلب مرا گرم کرد و پیوندی بین ما به وجود آورد که هرگز از هم گسسته نشد. او، حتّی در نُه سالگی، یک پشتیبان خوب برای من بود.

جالب توجّه این‌که در آن زمان، فکرِ مسئلهٔ وراثت ابداً به ذهن من خطور نکرد. نمی‌دانم... شاید بی‌تجربه بودم و یا شاید آن وقت‌ها مردم زیاد به این جور چیزها اهمیّت نمی‌دادند، چیزی که من می‌دانم این است که هرگز از خودم نپرسیدم "این مرد کیست؟ پدر بچّهٔ من کیست؟" من بچّه را به عنوان یک موجود مجزا از خودمان، به تصور می‌آوردم. امّا در هر صورت، حتّی اگر از نقش ژن‌ها و وراثت هم به‌طور کامل اطّلاع داشتم، باز برای تغییر دادن اوضاع، هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. من هیچ راهی به‌جز نگه داشتن بچّه و انجام دادن حداکثر تلاش برای پیش بردن زندگی نداشتم.

طی چند ماه بعدی، من و بیل مرتّب یکدیگر را می‌دیدیم و وقتی که من شش‌ماهه بودم، او به‌طور جدّی در مورد ازدواج رسمی با من حرف زد و پیشنهاد کرد که با هم زندگی کنیم. من، اگرچه دیگر هیچ تمایلی به ازدواج با او نداشتم، ولی با پیشنهادش موافقت کردم چون احساس می‌کردم که ما دو نفر، حداقل آن مقدار را به بچّه مدیون بودیم. *(تا آن وقت، والدینم هنوز از حاملگی من خبر نداشتند و من می‌ترسیدم که به آنها چیزی بگویم.)*

امّا بیش از چند روز از زندگی مشترک ما نمی‌گذشت که بیل شروع به ناپدید شدن کرد! او برای ساعت‌ها و روزها از خانه غیب می‌شد و وقتی که برمی‌گشت، رفتاری عجیب و متفاوت از قبل بروز می‌داد. او هرگز سختگیر یا پرخاشگر نبود،

PersianPDF.com

بلکه برعکس، فوق‌العاده مهربان و آرام به‌نظر می‌رسید، فقط در خانه بند نمی‌شد! و به مرور غیبت‌های او، تکراری‌تر و طولانی‌تر شدند. من هیچ نمی‌دانستم که او کجا می‌رفت، با که بود یا چه کار می‌کرد. او گهگاه در ساعت یک یا دو نیمه‌شب به خانه می‌آمد و صبح، قبل از این‌که من از خواب بیدار شوم، می‌رفت. زندگی او، برای من یک معمّا بود... در حقیقت، همه چیز او یک معمّا بود و تنها چیزی که من از او می‌دانستم این بود که بچّه‌اش را در شکم داشتم. آنچه نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم این بود که او برای استفاده از مواد مخدر از خانه خارج می‌شد و من آنقدر بی‌تجربه بودم که علائم واضح اعتیاد را در رفتارهای او نمی‌دیدم.

وقتی که من هفت‌ماهه حامله بودم، بیل مبتلا به هپاتیت شد که زندگی را برای من و بئاتریکس مشکل کرد امّا ما نهایت تلاشمان را کردیم تا او بعد از یک ماه، دوباره سلامتی‌اش را به دست آورد ولی به محض این‌که از بستر بیماری برخاست، فرار از خانه را از سر گرفت. تنها یک هفته بعد، او با اتومبیل من تصادف کرد و تازه آن روز، من همه چیز را فهمیدم. او اعتیاد شدیدی داشت که زندگی‌اش را تباه کرده بود و می‌توانست زندگی مرا هم تباه کند. من در وضع دشواری گرفتار شده بودم... و هیچ قسمتی از دنیایی را که بیل در آن زندگی می‌کرد، برای خودم یا بچّه‌هایم نمی‌خواستم. سرانجام، من هشت ماهه حامله بودم که موضوع را با تلفن به والدینم گفتم... یک سکوت بی‌انتها که می‌رفت تا ابدیت طول بکشد در تلفن برقرار شد... و سپس صدای پدرم... مثل یخ ...

پدرم فقط یک چیز می‌خواست. رسمی شدن ازدواج ما، هرچه زودتر! غیرممکن بود که من بتوانم برای او توضیح بدهم که در آن لحظه، چندین روز بود که بیل را ندیده بودم و هر وقت او را می‌دیدم داشت مثل یک قطار سریع‌السیر از خانه‌ام عبور می‌کرد! من به ندرت وقت کافی برای سلام کردن به او، قبل از این‌که دوباره برود، داشتم چه برسد به این‌که بخواهم با او در مورد ازدواج رسمی صحبت کنم!... و از آن گذشته، من چطور می‌توانستم با کسی در وضعیت بیل، ازدواج کنم؟! از یک سو من می‌خواستم بچّه مشروع باشد و از سوی دیگر، با فکر کردن به مسائلی که با آنها درگیر می‌شدم، وحشت می‌کردم. به هر حال، من در مورد اعتیاد بیل، چیزی به خانواده‌ام نگفتم امّا بهانه‌هایی آوردم که از نظر آنها، هیچ کدامشان موجّه نبودند در پایان پدرم تأکید کرد که هیچ راهی جز ازدواج رسمی، ندارم.

روزهای سختی بود. لحظاتی پر از دلواپسی و وحشت. بیل اغلب اوقات خانه

نبود و من با بدبختی توانستم در مورد ازدواج با او حرف بزنم. او حتّی حاضر نشد که حلقه بخرد یا ترتیبی برای مراسم کلیسا بدهد... او دوباره غیب شد و وقتی که سرانجام درست یک شب قبل از عروسی به خانه آمد، من در یک شرایط بحرانی به سر می‌بردم و فوق‌العاده عصبی بودم. در پایان، ما در یک مراسم کوچک به‌طور رسمی، ازدواج کردیم و برای ناهار، با چند تن از دوستانمان به یک رستوران رفتیم... و نا شب، بیل دوباره رفته بود! آن موقع، فقط یک هفته به موعد زایمان من باقی مانده بود و تنها دلخوشی‌ام این بود که سرانجام خیال پدرم راحت شده بود. ما ازدواج کرده بودیم و من امیدوار بودم که به مرور زمان وضعم با بیل بهتر بشود. امّا در حقیقت آن ازدواج مثل یک کابوس ترسناک بود... من چند هفتهٔ آخر، دخترم را نزد پدرش فرستاده بودم و قرار بود او بعد از تولّد بچّه به خانه برگردد و به این ترتیب اغلب اوقات تنها بودم. شب قبل از تولّد بچّه، بیل به دلایلی به خانه آمد. او مرا به بیمارستان رساند، کمی ماند و سپس دوباره ناپدید شد! در آن لحظه، حالِ او به مراتب بدتر از من بود! اعتیاد شدید، او را وادار می‌کرد که قبل از هر چیز به نیازهای خودش بپردازد! من با یکی از دوستانم در بیمارستان ماندم و طی دوازده ساعت بعد که درد می‌کشیدم، بیل یک‌بار دیگر به من سر زد و باز هم خیلی زود آنجا را ترک کرد. متأسفانه زایمان من خیلی سخت شد. چیزی شبیه به یک کابوس... بچّه خیلی درشت بود و من یک زن ریزنقش و کوچک‌اندام بودم (و هستم). بدتر از همه این‌که دکترم به‌خاطر یک موقعیت اورژانس به بالین بیمار دیگری رفته و مرا به پرستاران سپرده بود. با گذشت ساعت‌ها، وضع من به مرور وخیم‌تر شد و به‌جز دردهای شدید، تنگی نفس، تپش قلب و بسیاری عوارض دیگر هم برایم پیش آمد. من دوازده ساعت تمام درد کشیدم بدون این‌که کوچک‌ترین بهبودی در وضعم حاصل شود. شیفت عوض شد و دکتری که مرا ویزیت کرد، بلافاصله به دکترم اطّلاع داد که خودش را برساند. او گفت که یک معجزه بود، که من و بچّه تا آن موقع نمرده بودیم! سرانجام، درست دوازده ساعت بعد از این‌که من به بیمارستان رسیدم، یک عمل سزارین اورژانس انجام شد و من متعجبم که چطور از آن جان سالم به در بردم. آن، سخت‌ترین زایمانی بود که من تاکنون داشته‌ام و فکر می‌کنم که علّت آن، درشتی بیش از حدِّ بچّه بود.

برجسته‌ترین چیزی که در مورد زایمان وجود داشت و همه داشتند دربارهٔ آن صحبت می‌کردند این بود که وقتی دکترم اوّلین برش را داده بود، صدای گریهٔ بلند

بچّه، از میان شکاف به گوش رسیده بود که ظاهراً چنین چیزی خیلی نادر است و من آن را به فال نیک گرفتم. آن روز، اول ماه می و یک روز خجسته برای جشن گرفتن بود. بچّه، یک پسر بود که ده پاوند و یک اونس وزن داشت و از آنجایی که اغلب اوقات بچّه‌های درشت آسیب‌پذیرتر هستند، او را در یک دستگاه مخصوص پرورش نوزادان زودرس گذاشتند. او شش ماهه به نظر می‌رسید و با آن چشمان درشت و موهای مشکی، آنقدر زیبا بود که احساس کردم تمام لحظات درد و رنجی که کشیدم، به داشتن او می‌ارزید و درست از لحظه‌ای که نگاهش کردم، با تمام قلبم عاشقش شدم. بچّه از هر نظر کامل بود و من آنقدر از این بابت خوشحال بودم که سختی زایمان را فراموش کردم. بعدها به ما گفتند که این احتمال وجود دارد که صدمات عصبی و ناتوانی نیک در یادگیری، در اثر زایمان طولانی به وجود آمده باشند. امّا هیچ راهی وجود نداشت و ندارد که ما بتوانیم مطمئن بشویم. در واقع، ما فکر می‌کنیم که قسمت عمدهٔ مشکلاتی که نیکلاس[1] در مراحل بعدی زندگی‌اش بروز داد، یک بیماری روحی ژنتیکی بود امّا صدمات عصبی و ناتوانی در یادگیری احتمالاً در اثر مشکلات زایمانی، تشدید شدند. ما هیچ وقت کسی را به‌خاطر بیماری دوقطبی او سرزنش نکردیم. واقعاً، آن وقت چه کسی می‌دانست که بعداً چه چیزی پیش می‌آمد؟ تمام آنچه من می‌دانستم، نگرانش بودم و به آن اهمیّت می‌دادم این بود که بچّه‌ای که خیلی انتظارش را کشیده بودم، سرانجام به دنیا آمده بود و در میان بازوانم، شبیه فرشتگان آسمانی به نظر می‌رسید. من خوشحال بودم که زنده مانده بودم و بچّه را با خودم به خانه می‌بردم. او خیلی سخت به دنیا آمده بود، امّا از نظر من، او به تمام سختی‌هایی که کشیده بودم، می‌ارزید.

بیل ساعت‌ها بعد برای رساندن من از بیمارستان به خانه، ظاهر شد و همان‌طور که انتظار می‌رفت ظرف چند ساعت، دوباره غیب شد!... و من جز گریه، هیچ کاری نتوانستم بکنم. به محض این‌که بناتریکس به خانه آمد، عاشق بچّه شد. پدرم ده روز بعد مُرد و هرگز بچّه را ندید امّا خیالش راحت بود که من ازدواج کرده بودم و من درست یک روز بعد، به وکیلم تلفن زدم و از او خواستم که ترتیب طلاق را بدهد. امّا بعد، برای مدّت کوتاهی منصرف شدم و سرانجام وقتی که دیدم مسائلم با بیل حل‌شدنی نیستند، روی طلاق پافشاری کردم. در آن فاصله بیل مرتّباً می‌آمد و

---

1. Nicholas

می‌رفت و وقتی که نیکی[1] یک ماهه بود، تلاش کرد تا مواد مخدر را ترک کند که البتّه به علّت شدّت اعتیادش، موفّق به آن کار نشد و در پایان او فقط زمانی توانست مواد مخدر را از زندگی‌اش خارج کند که سال‌های طولانی از خارج شدن من و نیک از زندگی‌اش می‌گذشت. در واقع، بیل بعد از تولّد نیک در یک درهٔ عمیق افتاد و تا پس از مرگ نیک از آن بیرون نیامد. او به همان سرعتی که به زندگی ما آمده بود، از آن ناپدید شد. مهم نبود که او چه انسان خوبی بود *(و من باور دارم که بود)*، اعتیاد مانند یک موج قوی جزر و مد او را در خود کشیده‌بود که البتّه در پایان، توانست از شرّ آن خلاص شود.

می‌توانم بگویم که مرگ نیکی بیش از همه برای بیل تأثرانگیز بود. او هیچ‌گاه با ما زندگی نکرد و هرگز پسرش را نشناخت و با مرگ او، همه چیزش را از دست داد. بیل بعد از مرگ نیک، صحیح و سالم، برای تقدیم کردن دستی برای دوستی و تسلیت خاطر من و خواهر و برادرهای نیک، به سوی ما برگشت و من از این بابت حقیقتاً از او سپاسگزار هستم.

به هر حال، در آن زمان، بتاتریکس و من با نیکلاس که یک هدیهٔ معجزه‌آسا در زندگی‌مان بود، تنها مانده بودیم. او سالم، چاق، سرحال، زیبا و پرستیدنی به‌نظر می‌رسید. بیل به سراغ زندگی خودش رفته بود و من و بتی[2] با "بچّه‌مان" زندگیِ خودمان را می‌کردیم. با نیکی دوست‌داشتنی‌مان... و او سرحال‌ترین، چاق‌ترین و شیرین‌ترین بچّه‌ای بود که ما در عمرمان دیده بودیم.

---

1. *Nicky* تلفظ خودمانی نام نیکلاس و نیک

2. *Bonnie* مخفف نام بتاتریکس



نیک در روروا ک:

پنج ماهگی

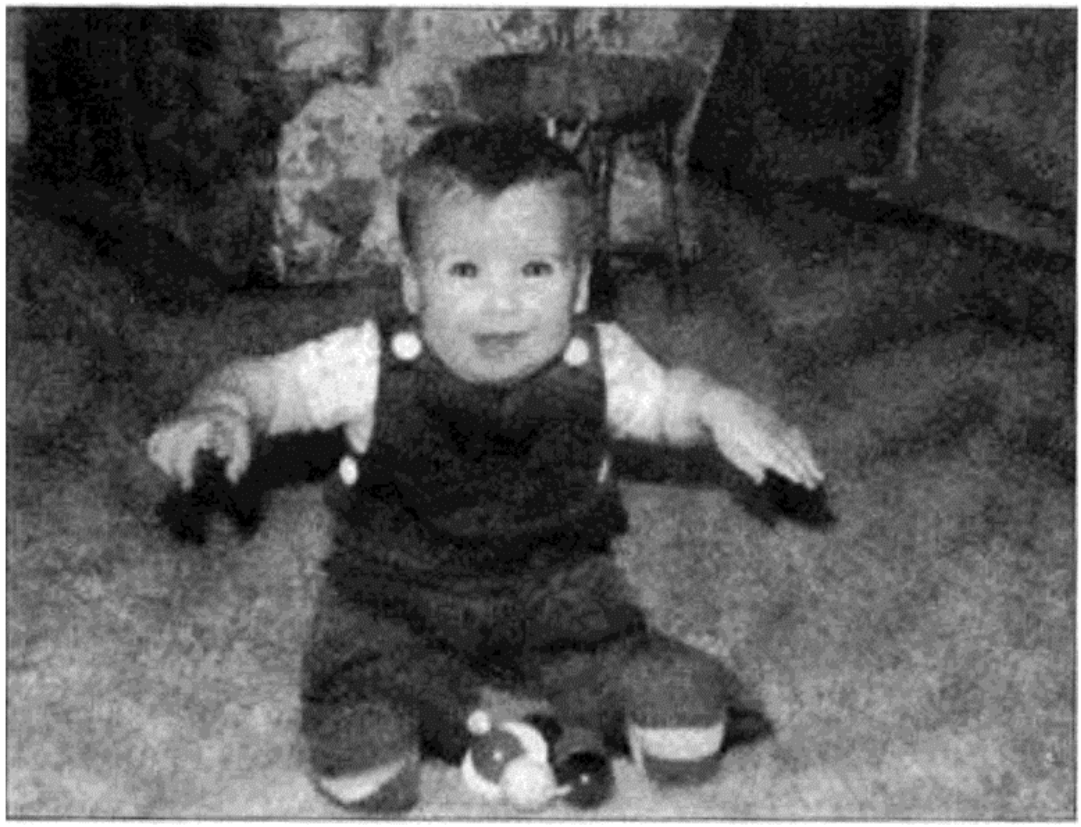

نیک در شش ماهگی

فصل دوم

"من باور نکردنی هستم!"

وقتی که به فاصلهٔ کوتاهی بعد از زایمانِ نیک به هوش آمدم، یک پرستار از من پرسید که آیا بچّه را دیده‌ام یا نه و من سرم را به علامت نفی تکان دادم. او درحالی که متعجّب به نظر می‌رسید، گفت:

"ندیده‌ای؟! پس صبر کن تا او را ببینی!"

طوری حرف می‌زد که گویی داشت در مورد یک ستارهٔ سینما صحبت می‌کرد. او به من لبخند زد و با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک بقچه در میان بازوانش، برگشت و آن را به آرامی در بازوهای من گذاشت. من با شگفتی او را نگاه کردم... هرگز زیبایی محض او، احساسی که در سراسر وجودم دوید، آن صورت گرد دوست‌داشتنی و چشمان درشتی که به من نگاه می‌کردند را فراموش نمی‌کنم. او آنقدر درشت و کامل بود که به‌جای چندساعته، چندماهه به نظر می‌رسید. من بلافاصله تمام دردهایم را فراموش کردم و او را به نرمی در آغوش گرفتم. او در میان بازوانم به خواب رفت و من درحالی که احساس می‌کردم هرگز در زندگی‌ام آنقدر خوشحال و خوشبخت نبوده‌ام، خداوند را به‌خاطر نعمتی که به من ارزانی داشته بود، شکر کردم.

نیکی از آن دسته بچّه‌هایی بود که مردم می‌ایستند و آنها را تحسین می‌کنند. من و بتی او را در کالسکه‌اش می‌گذاشتیم و با خودمان به همه جا می‌بُردیم و او به‌قدری درشت، زیبا و به ظاهر سالم بود که مردم دائماً در مورد او از ما سؤال می‌کردند و من

درحالی که با افتخار او را نگاه می‌کردم، جواب آنها را می‌دادم. نیک از اوّلین ساعات پس از تولد، یک اشتهای وحشیانه داشت و دکترش با خنده او را "کوسه‌ماهی" می‌نامید. او هیچ وقت سیر نمی‌شد! هرقدر بیشتر شیر می‌خورد، بیشتر می‌خواست! و من که در ابتدا مصمّم بودم خودم شیرش بدهم، ظرف دو هفته، شیردهی را رها کردم. آن، یک نبرد بود که من نمی‌توانستم در آن پیروز بشوم! ما به او شیر خشک دادیم امّا ظرف چند روز، بالاجبار و برای این‌که او سیر بشود و کمی بخوابد، پودر غلات را به شیرش اضافه کردیم. بعدها هم نیک اغلب اوقات اشتهای سیری‌ناپذیری داشت و حریصانه غذا می‌خورد. گویی "پیچ‌های تنظیم‌کنندهٔ مخزن غذای" او، به‌طور صحیح تنظیم نشده بودند و او هرگز نمی‌فهمید چه وقتی "پُر" بود! حتّی به عنوان یک بچّه، او گهگاه به حد انفجار غذا می‌خورد (که مربوط به قسمت مانیک او بود). امّا به هر حال، آنقدر تحرّک داشت که آنچه را که خورده بود، می‌سوزاند و اگرچه تا یک سالگی، بچّه‌ای گوشتالود و چاق بود ولی به محض این‌که به راه افتاد، حسابی لاغر شد و برای بقیّهٔ عمرش مثل یک چوب خشک باقی ماند! او خیلی زیاد می‌خندید و خیلی کم می‌خوابید. وقتی که او آنقدر بزرگ شد که توانست بنشیند، مثل یک بودای کوچک به نظر می‌رسید. او می‌خندید، خُرخُر می‌کرد و همیشه مشتاق حرکت کردن و کشف دنیای اطرافش بود. نیک فقط بچّهٔ من نبود. مالِ بتی هم بود. بتی لباس او را عوض می‌کرد، او را در میان هروسک‌هایش می‌نشاند و ساعت‌ها با او بازی می‌کرد. شب‌ها، وقتی که نیک بیدار می‌شد، قبل از این‌که حتّی فرصتی برای گریه کردن پیدا بکند، من و بتی به سوی اتاق او می‌دویدیم و گاهی با خواب‌آلودگی در میان راه به هم برخورد می‌کردیم... و سپس بر سر این‌که چه کسی او را بردارد، با هم بحث می‌کردیم. نیک، نور زندگی ما بود و من عاشق این بودم که او را در آغوش بگیرم و درحالی که او شیرش را می‌خورد، روی صندلی راحتی بنشینم، تاب بخورم و از پنجره به ماه در آسمان شب، نگاه کنم... شب‌های شگفت‌انگیزی بودند. ساعاتی گرانبها، لحظات تنهایی و خلوت کردن با هم. خاطراتی لطیف... من ساعت‌ها در آن حال می‌نشستم و درحالی که او را در آغوش داشتم و سرش را روی شانه‌ام گذاشته بودم، گرمای وجودش را احساس می‌کردم. او بازوهای گوشتالودش را دور گردن من حلقه می‌کرد و به خواب می‌رفت...

ماههای اول به سرعت گذشتند و وقتی که نیکی در شش ماهگی، نشست، دائماً درحال خندیدن بود و یک بچّهٔ یک‌ساله به نظر می‌رسید. او آنقدر تحرّک داشت که

گویی با خودش مسابقه گذاشته بود! او به همه جا می‌خزید و ظاهراً برای راه رفتن بی‌تاب بود. به همین علّت، ما برایش یک رورو‌ک خریدیم که به او اجازه می‌داد آزادانه به اطراف حرکت کند و لحظه‌ای که ما او را در آن گذاشتیم، دیگر هیچ چیز از دستش در امان نبود. نیک با حداکثر سرعت از یک سوی خانه به سوی دیگر می‌رفت، در اتاق‌ها گشت می‌زد و به آشپزخانه سرکشی می‌کرد. بهترین بازی او این بود که به سوی میز آشپزخانه که چیزهایی را رویش چیده بودم، برود، گوشهٔ رومیزی را بچسبد، آن را بکشد و فرار کند. او از صدای به هم خوردن اشیاء و ریختن همه چیز روی کف آشپزخانه، حظ می‌کرد! من از کارهایش به خنده می‌افتادم. کارهای نیکی، هر کسی را به خنده می‌انداخت. هر کس او را نگاه می‌کرد، بی‌اختیار لبخند می‌زد و او همیشه طوری به مردم نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست یک چیزی به آنها بگوید و در هفت یا هشت ماهگی، اولین کلماتش را گفت.

بئاتریکس با نیکی به انگلیسی حرف می‌زد و من و خانه‌دار گواتمالایی‌ام که روملیا[1] نام داشت، برخلاف نصیحت اطرافیان، با او به اسپانیایی صحبت می‌کردیم. من معتقد بودم که به آن ترتیب، بچّه با هر دو زبان بزرگ می‌شد امّا می‌دانستم که دوزبانه بودن، حرف زدن او را به تعویق می‌انداخت و خودم را آماده کرده بودم که تا چند سال، جملات قابل فهم از زبان او نشنوم! ولی نیک برخلاف انتظار من درست همان وقتی که اولین قدم‌هایش را در هشت ماهگی برداشت، شروع به حرف زدن کرد و جالب این‌که کلمات را به بئاتریکس به انگلیسی و به من و روملیا به اسپانیایی می‌گفت! بعد از این‌که نیک به راه افتاد، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلویش را بگیرد و سرعتش را کم کند. او به همه جای خانه می‌دوید و به‌طور خستگی‌ناپذیر و برطبق هوس خودش به اسپانیایی یا انگلیسی، حرف می‌زد. تا یک سالگی، او با جملات کاملی که برای همه قابل درک بود، صحبت می‌کرد و من حالا می‌فهمم که آن هم یک علامت خطر زودرس بود یا می‌توانست باشد. من نمی‌گویم که تمام بچّه‌هایی که زود حرف می‌زنند، بعداً مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک" می‌شوند امّا بیشتر افراد مبتلا به این بیماری خیلی زود به حرف می‌افتند... مثل نیک... و من آن وقت هیچ‌کدام از علائم خطر را نمی‌دانستم و در واقع به پسرم افتخار می‌کردم. کسانی که او را می‌دیدند و با او حرف می‌زدند، به سوی من می‌چرخیدند و با حیرت می‌گفتند: "او

---

1. Rosalia

باورنکردنی است."... و آنقدر همه آن حرف را به او زده بودند که نیکی گیج شده بود و فکر می‌کرد اسمش "باورنکردنی" است! هر وقت که من او را با کالسکه‌اش بیرون می‌بردم و مردم می‌ایستادند تا او را تحسین کنند، او شروع به حرف زدن با آنها می‌کرد و وقتی که آنها اسمش را می‌پرسیدند، می‌خندید و می‌گفت: "من باورنکردنی هستم!"... و البتّه هیچ شکی نبود، که او بود. من درحالی که کالسکه را می‌راندم با نیک حرف می‌زدم و مطمئنم که اگر کسی مرا از یک فاصلهٔ کوتاه می‌دید، فکر می‌کرد که من دیوانه شده بودم که داشتم با یک بچّه، آنطور حرف می‌زدم. امّا او عاشق گپ زدن با من بود! چیزهای دیگری هم وجود داشت که نیک عاشقشان بود. خواهرش، اسباب بازی‌هایش، ماشین سواری و موزیک.

او به عنوان یک بچّه، تمایل خنده‌داری نسبت به موزیک داشت که آن تمایل بعدها تبدیل به یک علاقهٔ شدید شد. نیکی بیشتر از همه موزیک دیسکو را دوست داشت که آن وقت‌ها مُد روز بود و من هم به آن علاقه داشتم و خوانندهٔ محبوبش هم گلوریا گینور[1] بود. وقتی من صفحهٔ آولز "من زنده خواهم ماند" گلوریا را می‌گذاشتم، نیک با ذوق و شوق در وسط اتاق می‌رقصید. او صفحهٔ آهنگ‌هایی را که دوست داشت می‌شناخت و آنها را برمی‌داشت و به دست من می‌داد و با تحکّم می‌گفت: "این یکی، مامی[2]، این یکی"

اوّلین بحث‌های جدّی ما وقتی پیش آمد که داشتیم برای اوّلین جشن تولّد او برنامه‌ریزی می‌کردیم. او خیلی راحت اظهارنظر کرد و گفت که برای تولّدش یک دلفک و موزیک دیسکو می‌خواهد. درخواستی عجیب برای یک بچّهٔ یک ساله! هرچند که او آنقدر درشت بود که دو یا سه ساله به نظر می‌رسید. به هر حال، من سعی کردم برایش توضیح بدهم که آوردن دلفک، ایدهٔ جالبی نبود چون دوستان هم‌سن و سالش از آن می‌ترسیدند و احتمالاً آنها از موزیک دیسکو هم به اندازهٔ او خوششان نمی‌آمد. من پیش خودم یک پارتی بچّه‌گانه با چندتا از بچّه‌های دوستانمان که تقریباً هم‌سن نیکی بودند، بثاتریکس، تعداد کمی از دوستان و شاید بیل را برنامه‌ریزی کرده بودم. امّا نیکی به سختی از عقاید خودش دفاع کرد. من و او چندین روز در مورد برنامه‌های جشن با هم بحث کردیم. او می‌خواست صفحهٔ گلوریا گینور را بگذارد و سرانجام گذاشت! ولی بالأخره راضی شد که آوردن دلفک را

---

1. Gloria Gaynor

۲. مخفف کلمهٔ مامان

بگذاریم برای سال بعد.

او نسبت به سنّش، فوق‌العاده باهوش بود و علایق عجیبی داشت. مثلاً عاشق رو رفتن با ماشین تایپ من بود. او با موهای کوتاه که من برایش شبیه پسران آلمانی اصلاح می‌کردم، به اطراف می‌دوید و به هر چیزی که دلش می‌خواست، دست می‌زد. او بچّهٔ خیلی مهربانی بود هرچند که به مخالفت در مورد موزیک محبوبش با من ادامه می‌داد. یک شب من یک صفحه را که او دوست نداشت در استریو گذاشتم. او خشمگین و هیجان‌زده از من خواست که آن را بردارم و یکی دیگر بگذارم و وقتی که من آن کار را نکردم، ایستاد و با حالتی از شادی فوق‌العاده، روی استریو اورلر کرد! او به هدفش دست یافت و من هیچ چاره‌ای نداشتم جز این‌که به کار ظالمانهٔ او که یکی از کارهای مخصوص خودش بود، بخندم.

اولئیمانوم دیگری که نیکی در یک سالگی به من داد، در مورد تختخواب بچّه‌گانه‌اش بود. او نمی‌خواست در تختی که دورادورش نردهٔ محافظ داشت، بخوابد و به آن دلیل، یک هیاهوی بزرگ به راه انداخت. او می‌خواست در تختخواب دونفرهٔ قدیمی که من در اتاقش گذاشته بودم تا بعضی وقت‌ها بتوانم در کنارش دراز بکشم، بخوابد. امّا من تختخواب بچّه را برایش امن‌تر می‌دانستم زیرا او خیلی زود به راه افتاده بود و عجیب به پرسه زدن در میان خانه، علاقه داشت. من می‌ترسیدم اگر اجازه بدهم او در تختخواب معمولی بخوابد، در طول شب یا صبح، قبل از این‌که من از خواب بیدار شوم، به فکر شیطنت بیفتد. او آن وقت هم زیاد نمی‌خوابید و غالباً شب‌ها تا دیروقت و حتّی گاهی تا سپیده صبح، بیدار بود. تختخواب بچّه از نظر من جایی امن بود و خیالم را راحت می‌کرد. امّا او با من هم‌عقیده نبود! و در تمام طول زندگی، هر وقت که نیک تصمیمی می‌گرفت، منقاعد کردن او تقریباً غیرممکن بود. یک نبرد شبانه در خانهٔ ما آغاز شد. نیکی هر شب برای رفتن به تختخوابش عذر و بهانه می‌آورد ولی من نمی‌خواستم تسلیم بشوم و سرانجام او خودش مسئله را حل کرد! او یاد گرفت که چطور پایش را روی لبهٔ نرده‌های تخت بگذارد و خودش را مثل یک قهرمان المپیک از آنها بالا بکشد و از آن طرف روی کف اتاق بیندازد! او درحالی که نفس نفس می‌زد برای چند دقیقه آنجا می‌نشست و بعد به سرعت از اتاقش بیرون می‌دوید. من بیشتر از هر چیز، می‌ترسیدم که یک وقت هنگام بیرون پریدن از تخت، گردن خودش را بشکند ولی او آنقدر بزرگ و قوی بود که آن عملیات هنرمندانه برایش کار آسانی بود. بنابراین، سرانجام او برنده

شدا تختخواب بچّه کنار رفت و نیکی به تخت قدیمی خودش برگشت. من با خوش‌بینی یک دروازهٔ مخصوص بچّه‌ها را جلوی درِ اتاقش کار گذاشتم تا شب‌ها با بستن آن، خیالم از بابت او راحت باشد. امّا خیلی زود ثابت شد که آن مانع به هیچ‌وجه نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. نیک به سرعت یاد گرفت که چطور آن را با همان دقّتی که من کار گذاشته بودم، از جایش درآورد و بعد درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، اتّفاق افتاد. نیک شب‌ها در خانه پرسه می‌زد و اغلب اوقات، هرطور بود خودش را تا صبح به رختخواب من می‌رساند!

بعد از جنگ در مورد تخت بچّه، نبرد دیگری آغاز شد. تخت او عملاً فقط یک ایستگاه بین راهی بود که هر شب فقط چند دقیقه در آن استراحت می‌کرد و بعد به راه می‌افتاد تا به رختخواب من که مقصد اصلی‌اش بود، بیاید! او می‌خواست با من در اتاقم بخوابد امّا این‌بار، من خیلی محکم و استوار با او مخالفت کردم. او باید در رختخواب خودش می‌خوابید. همین و بس... و آنچه بعد از آن آمد، ماهها نبرد و بی‌خوابی‌های طولانی بود. من با لحنی قاطع به او می‌گفتم: "به رختخواب خودت برگرد نیکی." او با سری فروافتاده به اتاق خودش می‌رفت، دو تا پنج دقیقه در آنجا می‌ماند و دوباره برمی‌گشت و به رختخواب من می‌خزید. من یک تخت بزرگ داشتم که در آن با هیچ‌کس سهیم نبودم و لابد به نظر نیک مسخره می‌آمد که حاضر نبودم آن را با او تقسیم کنم. امّا من می‌دانستم که ممکن بود یک روز بخواهم ازدواج کنم و درست نبود که اجازه بدهم نیک به خوابیدن در کنار من عادت کند و این چیزی نبود که بتوانم برای او توضیح بدهم. در پایان، ما "توافق کردیم". یعنی... نیک بُردا امّا به من اجازه داد که برای حفظ ظاهر، هر شب او را در رختخوابش بخوابانم. او فقط آنجا دراز می‌کشید و من به رختخواب خودم می‌رفتم و می‌خوابیدم و او بدون این‌که کوچک‌ترین بحثی با من بکند یا برای اجازه گرفتن، از خواب بیدارم کند، به آرامی به رختخواب من می‌لغزید و وقتی که من صبح بیدار می‌شدم او آنجا بود و لبخندی بزرگ، چهرماش را روشن می‌کرد. آن توافق، در نهایت به نفع هردوی ما تمام شد و اگر بخواهم صادقانه اعتراف کنم، باید بگویم که من عاشق این بودم که او را در کنار خودم داشته باشم... من عاشق نوازش کردن، بوئیدن و بوسیدن و احساس کردن موهای بور ابریشمین او روی گونه‌ام بودم. نیکی، یک بچّهٔ شیرین، مقاومت‌ناپذیر، خواستنی و پُر از عشق و عقاید درخشان بود. در حقیقت، وقتی که او یک سال‌ونیمه شد، بیشتر از قبل مشخص شد که فوق‌العاده باهوش است و آن وقت ما کم‌کم

مشکوک شدیم که او یک ضریب هوشی بالا دارد. نیک تمام کارهایی را که انتظار نمی‌رفت بلد باشد، به خوبی انجام می‌داد و چیزهایی می‌گفت که بچّه‌های هجده ماههٔ دیگر، نمی‌گفتند. او حرف‌هایی می‌زد که باعث افتخار من می‌شد و دیگران را مبهوت می‌کرد. حتّی آن وقت، همه عاشق نیکی بودند. مخصوصاً من و بتی.

یک چیزی که آن موقع باعث نگرانی من شده بود، این بود که نیک هیچ وقت به مقدار کافی، نمی‌خوابید. خیلی قبل از این‌که او دوساله شود، من فهمیده بودم که نمی‌توانستم او را ظهرها بخوابانم و اگر به زور آن کار را می‌کردم، بدان معنا بود که او تمام شب را بیدار می‌ماند. به نظر می‌رسید که او به خواب احتیاجی نداشت و غالب مواقع حتّی دیرتر از من می‌خوابید و من همیشه شب‌ها تا دیروقت کار می‌کردم. یک علامت هشدار دیگرا افراد مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک"، شب‌ها نمی‌خوابند و همان بیخوابی، برای بقیّهٔ عمر، دشمن جان نیک شد. امّا در آن سن و سال، هیچ کس متوجه نشد که بیخوابی‌های او یک چیز غیرعادی است. من فکر کردم که آن هم یکی از خصوصیات منحصربه‌فرد او بود و برای آن زیاد نگران نبودم. او یقیناً با خواهرش فرق داشت. وقتی که بتی به سن او بود و تا وقتی که تقریباً شش‌ساله شد، هر روز عصر، ساعت‌ها می‌خوابید. امّا نیک آنطور نبود. او به‌طور باورنکردنی کم‌خواب بود. شب‌ها بعد از من می‌خوابید و صبح‌ها قبل از سپیده بیدار می‌شد و دعا می‌کرد که من هرچه زودتر چشمانم را باز کنم تا او به دقّت در آنها خیره شود و بگوید:

"*بیدار هستی مامی؟*"

من چشمانم را می‌بستم و با صدای خفه‌ای می‌گفتم:

"*حالا... بله.*"

آنگاه کمی با او حرف می‌زدم تا بلکه خوابش ببرد و وقتی که نتیجه‌ای نمی‌گرفتم، او را جلوی تلویزیون می‌نشاندم و خودم دوباره می‌خوابیدم. نیک حتّی از یک آدم بالغ هم خیلی کمتر می‌خوابید.

علامت هشدار دیگری نیز در مورد نیک وجود داشت که البتّه همیشه نمی‌تواند نشانهٔ خطر باشد و آن، واکنش او نسبت به تعدادی از داروها بود. ما بعضی وقت‌ها به یک خانهٔ اجاره‌ای در یک ساحل نزدیک می‌رفتیم امّا برای رسیدن به آنجا باید چند ساعت در یک جادهٔ بادخیز رانندگی می‌کردیم و نیکی سخت گرفتار بیماری

ماشین[1] می‌شد. من تمام راه‌ها را امتحان کردم. جادهٔ کوهستانی، راه پرپاد نزدیک به ساحل و مسیر میان‌بُر، امّا فرقی به حال نیک نکرد و سرانجام تصمیم گرفتم که یک قرص مسافرت[2] به او بدهم و با حداکثر سرعتی که می‌توانستم اتومبیل را به آنجا برانم. ظاهراً آن، تنها راه‌حل بود. دکترِ نیکی به من هشدار داد که دارو باعث خواب‌آلودگی او می‌شد امّا برایش هیچ ضرری نداشت. بنابراین، در تعطیلات آخر هفته، قبل از این‌که بخواهیم به راه بیفتیم، من یک قرص به نیکی دادم و آن قرص، به‌جای این‌که او را به خواب ببرد، انقلابی در وجودش به‌پا کرد. او مثل فرفره به دور خودش می‌چرخید و با سرعت صد و پنجاه مایل در ساعت می‌دوید و درحالی که یک نفس حرف می‌زد، عملاً از دیوار راست بالا می‌رفت! اثری که نیکی بعد از مصرف دارو بروز داد، چیزی بود درست در جهت مخالف آنچه دکتر گفته بود. من با نگرانی به دکتر تلفن زدم و جریان را برایش تعریف کردم امّا او گفت که دلواپس نباشم چون گاهی اوقات چنین اثراتی مشاهده می‌شود. همان اتّفاق، یک‌بار دیگر هم که من شربت سینهٔ کودکان به نیک دادم، تکرار شد و او به‌جای این‌که آرامتر شود، به‌طور باورنکردنی سرعت گرفت. این آثار "عکس‌العمل متناقض" نامیده می‌شوند و بروز آنها می‌تواند مشخصهٔ کسانی باشد که از بیماری دوقطبی رنج می‌برند و نیک در بقیّه دوران زندگیش، با مصرف بعضی داروها، چنان عکس‌العمل‌هایی را بروز داد. بیشتر داروهای مخصوص سرماخوردگی که هر کسی را گُنل می‌کرد، به نیک سرعت می‌بخشید و قهوه، برای سال‌ها، تا وقتی که او داروهای مخصوص بیماریش را مصرف کرد، تقریباً او را به خواب می‌برد. از آن پس، من در دادن داروها به نیک، خیلی محتاط بودم و نیازی به گفتن نیست که قرص مسافرت و سرانجام خانهٔ ساحلی را رها کردم!

نیک یک شخصیت قوی و ایده‌های صریح داشت. او هم مانند بسیاری از بچّه‌های هم‌سن و سال خودش از لباس عوض کردن نفرت داشت و عاشق لخت دویدن در اطراف خانه بود. یکی از چیزهای نادری که او را به جیغ زدن وامی‌داشت، وقتی بود که لباس‌هایش را عوض می‌کردیم. برای او در لباس پوشیدن و عوض کردن، چیزی ناراحت‌کننده وجود داشت که سخت عصبانی‌اش می‌کرد. بدتر از همه

---

۱. تهوع و استفراغ که بعضی افراد وقتی در اتومبیل می‌نشینند، گرفتارش می‌شوند.

۲. دارویی که افراد مبتلا به بیماری اتومبیل می‌خورند تا جلوی بروز عوارض گرفته شود.

این‌که، او تا دو سالگی با قاطعیت در مورد لباس‌هایش نظر می‌داد. او با خشم می‌گفت: "من این را نمی‌پوشم!" خوب... اگر آن حرف را یک بچّه ده، دوازده ساله می‌زد، قابل فهم بود، امّا بحث کردن با یک بچّهٔ هجده‌ماهه در مورد یک بلوز مخمل آبی‌رنگ، مسخره به نظر می‌رسید و وقتی که نیک می‌گفت "من این را نمی‌پوشم!"، واقعاً به حرفش اعتقاد داشت.

من غالباً برای بتی و نیک لباس‌های یک‌جور می‌خریدم و بتی هر چیزی را که من انتخاب می‌کردم، می‌پوشید امّا نیک، نه! من و او بر سر هر لباسی مدّت‌ها بحث می‌کردیم. آن موقع، من وضع مالی چندان جالبی نداشتم امّا عاشق این بودم که برای آن‌دو لباس‌هایی با عکس حیوانات یا گُل‌ها بخرم. نیکی همیشه با وحشت به لباس‌ها نگاه می‌کرد و بر سر من فریاد می‌کشید: "تو از من انتظار داری که این بلوز را که عکس زرافه دارد، بپوشم!!!" من به او التماس می‌کردم که به‌خاطر من، آن کار را بکند و بیشتر وقت‌ها، او می‌کرد امّا بعد از این‌که یک ساعت روی مسئله بحث می‌کردیم!

نیک در مورد همه چیز عقاید صریحی داشت که لباس فقط یکی از آنها بود و او هرگز از گفتن نظرش در مورد هیچ موضوعی به من، خجالت نمی‌کشید. او در یک سال و نیمه‌گی، یک شخص کامل با عقاید، تمایلات، سلیقه‌ها، خصوصیات و عادت‌های خاص بود و هیچ شکی وجود نداشت که او "باورنکردنی" بود. نیک واقعاً با بچّه‌های دیگر و حتّی با خواهر خودش خیلی فرق داشت. او باهوش‌تر، زرنگ‌تر و پرانرژی‌تر از هر بچّه‌ای بود که من قبلاً دیده بودم و وقتی که به من نگاه می‌کرد، حالت بخصوصی در چشمانش وجود داشت که من احساس می‌کردم او یک مرد بزرگ است در بدن یک بچّهٔ کوچک!... او همیشه طوری مرا تماشا می‌کرد که گویی داشت به دنبال کلیدی برای حل یک معمّا می‌گشت و هر وقت که نگاههای ما به هم برخورد می‌کرد، من یک انسان عاقل را در چشمان او می‌دیدم و اگرچه گاهی محسور آن حالت می‌شدم و به‌طور پایان‌ناپذیری به او و استعداد برجسته‌اش افتخار می‌کردم، ولی زمان‌هایی هم وجود داشت که احساس ناراحتی می‌کردم. به خاطر می‌آورم که وقتی نیکی هجده‌ماهه بود، یک روز، حالتی از بیقراری را در او حس کردم. او یک لباس خواب سرتاسری زردرنگ پوشیده بود و قابل ستایش به نظر می‌رسید، امّا چیزی در چشمانش وجود داشت که مرا سخت نگران کرد و برای اوّلین‌بار مشکوک شدم که آیا او مشکلی داشت یا این‌که فقط

بچّه‌ای بود که با دیگران خیلی فرق داشت!... و وقتی که من سعی کردم آنچه را که نگرانم کرده بود برای دکترِ نیک توضیح بدهم، او مرا خاطرجمع کرد که نیکی فقط یک بچّهٔ باهوش غیرمعمولی بود که بیش از حد مورد توجّه قرار گرفته بود. من آرام شدم و با خودم فکر کردم که حق با دکتر بود. چطور تو می‌توانی خیلی باهوش، دوست‌داشتنی و درخشان باشی و با سایر مردم فرقی نکنی؟ امّا حالا که به گذشته نگاه می‌کنم به راحتی می‌بینم که نیکی به راههای مختلف، علائم مشخص "فقدان تمرکز" را نشان می‌داد ولی در آن زمان، حتّی دکترش نتوانست آن را ببیند. بعدها به من گفته شد که نود درصد بچّه‌هایی که رفتارهایی مشابه نیک را از خود بروز می‌دادند، متخصصین اطفال و روانپزشکان را به تشخیص آن بیماری، راهنمایی می‌کردند امّا بیشتر آن بچّه‌ها رفتارهایی داشتند که نیک نداشت. برای من، حتّی حالا مسخره به نظر می‌رسد که در مورد او احساس نگرانی می‌کردم.

نیکی فوق‌العاده باهوش بود و یک استعداد غیرمعمولی داشت و نمی‌شد انتظار داشت که او با آن قابلیت‌های برجسته، درست مثل سایر بچّه‌ها باشد. بله... او می‌بایست با دیگران تفاوت‌هایی داشته باشد... و سرانجام من از این‌که هدیه‌ای شبیه نیکی را زیر سؤال برده بودم، احساس احمقی و ناسپاسی کردم و با خیال راحت، آن افکار را از سرم بیرون کردم. در مورد بچّه‌ای مثل نیکی، چه چیزی می‌توانست اشتباه باشد؟



نیک در کالسکه در شش ماهگی: «من باور نکردنی هستم!»



نیک در یک سالگی

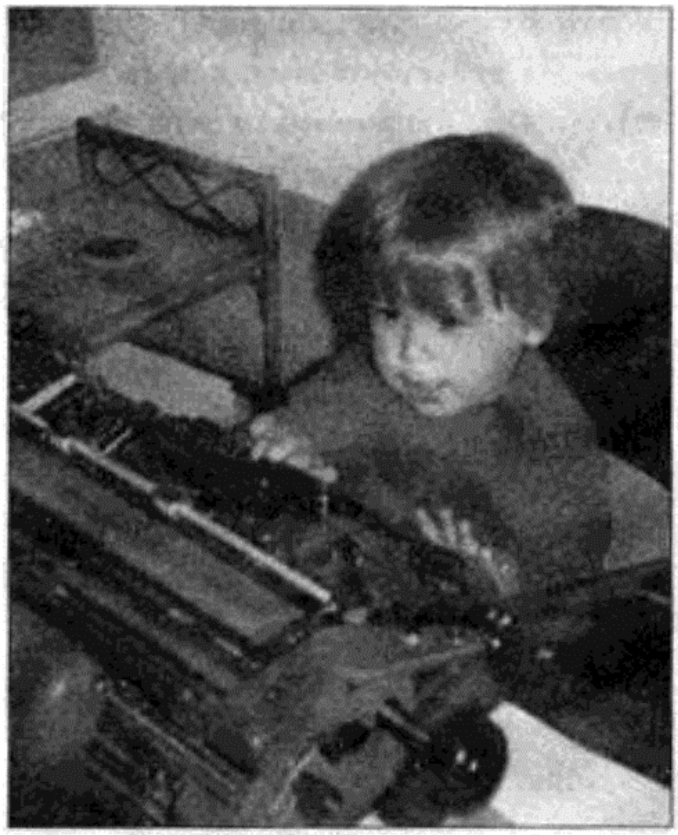

نیک پشت دستگاه تایپ مادرش.

چهارده ماهگی



نیک در چهارسالگی



تصمیم‌گیرنده

با وجود نیکی، آمدن هر مردی به خانهٔ ما، یک کابوس وحشتناک بود. من برای یک مدّت طولانی فقط به او مشغول بودم. او و بئاتریکس نقطهٔ مرکزی زندگی من بودند و من با وجود آنها و کارم، وقت، انرژی یا تمایلی به ملاقات با هیچ مردی را نداشتم. امّا سرانجام تصمیم گرفتم به‌طور جدّی در مورد خواستگاراتم فکر کنم. مدّت‌ها بود که بیل از زندگی من بیرون رفته بود و من همیشه به تنهایی از بنی و نیکی مراقبت کرده بودم ولی کم‌کم احساس می‌کردم که به مصاحبت یک نفر دیگر در زندگی‌ام احتیاج دارم. تا آن وقت، نیکی فقط مرا برای خودش داشت و خالصانه به من و بئاتریکس عشق می‌ورزید. او با واضح‌ترین کلمات به من گفت که هیچ لزومی نمی‌بیند که یک مزاحم وارد زندگی‌مان بشود! آن موقع، او دوساله بود و با مهارت کامل به انگلیسی و اسپانیایی حرف می‌زد. در واقع، نیک در تمام زندگی‌اش دوزبانه باقی ماند و ما غالباً با یکدیگر به اسپانیایی صحبت می‌کردیم. البتّه، زبان مادری من، فرانسوی است و من می‌خواستم که آن زبان را هم به نیک یاد بدهم مخصوصاً که من و بئاتریکس بیشتر از انگلیسی، به فرانسه با هم حرف می‌زدیم. بتی تمام تابستان‌هایش را با خانوادهٔ پدری‌اش در فرانسه گذرانده بود و به آن زبان، تسلط کامل داشت. برای من هم راحت‌تر بود که با او به فرانسه حرف بزنم. امّا نیکی، حتّی به عنوان یک بچّهٔ کوچک، از زبان فرانسه نفرت داشت و از یاد گرفتن آن، امتناع کرد و در سرتاسر زندگی‌اش هر وقت که من به آن زبان حرف می‌زدم، مسخره‌ام می‌کرد.

او ادای مرا درمی‌آورد و کلمات نامفهومی را به فرانسه سرهم می‌کرد و من از ته دل می‌خندیدم چون او فرانسه را با لهجهٔ اسپانیایی ادا می‌کرد! به هر حال، نیکی خیلی زود تصمیمش را گرفت. مهم نبود که اصلیّت من چه بود، او زبان فرانسوی را مسخره می‌دانست و به هیچ‌وجه حاضر نشد که آن را یاد بگیرد یا اجازه بدهد که دیگران در اطراف او به راحتی به آن زبان صحبت کنند.

امّا خواستگاران من به هر زبانی که حرف می‌زدند، سرگرمی جالبی برای نیکی بودند! بعضی شب‌ها که من می‌خواستم با دوستانم به مهمانی بروم از یک پرستار بچّه می‌خواستم که برای مراقبت از بناتریکس و نیک به خانهٔ ما بیاید. در ضمن، من یک خانه‌دار مهربان به نام لوسی[1] هم داشتم که مدّتی بعد از اوّلین سالروز تولّد نیکی، استخدامش کرده بودم. من انتظار داشتم که پرستار و لوسی، بچّه‌ها را در ساعت مناسب بخوابانند و امیدوار بودم که وقتی به خانه برمی‌گردم، نیکی را که مثل یک فرشتهٔ آسمانی در رختخوابش به خواب رفته است، از چهارچوب درِ اتاقش، عاشقانه تماشا کنم. امّا از آنچه که من انتظار داشتم تا واقعیت، راه درازی بود! وقتی که من به خانه می‌رسیدم، لوسی و بتی خواب بودند، پرستار در مقابل تلویزیون بیهوش شده بود و نیکی منتظر من بود! او به محض این‌که صدای چرخاندن کلید مرا در قفل می‌شنید، پیش می‌دوید و من نزد شما اعتراف می‌کنم که وقتی در را محتاطانه بازمی‌کردم و او را می‌دیدم، قلبم بیشتر به سویش پر می‌کشید. او آنجا می‌ایستاد و با چشمانی که به‌طور عجیبی برق می‌زدند، من و دوستی را که گهگاه همراهم بود، برانداز می‌کرد. من، او را به اتاقش می‌بردم، سر جایش می‌خواباندم و به او تذکر می‌دادم که همان جا بماند. سپس پرستار را بیدار می‌کردم، پولش را می‌پرداختم و رفتنش را تماشا می‌کردم. در این فاصله، دوستی که با من به خانه آمده بود، برای خودش یک نوشیدنی می‌ریخت و وقتی که من، در را پشت سر پرستار می‌بستم و به اتاق پذیرایی برمی‌گشتم، نیک دوباره ظاهر شده بود و داشت به دوست من پیشنهاد می‌کرد که اسباب بازی‌هایش را به او نشان بدهد... و دقایقی بعد، آن‌دو، دست در دست هم از پلّه‌ها بالا می‌رفتند. من همان جا روی کاناپه می‌نشستم و دعا می‌کردم که نیک زیاد پرحرفی نکند و زود دست از سرِ دوستم بردارد. امّا معمولاً دعایم مستجاب نمی‌شد!... و من قبل از این‌که دوستم دوباره از

---

1. Lucy

پله‌ها پایین بیاید، مثل پرستار، جلوی تلویزیون به خواب می‌رفتم. من می‌توانستم قسم بخورم که نیکی از روی عمد آن کارها را انجام می‌داد و اگرچه گاهی حقیقتاً از دستش عصبانی می‌شدم ولی بیشتر وقت‌ها حق را به او می‌دادم و احساسش را درک می‌کردم. او مرا فقط برای خودش می‌خواست و حاضر نبود اجازه بدهد که هیچ کسی به من نزدیک بشود.

وقتی که نیکی کوچک بود، عادت داشت که برای من داستان‌های هیجان‌انگیز بگوید. او گاهی ساعت‌ها حرف می‌زد و زمین و زمان را به هم می‌بافت. ما برای قدم زدن به پارک می‌رفتیم یا در تراس کوچک اتاق او یا در باغمان به صحبت می‌نشستیم. یک روز که من و او داشتیم با هم حرف می‌زدیم، او متفکرانه به من نگاه کرد و داستانش را با این جمله آغاز کرد:

"وقتی که من بزرگ بودم..."

... و سپس سرِ اصلِ مطلب رفت و یک داستان طولانی را برای من تعریف کرد. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از او پرسیدم:

"منظورت چیست، «وقتی که تو بزرگ بودی»؟"

آن حرف، از دهان یک بچّهٔ کوچک عجیب و کمی وهم‌آور بود و مرا عصبی کرد امّا او با حالتی اندیشناک که گویی دارد تلاش می‌کند چیزی را به‌خاطر بیاورد، توضیح داد:

"من مدّت‌ها پیش، بزرگ بودم و حالا دوباره کوچک هستم. امّا وقتی که من بزرگ بودم..."

... و دوباره داستانش را از سر گرفت. من در سکوت فقط تماشایش کردم و آنگاه او به‌طور عجیبی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

"من قبلاً اینجا بودم... و آن وقت، من بزرگ بودم."

مطمئناً حرفش خیلی عجیب بود امّا من دیگر چیزی نپرسیدم. حرف‌های او ناراحتم کرده بود و احساسی را در من به وجود آورده بود که نمی‌خواستم در موردش چیزی بدانم. امّا هرگز آن را فراموش نکردم. من نمی‌دانم که او فقط افکار پریشانی داشت و خیالاتش را بر زبان می‌آورد یا این‌که حقیقتاً چیزی فراتر از رؤیا و خیال در حرف‌های او نهفته بود امّا این را می‌دانم که نه آن موقع برای دانستن و درک واقعیت آماده بودم و نه این‌که حالا هستم.

در برابر هوش سرشار و زودرس نیک، یک حالت بچّه‌گانه نیز در او وجود

داشت. او خونگرم، مهربان و فوق‌العاده دوست‌داشتنی بود. یک بچّهٔ شیرین که من و بتی بیشتر از همیشه عاشقش بودیم. او به مصاحبت با مردان خیلی علاقه داشت و گاهی ساعت‌ها با بعضی از دوستان من حرف می‌زد امّا او هم مثل من، هیچ‌گاه به‌طور جدّی به هیچ‌کدام از آنها علاقمند نشد. فکر می‌کنم که نیکی، من و بتاتریکس را برای خودش می‌خواست. در دنیای کوچک ما، همه چیز به دور او می‌چرخید. او برای من و بتی، هدیه‌ای بزرگ و نعمتی عظیم بود و هر وقت من او را لوس نمی‌کردم، نمی‌بوسیدم، نوازش نمی‌کردم و به او عشق نمی‌ورزیدم، بتی یا لوسی آن کارها را می‌کردند! نیک جای مقدّس کوچک خودش را داشت و همهٔ ما او را می‌پرستیدیم.

یکی از بزرگ‌ترین مشکلات ما، توالت بردن نیکی بود. اگرچه او همه چیز را به سرعت یاد گرفت امّا ظاهراً فکر می‌کرد توالت رفتن چیزی نبود که بخواهد زحمت یادگرفتن آن را به خودش بدهد! در دو سال و نیمه‌گی، او هنوز شب‌ها جایش را خیس می‌کرد و اگر من به‌قدر کافی زرنگ نبودم که شب، قبل از خوابیدن، لاستیکی‌اش کنم، رختخواب مرا هم خیس می‌کرد. تمام سعی من بر این بود که طرز استفاده از لگن مخصوص بچّه را به او یاد بدهم تا حداقل در طول روز برایم دردسر درست نکند. امّا وقتی که موفّق نشدم، به روش دیگری متوسل شدم. من برای او یک جور اسباب‌بازی به نام "هدف‌های صدادار" خریدم و آن را روی لبهٔ لگنش نصب کردم. هدف‌ها، تکه کاغذهایی بودند که اگر با ادرار خیس می‌شدند، از جای خودشان جدا می‌شدند و صدای خنده‌داری از آنها برمی‌خاست. آن‌اسباب‌بازی خیلی خوب کار کرد و نیک درسش را به خوبی یادگرفت. من هنوز تعدادی از آن هدف‌های کاغذی را در یکی از قفسه‌های آشپزخانه‌ام دارم و هر وقت که به آنها نگاه می‌کنم بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

نیک یک اشتیاق شدید نسبت به چیزهای بخصوصی داشت. اغلب اوقات، تمام ذهن او با یک اسباب‌بازی، یک شخصیت یا یک فیلم اشغال می‌شد. یک مدّت، تمام فکر و ذکر او شد "مرد عنکبوتی" که شخصیت یکی از فیلم‌های کارتنی بود. نیکی به‌خاطر مرد عنکبوتی زندگی می‌کرد و تمام چیزهایی را که نشانِ آن را داشت، می‌خواست! لباس خواب مرد عنکبوتی را می‌پوشید، کفش‌های کتانی مرد عنکبوتی را به پا می‌کرد، بلوزهای مرد عنکبوتی را به‌تن می‌کرد، با فنجان مرد عنکبوتی چیز می‌نوشید، در بشقاب مرد عنکبوتی غذا می‌خورد و البتّه یک

عروسک "مرد عنکبوتی" داشت... کیک تولّد مرد عنکبوتی... همه چیزِ مرد عنکبوتی... و او اغلب وانمود می‌کرد که مرد عنکبوتی است. نیکی، مدّت طولانی به آن بازی پرداخت و بعد یک فکر جدید را جایگزین آن کرد. "جنگ ستاره‌ها" سرگرمی جدید او بود و او برای سال‌ها تمام بازی‌هایی را که با این نام به بازار آمدند، جمع کرد و کلکسیونی از ده میلیون مجسمهٔ کوچک عملیات "جنگ ستاره‌ها" برای خودش درست کرد! نیک عاشق بازی‌های خیالی بود... فکر می‌کنم به این دلیل که در آن بازی‌ها او می‌توانست شخصیت مرکزی باشد و همه چیز را مطابق میل خودش درست کند. با بازی‌های واقعی، او مجبور بود از قوانین بخصوصی پیروی کند که چنین چیزی برایش غیرممکن بود و عصبانیش می‌کرد. بعدها، وقتی که ما از ناتوانی او در یادگیری آگاه شدیم (که آن موقع، حتّی تصورش هم سخت بود)، من متعجّب بودم که آیا او حقیقتاً "نمی‌خواست" از قوانین و جهت‌ها پیروی کند یا این‌که "نمی‌توانست"؟! به هر حال، او با بازی‌های خیالی‌اش حسابی خوش بود.

وقتی که نیک دو سال و نیمه بود (*و خیلی قبل از آن*)، عقاید معینی برای خودش داشت و اگر نمی‌خواست کاری را انجام بدهد، من می‌بایست برای متقاعد کردن او، سخت تلاش می‌کردم. او حالت جنگجویانه‌ای پیدا می‌کرد و عصبانی و سرسخت می‌شد. در واقع، اگر نیکی برنامه‌ای را نمی‌پسندید، غیرممکن بود که بتوان او را وادار به انجام دادن آن کرد. حتّی در آن سن و سال، اگر ما او را به جایی می‌بردیم که آنجا را دوست نداشت، روزگارمان را سیاه می‌کرد. نیک گاهی اوقات آنقدر سمج و خودسر بود که من حقیقتاً نگران می‌شدم امّا هر وقت مسئله را با دکترش که خیلی باتجربه بود، در میان می‌گذاشتم، او می‌گفت که نیکی فقط "لوس" است و من حالا می‌فهمم که اختلاف‌هایی که نیک با سایر بچّه‌ها داشت، چقدر بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند.

در واقع، تمام اختلافات، جزئی و نسبتاً طبیعی هستند و فقط با یک درک غریزی می‌توان احساس کرد که عاقبتشان به کجا ختم می‌شود... و آسان‌ترین کار این است که یا همه چیز نادیده گرفته شود یا به طریقی که ما می‌پسندیم، توجیه شود. امّا یک احساس غریبی به من می‌گفت که نیک با بقیّهٔ بچّه‌ها فرق داشت و من گاهی جرأت می‌کردم و احساسم را برای بعضی از دوستانم بازگو می‌کردم. بعدها که علائم هشدار را به من گفتند، متوجه شدم که خودم بارها به آنها اشاره کرده‌بودم. به هر حال،

علی‌رغم توضیحات معقولی که دکترِ نیک می‌داد، من کماکان احساس بیقراری می‌کردم و فقط امیدوار بودم که اشتباه کنم و نیکی واقعاً طبیعی باشد.

نیک در دنیایی زندگی می‌کرد که در مرکز توجّه همه قرار داشت. دو زن و یک دختر جوان با تمام وجود به او عشق می‌ورزیدند و یک پدر که گاهی نسبت به او سخت‌گیر باشد و حدودی برایش قایل بشود، در اطرافش وجود نداشت. هوس‌های ناگهانی او، فرمانی لازم‌الاجرا برای ما بود و من آنقدر عاشق او بودم و فکر می‌کردم بچّه‌ای منحصربه‌فرد و شگفت‌انگیز است که درست مثل تمام کسانی که او را می‌شناختند، تحت تأثیر افسون وجودش قرار داشتم. در دو و نیم سالگی، هنوز هرکسی که او را می‌دید، می‌گفت: "او باور نکردنی است!" راحت می‌شد فرض کرد که نیکی به خاطر رفتار ملایم ما و نداشتن پدر در دنیای خودش، "لوس" شده و کنار آمدن با او، گهگاهی "مشکل" شده باشد... و همان وقت‌ها بود که جان ترینا[1]، به‌طور رمانتیکی، وارد زندگی من شد. او یک مرد جذّاب، برازنده و زنده‌دل بود که قلب مرا با مهربانی‌هایش تسخیر کرد و من احساس کردم که سخت عاشقش شدم. او بعد از شانزده سال زندگی مشترک، به تازگی از همسرش جدا شده بود. خیلی بیشتر از من، اجتماعی بود و دو پسر کوچک داشت و من در طول سال‌ها که با او و خانواده‌اش آشنایی داشتم، از نزدیک دیده بودم که او یک پدر خوب برای بچّه‌هایش بود. من برای یک مدّت طولانی تنها بودم و زندگیم چیزی جز یک ستیز دائمی نبود. ازدواج‌های قبلی‌ام ناکام مانده بودند و به هیچ کدام از خواستگارانم هم دلبستگی بخصوصی نداشتم. امّا بعد از ضربه‌ای که با بیل و در دنیای ترسناک او تجربه کرده بودم، دنیای معتدل، زیبا و بی‌خطر جان، برای من مکانی امن و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید. او پرنس چارمینگی[2] بود که من خوابش را می‌دیدم...

شش هفته بعد از اوّلین قرار ملاقات، جان از من خواست که در روز والنتین مقدّس[3] با او ازدواج کنم. آن مدّت، برای این‌که ما به خوبی یکدیگر را بشناسیم خیلی کم بود و ما بعداً بهای بزرگی برای آن پرداختیم امّا در طی سال‌های طولانی، دنیایی شاد و امن با هم داشتیم... دنیایی که به نظر می‌رسید رؤیاها در آن به واقعیت پیوسته بودند.

---

1. John Travna

۲. شخصیت کتاب سیندرلا ۳. روز چهاردهم فوریه

موضوع مهم دیگر برای من این بود که جان بچّه‌های مرا دوست داشت و من هم عاشق پسران او، تریوُر[1] و تُد[2] بودم. من آنها را از طریق بتاتریکس می‌شناختم چون اغلب اوقات برای بازی کردن با او و همچنین نیک، به خانهٔ ما می‌آمدند. آنها با هم یک گروه چهارنفرهٔ کامل می‌شدند و من ناگهان صاحب یک خانوادهٔ حاضر و آماده شده بودم و بیشتر از هر چیز، از این خوشحال بودم که جان باز هم بچّه می‌خواست. من هم می‌خواستم

جان خیلی به نیک علاقه داشت هرچند که یک یا دوبار، محتاطانه گفت که نیکی یک بچّهٔ "راحت" نیست. به خاطر می‌آورم که یک‌بار جان ما را برای درشکه‌سواری در اسکله، بیرون برد. او سعی داشت نیک را شاد کند ولی نیک به شدّت به او اعتراض کرد و با چنان کلمات زشتی در مورد آن "ایدهٔ مسخره!" حرف زد که باعث خجالت من شد. من می‌خواستم دستم را روی دهان او بگذارم تا جلوی چیزهای وحشتناکی را که داشت می‌گفت، بگیرم. من فکر می‌کردم که جان از همان جا می‌رفت و دیگر پشت سرش را نگاه نمی‌کرد! امّا وقتی که او نسبت به حرف‌های نیک هیچ عکس‌العملی نشان نداد، نفسی به راحتی کشیدم. در هر حال نیک نگذاشت که به ما خوش بگذرد. او احساس کرده بود که ارتباط جان با من، جدّی بود و به همین دلیل نسبت به او خوشبین نبود و مثل همیشه از گفتن حرف دلش ابداً شرمنده نبود!

عشق من و جان به سرعت بزرگ شد. ما شش هفته بعد از اوّلین قرار ملاقات، نامزد شدیم و دقیقاً چهار ماه بعد، ازدواج کردیم و با آرزوهایی بزرگ و رؤیاهایی عاشقانه، وارد زندگی شدیم. جان یک پشتیبان خوب و در واقع، همان کسی بود که من مدّت‌ها انتظارش را کشیده بودم. من یک زندگی طولانی و شاد را با او و بچّه‌هایمان به تصور می‌آوردم و مطمئن بودم که ازدواج ما، علاوه بر این‌که برای من و بچّه‌هایم خوب بود، برای پسران جان هم امیدبخش بود. من آنها را خیلی دوست داشتم و آنها آنقدر خوب بودند که با آغوش باز به من خوشامد بگویند. نیکی هم از این‌که ناگهان صاحب دو برادر می‌شد، شگفت‌زده و خوشحال بود. او داشت از دنیای تماماً زنانه‌ای که احاطه‌اش کرده بود به داخل یک خانوادهٔ واقعی، با دو برادر و یک پدر، پرتاب می‌شد! برای من، این‌طور به نظر می‌رسید که تمام رؤیاهایم می‌رفتند که

---

1. Trevor 2. Todd

به واقعیت بپیوندند و من حقیقتاً خوشحال بودم. سرانجام اوضاع بر وفق مراد ما چرخیده بود... بالأخره تقدیر به ما لبخند زده بود... و نیکی یک بابای جدید داشت.

درست بعد از عروسی، من و جان برای چند روز به نیویورک رفتیم. هردوی ما در آنجا کار داشتیم و من با خنده آن سفر را "ماهِ کار" نامیدم ولی با کمی بیم و هراس با آن مواجه شدم. من تا آن زمان هرگز نیک را ترک نکرده بودم و در آن لحظه احساس می‌کردم که قلبم برای او فشرده می‌شد. ناگهان من نگران بودم که مبادا در بین جان و بچّه‌هایم قرار بگیرم. بئاتریکس و نیکی، در تمام طول زندگیشان، عشق، امید، علاقه و مسئولیّت اول من بودند و من هرگز زندگی‌ام را با کسی که رقیبی برای عزیزانم باشد، تقسیم نکرده بودم. واقعاً کارها می‌خواستند چطور پیش بروند؟ بچّه‌های من و مخصوصاً نیکی خیال داشتند در مورد زندگی جدیدشان چه احساسی داشته باشند؟... نمی‌دانستم... من مدّت‌ها خودم را فقط وقف او و خواهرش کرده بودم و می‌دانستم که بودن مردی به عنوان شوهر من و پدر آنها در خانه، یک تعدیل در زندگی من و آنها بود.

من و جان ماه عسلمان را برای پنج هفته بعد برنامه‌ریزی کردیم. ما می‌خواستیم به اروپا برویم و خیال داشتیم سه بچّهٔ بزرگتر را با خودمان ببریم و نیک را در خانه (*نزد لوسی*) بگذاریم. امّا من در مورد آن نگران بودم و جالب توجّه این‌که کارها طوری از آب درآمدند که من هرگز به ماه عسلمان نرفتم. درست قبل از حرکت، من مریض شدم. ابتدا مسئله آپاندیسیت مطرح شد ولی بعد دکتر گفت که مشکلی درکار نیست و وضع من خوب است. سرانجام جان با سه بچّهٔ بزرگتر به ماه عسل رفت و قرار شد که من بعداً به آنها ملحق بشوم که البتّه هرگز نشدم! در عوض، من با نیکی در خانه ماندم و راستش را بخواهید از این بابت خوشحال بودم و به طریقی احساس خلاصی می‌کردم. هرچند که ملحق نشدن به دیگران در سفرشان ناامیدکننده بود. بگذریم از این حقیقت که آنها به ماه عسل من رفتند و من نرفتم! من در خانه با نیکی بودم.

صبح روزی که جان و بچّه‌ها می‌خواستند حرکت کنند، نیکی درحالی که فقط لاستیکی با کهنهٔ خیس به پا داشت، در اتاق خواب ما ظاهر شد... آن موقع درست سه ساله بود... لو پابرهنه، در وسط اتاق ما ایستاد و با حالتی حاکی از نارضایتی و خشم جان را نگاه کرد و گفت:

PersianPDF.com

"آقای توپینا(!)، چیزی که تو نمی‌فهمی این است که من او را برای خودم می‌خواهم"

مرا می‌گفت! او حتّی آن وقت و برای همیشه بعد از آن، در مورد احساساتش صادق بود. با او، هیچ وقت سوءتفاهم پیش نمی‌آمد! چون همیشه منظورش را به واضح‌ترین فرم بیان می‌کرد. او پدر جدیدش را برانداز کرد و برای ترک کردن اتاق روی پاشنه‌اش چرخید و به راه افتاد. امّا در چهارچوب درِ اتاق ایستاد و یک نگاه شریرانه به جان انداخت و آنگاه در را به سختی پشت سر خودش بست... و من و جان به سختی سعی کردیم که جلوی خودمان را بگیریم و نخندیم.



نیک در چهارسالگی در
تولد سامانتا،
۱۹۸۲

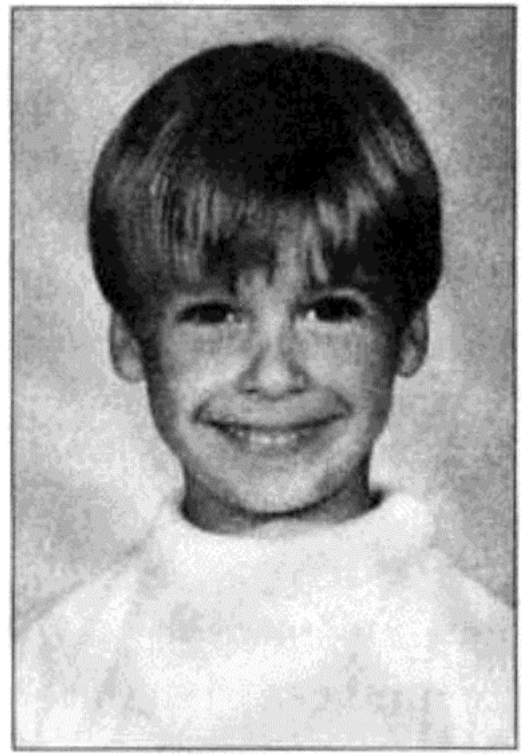

عکس مدرسه در شش یا هفت سالگی

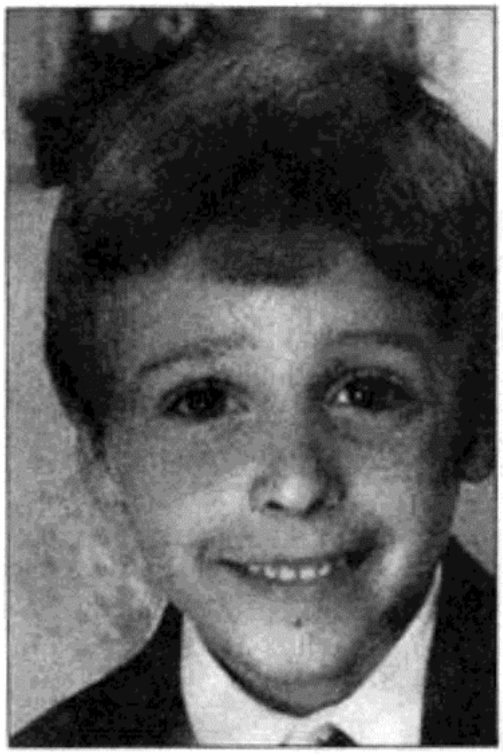

نیک در حدود شش سالگی

فصل چهارم

خواهر و برادرها و تغییرات دیگر

بلافاصله بعد از هروسیمان، من ساماتا[1] را حامله شدم و بعداً معلوم شد مرضی که نگذاشت به ماه عسل بروم، آپاندیس نبود، بلکه ساماتا بود! اگرچه ما برای گفتن موضوع به بچّه‌ها کمی صبر کردیم امّا خیلی از آن خوشحال بودیم. این‌بار حامله شدن من، یک حادثهٔ اتّفاقی نبود. ما خودمان بچّه می‌خواستیم و جان برای یک دختر کوچک، امیدوار بود.

مدّت کوتاهی بعد از ازدواج ما، سروکلّهٔ بیل دوباره پیدا شد و خواست که نیکی را ببیند. او هنوز وضع سابقش را داشت و من نگران بودم که مبادا رفتارهای او اثر بدی روی نیک بگذارد. در همان زمان، من به دلایل مبهمی متوجّه شدم که نیک نسبت به عفونت‌های ناگهانی، خیلی ضعیف است. اگر کسی در خانه، سرما می‌خورد، او ذات‌الریه می‌گرفت. اگر جائی از بدنش را می‌بُرید، زخمش عفونی می‌شد. به هر حال، هیچ کس دلیلش را نفهمید امّا او در تمام زندگی‌اش مستعد ابتلاء به تمام عفونت‌ها بود و ما فکر می‌کردیم که احتمالاً سیستم ایمنی بدن او، کامل نیست. به همین دلیل، من نمی‌توانستم اجازه بدهم که او با یک فرد معتاد به مواد مخدر ملاقات کند و از این فکر که بیل بخواهد او را با خودش به جایی ببرد، سخت خشمگین می‌شدم. به عقیدهٔ من، او در وضعی نبود که بتواند چنان کاری بکند.

---

1. Samantha

سرانجام من در شرایطی که سامانتا را حامله بودم و برای نیک هم فوق‌العاده نگران بودم، با بیل به دادگاه رفتم. خوشبختانه دادگاه با نظر من موافق بود. آنها به بیل اجازه دادند که نیک را فقط در خانهٔ ما و زیر نظر من، ملاقات کند. صادقانه بگویم، من از رأی دادگاه راضی نبودم امّا بیل چندبار برای دیدن نیک به خانه آمد و ما فهمیدیم که او نه‌تنها مشکلش را حل نکرده بود، بلکه اعتیادش شدیدتر هم شده بود. من از این‌که او دوباره در زندگی نیک پیدا شده بود، خوشحال نبودم و می‌ترسیدم که نیکی گیج شود. تا آن وقت، او خیلی به جان علاقمند شده بود امّا من متوجّه شده بودم که از بچّه‌ای که در راه بود، نفرت داشت. او آن روزها، فوق‌العاده ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسید، یک برق شریرانه در چشم‌هایش می‌درخشید و ناگهان بیش از حد خودش را به من می‌چسباند. گویی او مال من بود و من به او تعلق داشتم و هیچ چیز نمی‌توانست بین ما قرار بگیرد. من خیلی سعی کردم که به او اطمینان بدهم امّا فکر می‌کنم که موفّق نشدم.

آن روزها برای نیک خیلی سخت بود. در یک زمان کوتاه، زندگی او تغییرات زیادی کرده بود. یک ناپدری جدید، دو برادر جدید، خانهٔ جدید، یک بچّهٔ جدید که داشت می‌آمد و او آن را یک تهدید بزرگ برای خودش می‌دانست، پدر اصلی او به زندگی‌اش برگشته بود، هرچند که برایش یک غریبهٔ واقعی بود... اگر من به‌جای نیک بودم، به خودم می‌گفتم: "این مردم که هستند؟"

جان خیلی محتاطانه و با مهربانی با نیک رفتار می‌کرد و به ارتباطی که من با او داشتم، احترام می‌گذاشت. بعدها، جان به من گفت که نمی‌خواست دخالتی بکند زیرا می‌دانست و به آسانی احساس می‌کردکه نیک چقدر از آن می‌رنجید. از نظر نیک، من فقط به او تعلق داشتم و او نمی‌خواست مرا با جان، پسرها و بچّه‌ای که می‌آمد، تقسیم کند!... و من غالباً احساس می‌کردم که بین دو گروه قرار داشتم: نیک و دیگران. من مقدار زیادی از وقتم را با نیکی می‌گذراندم امّا او هرگز راضی نمی‌شد و خیلی بیشتر از آنچه به او می‌دادم از من می‌خواست. گویی می‌خواست هر لحظه به او ثابت کنم که چقدر عاشقش هستم... و من عاشقش بودم... بیشتر از همیشه. امّا حالا در زندگی من و او، افراد دیگری هم وجود داشتند.

من و جان در مورد خانواده‌مان خیلی فکر کردیم و سرانجام تصمیم مهمّی گرفتیم. ما می‌خواستیم که همهٔ بچّه‌ها یک نام فامیل داشته باشند. خواهران و برادران. خیلی ساده. آنها بچّه‌های ما بودند و اصلاً مهم نبود که چه کسی با چه کسی

آمده بود یا این‌که آنها چطور به هم وابسته شده بودند *(و این قضیه تا امروز، نه‌فقط برای ما بلکه برای خود آنها، همین‌طور باقی مانده است)*. آنها هنوز خیلی کوچک بودند و آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که ما می‌توانستیم آن کار را انجام بدهیم. تریور و تُد از سال‌ها قبل با بئاتریکس دوست بودند و آن‌دو درست از ابتدا رفتار شگفت‌انگیزی با نیک داشتند و او را به عنوان برادرشان پذیرفته بودند. وقتی که من و جان ازدواج کردیم، بئاتریکس، تریور و تُد به ترتیب سیزده، دوازده و یازده ساله بودند. ما والدین دیگر آنها یعنی پدر بئاتریکس و مادر پسران را نادیده نگرفتیم. در واقع، پدر بتی خیلی وقت‌ها به خانهٔ ما می‌آمد. او از مدّت‌ها قبل، جان را می‌شناخت و آنها تابستان‌هایشان را در یک مکان می‌گذراندند و جان مدّتی با یکی از خواهران پدر بتی دوست بود. همهٔ ما با هم راحت بودیم و تا جایی که به بچّه‌ها مربوط بود، آنها یک واحد منفرد بودند. برای بئاتریکس زیاد فرقی نمی‌کرد زیرا پدرش معمولاً سه هزار کیلومتر آن طرف‌تر، در اروپا زندگی می‌کرد و هر روز دردسترس نبود! پسرها هم اوقاتشان را بین ما و مادرشان تقسیم می‌کردند. مطمئناً آن روزها... و برای یک مدّت طولانی بعد از آن، همه خیلی خوشحال بودند... حتّی نیکی. اگرچه سهم او برای سازگار شدن با شرایط، بیشتر از دیگران بود.

سرانجام ملاقات‌های بیل با نیکی متوقف شد و او دوباره از زندگی ما بیرون رفت امّا گاهی برای نیک تلفن می‌زد و پیغام‌هایی روی دستگاه پاسخگوی اتوماتیک می‌گذاشت. او همیشه خودش را "دراکولا" معرفی می‌کرد که آن شوخی، هم نیکی را ترساند و هم او را مجذوب کرد. فکر و ذکر نیکی شد "دراکولا" *(همان‌طور که یک مدّت مرد عنکبوتی بود)* و او به‌طور دائمی از "دراکولا" حرف می‌زد *(نه از پدرش)*. در همان زمان، او شروع کرد به کشیدن تصاویر وحشتناک سیاه‌رنگ از مردمی که یکدیگر را می‌کُشتند، شمشیرها و اعضای بریده شده‌ای که داشت از آنها خون می‌چکید. من هرگز ندیده بودم که بچّه‌ای چنان چیزهایی را بکشد و فکر نمی‌کنم که نقّاشی‌های نیکی ارتباطی به ملاقات‌هایش با پدرش داشتند چراکه در واقع موضوع نقّاشی‌های او مربوط به من بودند.

من موضوع را با یک روانشناس مطرح کردم و او به من گفت که نیکی فقط تصورات زنده‌ای دارد و این مسئلهٔ مهمّی نیست که نیاز به ارزیابی داشته باشد. امّا علی‌رغم حرف او، هر وقت که نیک یکی از آن نقّاشی‌ها را می‌کشید *(که البتّه مرتباً این کار را می‌کرد)*، من می‌ترسیدم و به همین دلیل تمام تصاویر را در یک آلبوم

گذاشتم و آنها را به یک دکتر دیگر نشان دادم ولی باز هم به من گفته شد که نگران نباشم...

دو هفته بعد از این‌که نیک چهارساله شد، سامانتا به دنیا آمد و نیکی از شدّت خشم کبودرنگ بود! او نسبت به من و خیلی بیشتر از من، نسبت به بچّه، عصبانی بود و احساس می‌کرد که به او خیانت شده است. من با مقایسهٔ رفتار خواهر و برادرهای دیگر نسبت به بچّه، با رفتار نیکی، فقط به یاد یک چیز می‌افتادم، "پدر بد"!... و مرتباً نگران او و حسادت آشکارش به سامانتا بودم.

نقّاشی‌ها، بدتر، قرلوان‌تر و سیاه‌تر شدند. او بیش از یک سال، دست به رنگ‌های شاد نزد. فقط مشکی... و من صدها نقّاشی سیاه داشتم. او هنوز و حتّی بدتر از همیشه، شب‌ها رختخوابش را خیس می‌کرد. او واقعاً دیوانه شده بود و اغلب اوقات، بی‌دلیل، عصبانی بود... و سپس خورشید از پس ابرها بیرون آمد. نیکی ناگهان باملاحظه، مهربان و دوست‌داشتنی شد. امّا فقط برای مدّتی! توفان دیگری از راه رسید. او دوباره عصبانی بود و این‌بار به حدّی که کنار آمدن با او غیرممکن به‌نظر می‌رسید. امّا حتّی در آن شرایط، معلمینش در کودکستان می‌گفتند که او مؤدب، باهوش، فریبنده و به‌طور شگفت‌انگیزی "فهمیده" است. او هنوز تمام کسانی را که ملاقاتش می‌کردند، افسون می‌کرد و مثل همیشه فوق‌العاده خواستنی و اغواکننده بود. فقط کسانی که با او زندگی می‌کردند، خسته می‌شدند و از عصبانیت‌های بی‌پایانش لطمه می‌خوردند.

من آن وقت در نهایت موفقیت بودم. شب‌ها می‌نوشتم و روزهایم را با بچّه‌ها می‌گذراندم. زندگی من، یک مسابقه دائمی از به مدرسه بردن و برگرداندن، فعالیت‌های بعد از مدرسه و به گردش بردن بچّه‌ها بود. من به آنها افتخار می‌کردم و از بودن در کنارشان لذّت می‌بردم. چهار ماه بعد از این‌که سامانتا متولّد شد، من دوباره حامله شدم ولی هنوز موضوع را به بچّه‌ها نگفته بودم که بچّه را در دوماه و نیمه‌گی سقط کردم و چند هفته بعد، ویکتوریا[1] را حامله شدم. تمام توجّه من، مثل همیشه روی بچّه‌هایم بود و کارم را در ساعات نیمه شب، وقتی که جان و بچّه‌ها خوابیده بودند، انجام می‌دادم و معمولاً هیچ‌گاه در مورد آن در خانه صحبت نمی‌کردم.

---

1. Victoria

درست همان وقت‌ها، بیل دوباره ظاهر شد و خواست که نیکی را ملاقات کند. ما به دادگاه برگشتیم و در مورد این‌که آخرین دیدارهای او چقدر مأیوس‌کننده بودند و چقدر باعث ناراحتی نیک شدند، بحث کردیم و این‌بار، دادگاه دستور داد که بیل، نیکی را در دفترِ یک روانشناس و در حضور یک فرد دیگر، ملاقات کند. نیک غالباً گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که نرود. آن روزها برای او خیلی سخت می‌گذشتند. او از کلّ جریان ناراضی بود و کارهای عجیبی می‌کرد. در همان زمان، دادگاه دستور داد که یک روانپزشک آثار ملاقات با پدرش را روی رفتار او، ارزیابی کند. آن وقت‌ها فکر می‌کردند که پدر اصلی برای خوب بودن یک بچّه، "ضروری" بود و اهمیّتی نمی‌دادند که رفتار آن پدر تا چه اندازه می‌تواند به شخصیت بچّه ضربه زده باشد یا بعد از آن بزند. رأی دادگاه، برای من فرصت مناسبی بود که انبوه نقّاشی‌های وحشتناک سیاه او را رو کنم... امّا هیچ‌کس تحت تأثیر نقّاشی‌ها قرار نگرفت و آنها را مهم ندانست! من عمیقاً اعتقاد داشتم که همه چیزِ آن تصاویر "اشتباه" بود و احتمالاً نیکی یک مشکلی داشت. در چهار سالگی، او هنوز رختخوابش را خیس می‌کرد، اغلب اوقات عصبانی بود، به حد دیوانگی به سامانتا حسادت می‌کرد، از ملاقات‌های اجباری با بیل نفرت داشت... و گهگاهی در ولن حمام مدفوع می‌کرد و حتّی یک‌بار روی بالشش آن کار را کرد و مدفوع را به دیوار اتاقش مالید. از نظر من، تمام آن رفتارها حکایت از این می‌کردند که نیک یک بچّهٔ طبیعی نبود و من در قلب خودم داشتم باور می‌کردم که نیکی نه به‌خاطر مسائل محیطی، بلکه به دلیل وجود چیزی در اعماق وجودش، "مشکل" داشت. امّا روانپزشکانی که دادگاه تعیین کرده بود، همان جواب دکترهای قبلی را به من دادند... آنها هم در مورد استعداد و نبوغ نیکی حرف زدند و گفتند که من او را لوس کرده‌ام و حرکات غیرعادی او را ناشی از ضربهٔ خواهر و برادرهای جدید، دانستند. من به هیچ جا نرسیدم. آلبوم‌های تصاویر وحشتناک به گنجه برگشتند! آنها، هیچ‌کس را تحت تأثیر قرار ندادند. امّا من نگران بودم. یک احساس مبهم در درون من می‌گفت که یک مشکلی وجود دارد... و هیچ‌کس به حرف من گوش نمی‌کرد...

جلسه‌های ملاقات با بیل، دوباره متوقف شدند. نیک به هیچ‌وجه نمی‌خواست به آن جلسات برود و هربار که او را به آن کار وادار می‌کردیم، آشفته می‌شد. امّا یک روز که بیل، *(همان‌طور که همیشه عادتش بود)* خودش را نشان نداد و سر قرار حاضر نشد، نیکی با این احساس که پدرش خواسته بود او را اذیّت کند، به خانه برگشت.

من نگران بودم که نیکی در چنان مواردی احساس "پذیرفته نشدن" و "گناهکار بودن" بکند امّا خوشبختانه، آن مورد، هرگز تکرار نشد و این‌بار، وقتی که بیل ناپدید شد، دیگر برنگشت. او به سراغ زندگی نکبت‌بار خودش رفت و دیگر به زندگی نیک وارد نشد. ملاقات‌ها برای همیشه تمام شدند و من حقیقتاً خلاص شدم چون احساس می‌کردم آن جلسات، خیلی به نیک ضربه می‌زدند.

وقتی که نیکی پنج سال و نیمه بود، ویکتوریا به دنیا آمد. من یک زایمان راحت داشتم *(تنها زایمان راحتِ من)*، فقط یک شب در بیمارستان ماندم و صبح روز بعد با بچّه به خانه آمدم. همان شب، نیک دچار یک حملهٔ شدید آسم شد و هرچند که دفعهٔ اوّلش نبود امّا این‌بار آنقدر وضعش وخیم شد که او را به بیمارستان بردند *(من آسم دارم و پنج‌تا از هفت بچّه‌ام نیز مبتلا هستند)*. نیکی از ویکتوریا هم خوشش نمی‌آمد امّا زیاد سربه‌سرش نمی‌گذاشت. تمام خشم و نفرت او، اغلب اوقات روی سامانتا متمرکز می‌شد.

نیک عصبانی، کینه‌توز و بداخلاق بود و راحت می‌شد فهمید که به سامانتا و ویکتوریا حسودی می‌کرد و از ناپدید شدن بیل آشفته بود. امّا با وجود آن دلایل احتمالی برای کج‌خلقی‌های واضح او، عکس‌العمل‌هایش همیشه فراتر از اندازه به نظر می‌رسیدند. من دائماً درحال آرام کردن او و عذرخواهی به‌خاطر کارهایی که انجام می‌داد، بودم و سعی می‌کردم شرایط را برایش بهتر کنم. من سخت عاشق او بودم و دوست نداشتم ناراحتی‌اش را ببینم. هیچ‌کس نمی‌توانست نیک را از اتاقش بیرون بکشد و او را جایی ببرد و غالباً تنها کسی که قادر بود به پشت دیوارهایش نفوذ کند، من بودم... و بیشتر وقت‌ها، او نسبت به من هم عصبانی بود. از نظر او، من خیانتکار بودم که بچّه‌های جدیدی را به خانه آورده بودم. امّا نیکی حتّی در اوج عصبانیت، عمیقاً به من اعتماد و علاقه داشت. من محافظ سرسخت او و همیشه درحال عذرخواهی برای او و دفاع کردن از او بودم... و او آن را می‌دانست. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که نیکی طوری رفتار می‌کرد که گویی یک درد کهنه در وجودش داشت. دردی که نمی‌دانست چطور آن را آرام کند یا با آن کنار بیاید. او بچّه‌ای نبود که دوست داشتن یا نگه داشتنش آسان باشد. درست لحظه‌ای که فکر می‌کردی برنده شده و اطمینان او را جلب کرده بودی، یک لگد به سوی تو می‌انداخت! او با من هم همان رفتار را داشت امّا من هرگز چیزی از او به دل نمی‌گرفتم و همیشه به چیزی فراتر از رفتارهای ظاهری او نگاه می‌کردم. حتّی

آن وقت، من احساس می‌کردم که چیزی به‌جز علّت‌های مشخص برای عصبانیت او، داشت وجودش را ذره ذره از درون می‌خورد... و تقریباً مطمئن بودم که نیکی "مشکل" داشت امّا نمی‌دانستم چطور منظورم را بیان کنم و هر وقت سعی می‌کردم، هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌کرد. من با یکی از روانپزشکانی که او را دیده بود، صحبت کردم و دکتر به من گفت که نیکی خوب است و تمام آنچه احتیاج دارد "ادب کردن" است! امّا من می‌دانستم که ماجرا به آن سادگی نبود. من هم مثل نیکی پشت دیوارهای سکوت گیر افتاده بودم و در میان چیزهایی که می‌دانستم همه ترجیح می‌دادند از آنها چشم پوشی کنند، اسیر شده بودم. احتمالاً دانستن، دیدن و احساس کردن آن چیزها، باعث شد که پیوند من و نیکی محکم‌تر شود. فقط ما دو نفر شعله‌ای را که داشت وجود او را از درون تباه می‌کرد، می‌دیدیم.

وقتی که نیک شش سال و نیمه بود، خواهر دیگر یعنی وَنسا[1]، متولّد شد امّا او نسبت به این یکی، کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید و هنوز به شکنجه دادن سامانتا علاقه داشت. آتش نفرت نیک نسبت به سامانتا، سال‌ها شعله‌ور بود و همهٔ ما فکر می‌کردیم که آن شعله می‌خواست تا ابد دوام بیاورد که ناگهان وضع عوض شد. وقتی که نیک دوازده یا سیزده ساله بود، آن تنفر به عشقی درست به همان بزرگی تبدیل شد و سامانتا خواهری شد که نیک بیش از همه به او وابسته بود! یکباره همه چیز تغییر کرد و آنها به حد پرستش عاشق یکدیگر شدند... و آن عشق تا آخر عمر نیکی دوام یافت. رابطه بین آنها برمبنای اعتماد، وفاداری و صداقت بود که روزبه‌روز مستحکم‌تر شد و اگر من در سال‌های اوّلیه می‌دانستم که آن‌دو بعدها آنقدر به هم علاقمند می‌شدند، آن همه به خاطر دشمنی‌شان غصّه نمی‌خوردم!

شش ماه بعد، وقتی که نیک هفت ساله شد، ما باز هم به دادگاه رفتیم. این‌بار می‌خواستیم حق پدری بیل را نسبت به نیک تمام کنیم تا جان بتواند او را به فرزندی قبول کند. آن، چیزی بود که نیک می‌خواست، همان‌طور که همهٔ ما می‌خواستیم. محاکمه در روز تولّد هفت سالگی نیک شروع شد. تا آن موقع، مدّت‌ها بود که بیل او را ندیده بود و خوشبختانه از ما نخواستند که نیکی را در دادگاه حاضر کنیم. سرانجام رأی نهایی صادر شد. آنها حق پدری بیل را به این علّت که سال‌ها قبل فرزندش را رها کرده بود، لغو کردند و جان، نیکی را به فرزندی پذیرفت. احتمالاً آن

---

1. Vanessa

لحظات برای بیل خیلی غم‌انگیز بودند. ما ابداً با هم صحبت نکردیم. من از آنچه او داشت با زندگی خودش انجام می‌داد نفرت داشتم و در آن روزها، هنوز احساس می‌کردم که او سال‌های درخشان عمر مرا تباه کرده است.

ما به مناسبت فرزندخواندگی نیک، جشن مفصلی با حضور تعداد زیادی از دوستانمان در خانه ترتیب دادیم و او خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. بچّه‌های بزرگتر به خوبی از جریان اطّلاع داشتند امّا نیکی گفت که نمی‌خواهد بچّه‌های کوچکتر هرگز بدانند که جان پدر واقعی او نیست. هرچند که پدر واقعی او، عملاً، جان بود. نیکی با او بزرگ می‌شد و نمی‌خواست با دیگران فرق داشته باشد... و تا سال‌ها بعد از آن، فرزندخواندگی او به وسیلهٔ جان، مثل یک راز، از برادر و خواهرهای کوچکترش مخفی ماند. آن مسئله برای او مهم بود و ما به خواستهاش احترام گذاشتیم.

با وجود خوشحالی نیک در مورد فرزندخواندگی، او به کارهای عجیب و غریبش ادامه داد. خیس کردن رختخواب، سرانجام وقتی که او شش ساله بود، متوقف شد. او داشت در مدرسه خوب کار می‌کرد امّا کماکان یک بچّهٔ عصبانی بود که تمام اسباب بازی‌هایش را خراب می‌کرد و به نظر می‌رسید که دائماً درحال شناکردن برخلاف جریان آب است! او هرگز با آنچه در اطرافش می‌گذشت یا با مردمی که دور و برش بودند، هماهنگ نمی‌شد. اگر ما بیرون می‌رفتیم، او می‌خواست در خانه بماند و اگر ما در خانه می‌ماندیم، او می‌خواست بیرون برود! او هیچ علاقه‌ای به بازی‌های معمولی نداشت. فقط به "جنگ بازی"، بازی کردن با اسباب بازی‌هایی که به او اجازهٔ استفاده کردن از تخیلاتش را می‌دادند و نقّاشی‌های سیاه و خون‌آلود که کماکان ادامه داشتند توجه نشان می‌داد.

نمی‌توانم بگویم چرا و به چه علّت، امّا به‌خاطر می‌آورم که وقتی نیک هفت ساله بود و ما برای تعطیلات به هاوایی رفته بودیم، من درحالی که به او نگاه می‌کردم، احساس کردم که وضعیت خیلی مأیوس‌کننده است. من می‌دیدم که نیکی عمیقاً آشفته است. مهم نبود که او غالباً چقدر طبیعی به نظر می‌رسید، من در قلب خودم می‌دانستم که همه چیز در مورد او "اشتباه" است و کم‌کم داشتم می‌ترسیدم که مبادا تفاوت‌هایی که نیکی با بچّه‌های دیگر داشت و من به آنها می‌بالیدم، تنها نشانه‌هایی از بیماری درونی‌اش باشند! من مطلقاً نمی‌دانستم که چطور به او کمک کنم، چطور وضع را تغییر بدهم یا حداقل، آن را کمی بهتر کنم و در

آن زمان، من هنوز تنها کسی بودم که می‌توانست ببیند نیکی مشکل دارد. تمام تلاش‌های من برای فهماندن آنچه احساس می‌کردم به دکتر نیکی یا معلّمینش و کمک گرفتن از آنها، بی‌نتیجه ماند. آنها هیچ مشکلی نمی‌دیدند! فقط من می‌دیدم. هرچند که چان بعدها به من گفت که او هم چیزهایی احساس کرده بود، امّا ترسیده بود که به من بگوید.

وقتی که نیک هشت سال و نیمه بود، ماکس[1] متولّد شد و این‌بار، او گاهی شاد و گاهی تهدید شده و حسود به نظر می‌رسید. در آن لحظه، یک برادر کوچکتر، رقیبی برای او به شمار می‌رفت امّا او بعدها خیلی به برادرش افتخار می‌کرد. چیزی که در آن زمان نیک به آن علاقه داشت، بیس‌بال بود. او بیس‌بال بازی می‌کرد، بیس‌بال تماشا می‌کرد، به‌خاطر بیس‌بال زندگی می‌کرد، تمام بازیکنان بیس‌بال را می‌شناخت و چوب بیس‌بال جمع‌آوری می‌کرد!... و من هنوز کلکسیون چوب‌های او را دارم...

نیک همچنین علاقهٔ زیادی به موزیک داشت. او همان موزیکی را که خواهر و برادرهای بزرگترش گوش می‌کردند، دوست داشت و غالباً در اطراف دوستان آنها می‌پلکید و در مورد گروههای مورد علاقه‌شان از آنها پرس‌وجو می‌کرد. آنها ابتدا خیال می‌کردند که او دارد شوخی می‌کند ولی خیلی زود متوجّه می‌شدند که او کاملاً جدّی است و می‌دانند در مورد چه چیزی حرف می‌زند و اطّلاعات وسیعی هم دارد. علاقه به موزیک، برای نیکی، یک اشتیاق مادام‌العمر بود که هرگز خاموش نشد و کاهش پیدا نکرد. موزیک، چیزی بود که او بیش از هر چیزی آن را دوست داشت و در آن، بهترین بود. هرچند که او استعداد نوشتن هم داشت و من در سال‌های بعد، غالباً می‌گفتم که او بهتر از من می‌نویسد. روش او برای تنظیم کردن و بیان یک داستان، عالی بود.

وقتی که "رقص شکسته"[2] مُد شد، نیکی با رقص ماهرانه، خواهر و برادران بزرگترش و دوستان آنها را شگفت‌زده می‌کرد. وقتی که او شش ساله بود، با رقص خودش در شانزدهمین جشن تولّد تریور، یک نمایش خارق‌العاده ترتیب داد.

نیک یازده‌ساله بود که آخرین بچّه یعنی زارا[3] به دنیا آمد و این‌بار او فریفتهٔ خواهر کوچولویش بود. او حالا آنقدر بزرگ بود که نه‌تنها بچّه را تهدیدی برای

---

1. Max
2. Break Dance
3. Zara

خودش نمی‌دانست بلکه دوستش هم داشت (و آن وقت، او هنوز سامانتا را عذاب می‌داد).

امّا در آن زمان، نیک داشت شروع می‌کرد به بروز رفتارهای غیرطبیعی. دردی که سال‌ها او را از درون فرسوده بود، داشت کم‌کم خودش را نشان می‌داد. هنوز کنترل کردن او و تحمّل رفتارش، خیلی مشکل بود. او کماکان تمام چیزهای اتاقش را خراب می‌کرد امّا هیچ‌گاه، به کسی صدمه نمی‌زد. البتّه گهگاهی با برادر و خواهرهای کوچکترش، به‌طور خشنی بازی می‌کرد ولی هرگز به آنها آسیبی نمی‌رساند. با تمام اینها، آنچه من داشتم در او می‌دیدم، بیشتر و بیشتر نگرانم می‌کرد. زندگی کردن با او، مثل جنگیدن برعلیه یک طوفان سهمگین بود. یک لحظه، نیکی وحشتناک بود و لحظهٔ بعدی، آرام و دوست‌داشتنی... و با وجود این‌که او به‌تنهایی خیلی بیشتر از هشت بچّهٔ دیگر، روی هم، لرزی و وقت مرا به خودش اختصاص می‌داد، من یک پیوند ناگسستنی با او داشتم و احساس می‌کردم که به محافظت من احتیاج دارد. من به‌طور غریزی فهمیدم که هیچ‌کس دیگر او را درک نمی‌کرد و نمی‌دانست که او چه دردی می‌کشید... مثل این بود که یک بذر مسموم داشت به‌طور نامرئی، غیرقابل کنترل و بدون این‌که کسی متوجّهٔ آن باشد، رشد می‌کرد و هیچ راهی برای متوقف کردن آن وجود نداشت... گویی یک اژدها داشت او را از درون می‌جوید و بزرگ‌ترین ترس من این بود که سرانجام آن اژدها، او را ببلعد... و عجیب این‌که هنوز کسی نمی‌توانست آن را ببیند.

نیکی با وجود عدم توانایی در یادگیری (که آن موقع هیچ‌کس از آن آگاه نبود)، به شاگرد اوّل شدن در مدرسه ادامه داد. ضریب هوشی او آنقدر بالا بود که به خوبی او را در محدودهٔ خودش و حتّی فراتر از آن پیش می‌برد و این قابلیت را به او می‌داد که از دیگران پیش بیفتد.

آن سال، همهٔ ما یک مبارزهٔ واقعی در خانه داشتیم. جان از پلّه‌های خانه سقوط کرد و تا پای مرگ پیش رفت. تمام بچّه‌ها، مثل من از آن حادثه ترسیده و ناراحت بودند. امّا نیکی از فکر این‌که ممکن بود جان کُشته شود، به لرزه درآمده بود و وحشت‌زده به نظر می‌رسید. او دوباره شروع به تر کردن رختخوابش و مدفوع کردن در وان حمام کرد. البتّه آن اختلالات مدّت کوتاهی ادامه داشتند و آنقدر همه به مشکل جان مشغول بودند که هیچ‌کس جز من متوجّهٔ آن چیزها نشد. نیکی در دام وحشت واقعی گرفتار شده بود ولی پس از آن و با بهتر شدن جان، کم‌کم آرام شد.

در یازده سالگی، رفتار نیکی حتّی از قبل هم داشت بدتر می‌شد. او همیشه طبل مخالف می‌زد. اگر به او گفته می‌شد که برای نمایش کریسمس در مدرسه، یک شلوار تیره و پیراهن روشن بپوشد، او یک شلوار نارنجی روشن با بلوز یقه اسکی مشکی می‌پوشید و من باید وادارش می‌کردم که برود و لباسش را عوض کند. دیگران "ایده‌های مستقل" او را خنده‌دار می‌یافتند، امّا من نه! من می‌دانستم که آنها یک علامت از چیزی عمیق‌تر و مضطرب‌کننده‌تر بودند و تا امروز نتوانستم بفهمم که چرا دیگران آن را نمی‌دیدند. احتمالاً آنها نمی‌خواستند، یا نمی‌توانستند یا از آن می‌ترسیدند. امّا من می‌دانستم... اوه، خدا می‌داند که می‌دانستم... و می‌داند که چقدر برای او ترسیده بودم. حتّی آن وقت، در قلب من، با وجود بچّه‌های دیگری که داشتم، نیکی بچّهٔ من بود... بچّه‌ای که می‌دانستم بیمار است... و به‌طور متفاوت از بقیّه بچّه‌هایم به من احتیاج دارد. من اگر نه با هیچ چیز دیگر، با عشق بی‌دریغی که به او می‌ورزیدم، هر کاری که می‌توانستم برای محافظت از او، برای تغییر دادن وضع و برای دور کردن درد و لذّتها از او، انجام دادم... امّا حتّی آن وقت، نتوانستم کمکی به او بکنم و لذّتهایی که داشت به آرامی او را می‌بلعید، فقط بزرگتر شد.



نیک در هشت سالگی،
ماکس در هشت ماهگی



نیک در جشن فرزندخواندگیش،
در هفت سالگی، با جان

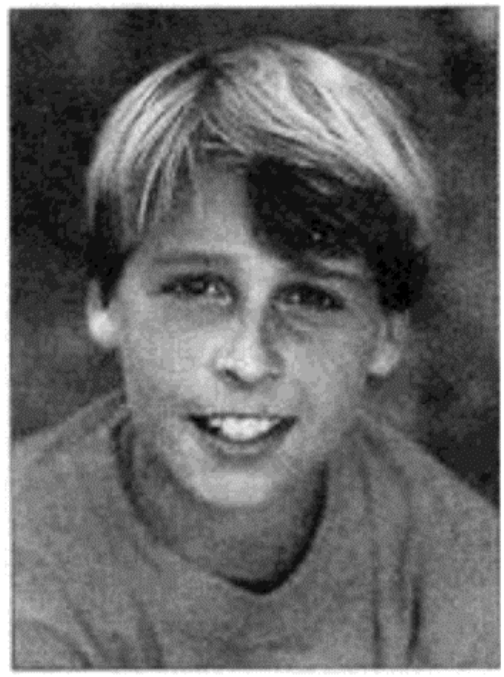

نیک در حدود نه سالگی

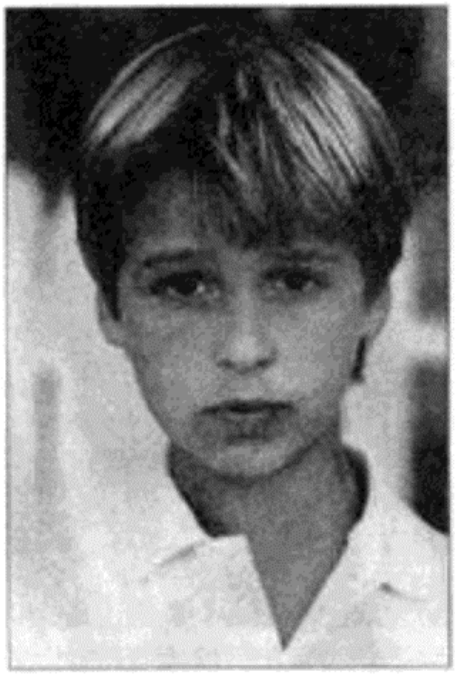

نیک در حدود هشت سالگی

فصل پنجم

کلاس ششم

شیاطین کم‌کم اجازه می‌دهند که ما آنها را ببینیم.

نیک یازده ساله بود و یک سرگرمی جدید داشت. تختهٔ اسکیتش. هرچند که محبوب اوّلیه و عشق واقعی او در تمام زندگی‌اش، موزیک بود. به نظر می‌رسید که او همهٔ گروههای موزیک، خواننده‌ها و موسیقی‌دانان روی کرهٔ زمین را می‌شناخت و با اطّلاعات وسیعش همه، مخصوصاً دوستانِ خواهر و برادران بزرگترش را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. نیکی نسبت به بچّه‌ای در آن سن و سال، سلیقهٔ سطح بالایی داشت و موزیک "راک"[1] را می‌پسندید. او با تمام گروههای جدید و حتّی آنهایی که هنوز معروف نشده بودند آشنا بود. افرادی که با او در این مورد حرف می‌زدند، در ابتدا فکر می‌کردند که او فقط "وانمود" می‌کند که همهٔ گروههای موزیک را می‌شناسد. امّا در واقع این‌طور نبود. او معمولاً خیلی بهتر از آنها می‌دانست که دارد چه می‌گوید.

در یازده سالگی، او شیفتهٔ یکی از دوستان خوب من به نام جو شومن[2] بود. جو هم نیکی را خیلی دوست داشت. او یکی از معدود افرادی بود که به اندازهٔ نیکی در مورد موزیک، اطّلاعات داشت. پسرعموی او بنیانگذار و سرپرست یک کمپانی بزرگ تولید صفحه و دیسک بود. او همیشه نیکی را به عنوان مهمان اختصاصی با خودش به کنسرت‌های مهم و پشت صحنهٔ آنها، می‌بُرد. جو درخشان‌ترین ستاره

---

1. نام موزیک
2. Jo Schuman

در آسمان نیک بود و آن‌دو از لحظه‌ای که یکدیگر را ملاقات کردند تا وقتی که نیک ما را ترک کرد، یکدیگر را می‌پرستیدند.

امّا نیکی در کنار عشق واقعی‌اش یعنی موزیک، معمولاً همیشه به یک چیز دیگر هم پیله می‌کرد. مثلاً بازی‌های تخیلی (و حقیقی) بیس‌بال که فوق‌العاده در آنها مهارت داشت. او یک مدّت خاطرات بازیکنان بیس‌بال را جمع‌آوری می‌کرد و یک کلکسیون کامل هم از چوب‌ها و توپ‌های امضا شده داشت. به هر حال، همان‌طور که یک مدّت فکر و ذکر او مرد عنکبوتی، جنگ ستاره‌ها و بیس‌بال بود، حالا نوبت تختهٔ اسکیت بود! او ساعت‌ها و ساعت‌ها اسکیت می‌کرد، چیزهای جدیدی برای تختهٔ اسکیتش می‌خرید و آن را مطابق سلیقه‌اش، تغییر می‌داد. او حتّی برای اسکیت‌بازی خودش، یک سرلزیری در زمین‌های اطراف خانهٔ ییلاقی ما در ناپا[1]، درست کرد که خیلی به جاده نزدیک بود و من همیشه از بابت آن نگران بودم. دنیای نیکی به دور خودش می‌چرخید و تا کلاس ششم، او یک فرد کاملاً خودخواه شده بود که به نظر نمی‌رسید هیچ علاقه‌ای به نیازها و مسائل دیگران داشته باشد. دنیای نیکی "فقط و فقط" به دور نیکی می‌چرخید! او هیچ وقت انعطاف نشان نمی‌داد و با دیگر افراد خانواده، هماهنگ نمی‌شد. امّا همه می‌بایست در جهتی گام برمی‌داشتند که او به جایی یا چیزی که می‌خواست، برسد!... و وقتی که او چیزی می‌خواست، به‌طور غیرقابل تحمّلی به آن پیله می‌کرد.

در یازده سالگی که نیک کلاس ششم بود، من برای کنار آمدن با او، بیشتر از همیشه مشکل داشتم و دائماً برایش نگران بودم. مهم نبود که من چقدر برای کارهای او بهانه می‌آوردم، او ابداً مثل بچّه‌های همسن و سال خودش نبود. نیکی درخشان‌تر، بالراده‌تر، محکم‌تر، هدفدارتر... و به شرطی که خودش می‌خواست، شیرین‌تر از هر بچّهٔ یازده سالهای بود. تمام چیزهایی که به او مربوط می‌شد، فراتر از حد طبیعی بودند. گویی رنگ‌هایی که او زندگی‌اش را با آنها نقّاشی کرده بود، روشن‌تر و زنده‌تر از رنگ‌های زندگی همهٔ مردم بودند. وقتی که او می‌خواست کاری را بکند یا چیزی را داشته باشد، بیرحم می‌شد و تلاش‌های بیرحمانه‌ای برای دست یافتن به خواسته‌هایش انجام می‌داد.

من نمی‌توانم وانمود کنم که آن موقع علم غیب داشتم و آینده را پیشگویی

---

1. Napa

می‌کردم! تمام آنچه من می‌دانستم این بود که نیکی مشکلاتی داشت و احساسات مبهمی، شبیه امواج رادار در قلبم داشتم که به من می‌گفتند او غیرعادی است. امّا هیچ‌طور نمی‌توانستم احساسم را بیان کنم. من هنوز محتاطانه در مورد او تحقیق می‌کردم و مرتّب با مدرسه‌اش در تماس بودم امّا آنها می‌گفتند که او خوب است و خوب درس می‌خواند و هر وقت من می‌گفتم که او "مشکل" دارد، آنها طوری مرا نگاه می‌کردند که گویی من دیوانه‌ام. "نیکی؟ البتّه که نه." امّا آنها با او زندگی نمی‌کردند، چیزهایی را که او می‌شکست و عصبانیتش را که به نظر می‌رسید روزبه‌روز داشت بدتر می‌شد، نمی‌دیدند و با رفتارهای غیرقابل تحمّلش سروکار نداشتند.

من حالا نمی‌توانم بگویم که تمام آنچه را که داشت اتّفاق می‌افتاد، می‌دانستم... من نمی‌دانستم. من یک روز صبح از خواب بیدار نشدم، دستم را به سرم نکوبیدم و نگفتم "اوه، خدای من، البتّه، فرزند من دیرسیون ـ مانیک دارد"! در آن مقطع زمانی، من هیچ چیز نمی‌دانستم. آنچه احساس می‌کردم این بود که یک چیزی در ارتباط با او "اشتباه" بود امّا نمی‌توانم بگویم که چقدر زندگی‌ام به آن وابسته بود و چقدر امیدوار بودم که نیکی از آن رهایی یابد. فکر می‌کنم که من در گوشه‌ای از قلب خودم امیدوار بودم که هرگز هیچ‌کس واقعاً متوجّهٔ آن نشود و از آنجائی که همیشه همه پافشاری می‌کردند که او فقط بااستعداد است و با سایر بچّه‌ها فرق دارد، دعا می‌کردم که مردم برای همیشه، به همان چشم، به او نگاه کنند. من نمی‌خواستم کسی فکر کند که او یک مشکل جدّی دارد... هرچند که خودم آنطور فکر می‌کردم. من حتّی به شوهرم چیز زیادی نگفتم. آن شد "رازِ سیاه" من... و هر وقتی که لازم بود، من بهانه‌های بی‌پایانی به‌خاطر کارهای او می‌آوردم. "او خسته است... او سرما خورده... این کار برای او سخت است... خواهرانش او را اذیّت می‌کنند... بچّه‌های بزرگتر به او حسودی می‌کنند... آنها او را درک نمی‌کنند... معلّمین او نمی‌دانند دارند چه کار می‌کنند..." راههای زیادی برای موجّه جلوه دادن رفتارهای او وجود داشت امّا چیزی که من آن موقع نمی‌دانستم این بود که سرانجام حقیقت برملا می‌شد و مردم برای همیشه، کور باقی نمی‌ماندند.

نه دکترِ نیکی و نه مدرسه‌اش به من نگفتند که چیز غیرعادی دربارهٔ نیکی دیده بودند و بعدها، من برای یک مدّت طولانی از مدرسهٔ او، به‌خاطر آن بی‌توجّهی، نفرت داشتم. امّا سرانجام آنها را بخشیدم زیرا حتّی اگر ما آن را

می‌دانستیم، فکر نمی‌کنم که می‌توانستیم چیزی را عوض کنیم. تمام آنچه از دست ما برمی‌آمد، این بود که به او دلرو بدهیم و لبه‌های تیز شخصیتش را کمی کندتر کنیم تا آسانتر با او کنار بیاییم... ولی این، او را شفا نمی‌داد...

آن روزها، یکی از هیجان‌های بزرگ برای نیک مسابقهٔ "لبزنی"[1] بود که آنها هر سال در ماه فوریه در مدرسه برگزار می‌کردند. آن مسابقه، یک رویداد بزرگ برای همهٔ بچّه‌ها بود و بیشتر آنها برای برگزیده شدن در آزمون، بیقرار بودند. آنها برای خودشان دلر و دسته درست می‌کردند و ساعت‌ها در مورد آوازی که می‌خواستند بخوانند، حرف می‌زدند امّا وقتی که مسابقهٔ واقعی شروع می‌شد، به‌طور ناشیانه‌ای روی صحنه حاضر می‌شدند، در اطراف دست و پا می‌زدند و اغلب اوقات خیطی بالا می‌آوردند. امّا حتّی در آن لحظات، کارهایشان بچّه‌گانه و شیرین به نظر می‌رسید. ولی در مورد نیکی وضع فرق می‌کرد. برای او، آن مسابقه، لحظهٔ نورافشانی و ساعت درخشش بود. او هر سال، از ماهها قبل شروع به آماده شدن می‌کرد. "دلر و دستملش" را به دقّت برمی‌گزید، آولزها را انتخاب می‌کرد و به اعضای گروه فشار می‌آورد که بارها و بارها تمرین کنند. سپس به داخل گنجهٔ لباس‌های من می‌رفت و با کلاه‌گیس‌ها و لباس‌های غیرعادی بیرون می‌آمد. چکمه‌های محبوب من، بلوز پولک‌دوزی شده‌ام (*که اگرچه آن را هرگز نمی‌پوشیدم ولی در گنجه آویزانش کرده بودم*) و کت پرزرق و برقم که او قبلاً آن را یک‌بار در شب عید اولیا[2] پوشیده و نقش یک شاهزاده را بازی کرده بود، ناپدید می‌شدند. (*شاهزاده بودن، یکی دیگر از فکرهای دائمی او بود. همان‌طور که قبل از آن مایکل جکسون، پلیس، هفت‌تیرکش و ... بودند.*) او برای مسابقهٔ "لبزنی" کلاه‌گیس‌های مرا بین اعضای گروهش تقسیم می‌کرد و البتّه وقتی که من آنها را پس می‌گرفتم، دیگر قابل شناسایی نبودند! من غُرغُر می‌کردم:

"*چرا تو باید کلاه‌گیس و لباس نیمی از کلاس ششمی‌ها را تأمین کنی؟*"

امّا مسابقهٔ "لبزنی" چیزی بود که نیکی به خاطرش زندگی می‌کرد. برای او، آن مسابقه فرصتی بود که حداقل برای چند ساعت یک "ستارهٔ راک واقعی" باشد و

---

۱. مسابقه‌ای که در آن بچّه‌ها آدای گروههای معروف موزیک را درمی‌آوردند و درحالی که صدای گروه اصلی پخش می‌شود، آنها تمام حرکات را تقلید می‌کنند.

۲. آخرین شب ماه اکتبر

وقتی که روی صحنه حاضر می‌شد، همهٔ کسانی را که داشتند تماشایش می‌کردند، شگفت‌زده می‌کرد. ساز و برگ گروه او، واقعی بود و آنها چنان جلوه‌های درخشانی داشتند که وقتی برنامه‌شان را اجرا می‌کردند، درست مثل یک گروه راک واقعی، در یک کنسرت واقعی، بودند. نیکی نفس همه را بند می‌آورد و بعد از ماهها کار سخت، معمولاً مسابقه را می‌بُرد. آن هنرنمایی چندساعته، یک نظر اجمالی به موفقیتی که او بعداً در صحنهٔ موزیک پیدا می‌کرد، بود. او سخت کار می‌کرد، خلاقیّت به خرج می‌داد و با درخشش بی‌نظیر، تمام رقیبانش را کنار می‌زد... او پیچ و تاب می‌خورد، می‌جنبید و می‌چرخید و درحالی که در میان جمعیت می‌لغزید و حتّی جزئیات بسیار ظریف گروهی را که داشت اَدای آنها را درمی‌آورد، به‌خوبی تقلید می‌کرد، تمام حضار را بر جایشان میخکوب می‌کرد. در آن لحظات، قلب من به لرزه درمی‌آمد و با وجود غُرغُرهایی که به‌خاطر لباس، چکمه و کلاه‌گیس‌هایم به او کرده بودم، احساس می‌کردم که کارش حقیقتاً به آن می‌ارزید. من عاشق آن بودم و هر وقت او را با یکی از کلاه‌گیس‌های خودم می‌دیدم، حیرت می‌کردم. با آرایش و موی زنانه، نیکی خیلی شبیه من به نظر می‌رسید. بیشتر وقت‌ها، من فکر می‌کردم که او شبیه پدرش بود... امّا در حقیقت او به هیچ‌کدام ما شباهت نداشت، او فقط شبیه خودش بود. او، حتّی به عنوان یک بچّه، پسری جذّاب و دلفریب بود و همه دوستش داشتند.

آن زمان، او هنوز خُلق و خوی بچّه‌گانه داشت. هرچند که کلاس ششم احتمالاً پایان بچگی است. او در بیس‌بال و تنیس مهارت فوق‌العاده‌ای داشت و شناگر ماهری هم بود. امّا کم‌کم نشستن در اتاقش و گوش دادن به موزیک را به هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. او می‌گفت که کارهایی که در هوای آزاد انجام می‌شدند، "آرامش‌بخش" نبودند و من بعدها متوجّه شدم که خزیدن او به اتاقش به‌خاطر "آرام" شدن نبود بلکه او داشت شروع به "جدا شدن" می‌کرد. او آن روزها مرتّب درحال نوشتن بود و روش بی‌نظیری که برای ادای مطالب داشت باعث شده بود که داستان‌های کوتاهش، عالی از کار دربیایند. من همیشه چیزهایی را که او می‌نوشت، می‌خواندم، آهنگ نوشته‌هایش را گوش می‌کردم و سخت تحت تأثیر قدرت قلم او قرار می‌گرفتم. من می‌دانستم که او اگر می‌خواست، می‌توانست راه مرا، حتّی بهتر از خودم، دنبال کند. نیکی یک سبک قوی و یک استعداد فطری داشت که آنقدر برایش طبیعی بود که هرگز متوجّهٔ آن نشد. او عاشق نوشتن بود امّا موزیک را ترجیح می‌داد

و هیچ‌گاه به‌طور جدّی دربارهٔ نوشته‌هایش فکر نمی‌کرد. داستان‌های او غالباً پرپیچ و خم بودند و پایان تیره‌ای داشتند.

بعداً، وقتی که شیاطین درون او، خودشان را به چیزهای خوب وجودش رساندند، او یک روز به سادگی برای من توضیح داد که دیگر نمی‌توانست روی نوشته‌های طولانی تمرکز کند *(داستان‌های اوّلیهٔ او به‌قدر کافی طولانی بودند)* و البتّه آنطور برای او بهتر شد چون به نوشتن غزلیات و قطعات ادبی کوتاه رو کرد که بعضی از آنها هم، مثل داستان‌هایش، حقیقتاً زیبا، حساس و درخشان بودند. او همچنین چند دفتر خاطرات و دفتر ثبت وقایع روزانه داشت که به‌طور خستگی‌ناپذیری در آنها چیز می‌نوشت. من هرگز آنها را وارسی نکردم و تا بعد از مرگش، مطالبشان را نخواندم. فقط یک‌بار، وقتی که او چهارده‌ساله بود، از شدّت نگرانی به‌خاطر رفتارهای عجیبش و برای این‌که بفهمم او واقعاً با چه مسائلی دست به‌گریبان بود، یکی از دفترهایش را برداشتم ولی از جواب‌هایی که در آن پیدا کردم، عمیقاً مضطرب شدم.

اکنون که آن دفاتر را می‌خوانم، می‌بینم که نیکی در بازده سالگی، هنوز در وضعیت نسبتاً خوبی قرار داشت. البتّه غالب مواقع عصبانی بود امّا در آن سن‌وسال، می‌شد غُرغُرها و کارهای ضد و نقیض او را به طغیان هورمون‌ها و شروع بلوغ، نسبت داد. می‌شد چیزهای زیادی را مقصر دانست. تلویزیون، والدین بد، خواهران و برادران بدجنس! اگر تو بخواهی عذر و بهانه‌ای برای رفتارهای غیرعادی بیمار پیدا کنی، اگر به‌قدر کافی سعی کنی، همیشه می‌توانی آنها را پیدا کنی...

همان وقت‌ها، یک مسئلهٔ خیلی عجیب در خانهٔ ما اتّفاق افتاد. قرص‌های آرام‌بخش ما به سرعت رو به کاهش نهادند. من قوطی‌های خالی را همه جا پیدا می‌کردم و چندبار هم قرص‌های شکسته را در گوشه و کنار دیدم و مسئله مهم این بود که قوطی‌های خالی و بقایای قرص‌ها، اغلب اوقات در اتاق نیکی پیدا می‌شدند. امّا هر وقت من در مورد آنها از او سؤال می‌کردم، خودش را بی‌تقصیر جلوه می‌داد و وانمود می‌کرد که تعجّب کرده است و حتّی بعدها که بزرگتر شد و ما در مورد آن مسئله، صریحاً با هم صحبت کردیم، "عادت" به دارو را انکار کرد. نیکی همیشه به‌طور حیرت‌انگیزی در مورد کارهایی که انجام می‌داد، صادق بود و حتّی به عنوان یک بچّه، به چیزهایی اقرار می‌کرد که معمولاً دیگران نمی‌کردند. او هیچ وقت از گفتن حقیقت خجالت نمی‌کشید و گاهی آنقدر زُک و بی‌پرده حرف

می‌زد که من به وحشت می‌افتادم. امّا او هرگز به مصرف قرص‌های آرام‌بخش اقرار نکرد، هرچند که من مطمئن بودم که آنها را مصرف می‌کند. فکر می‌کنم که آن موقع به‌طور جدّی احساس بیقراری می‌کرد و به دنبال راهی برای آرامش می‌گشت. آن قرص‌ها یک مادهٔ خطرناک نبودند و من اگرچه نگران بودم و مرتّب در مورد مدارکی که پیدا کرده بودم از او سؤال می‌کردم، امّا وحشت نکردم. در عوض، ما قرص‌های آرام‌بخش و بقیّهٔ داروهایمان را در یک کمد مخصوص گذاشتیم و درِ آن را قفل کردیم تا نیکی نتواند آنها را به دست بیاورد.

قدم بعدی او به سوی دارو خوردن سرِخود، قرص‌های مُسکن بود که شوهرم برای سردردهایش مصرف می‌کرد. ما تمام داروها را ظاهراً به‌خاطر بچّه‌های کوچکتر و در اصل به‌خاطر نیکی، در جایی غیرقابل دسترس نگه می‌داشتیم امّا جان همیشه تعدادی قرص در جیب‌هایش داشت... و من چند جلد خالی قرص را در گوشه و کنار اتاق خواب نیکی پیدا کردم و وقتی که در مورد آنها از او سؤال کردم، گفت که سرما خورده بود و سردرد داشت! او این‌بار حتّی مصرف قرص‌ها را انکار نکرد. از جانبی این دارو برای اکثر مردم و همین‌طور برای خودِ من، یک‌جور افزایش انرژی و زیاد شدن سرعت است امّا نیک به داروها واکنش متفاوتی نشان می‌داد. آنچه که به بیشتر مردم "سرعت" می‌داد، او را "آرام" می‌کرد و من فکر می‌کنم که آن مُسکنِ بخصوص دقیقاً همین کار را برای نیک انجام داد. شیاطین وجود او داشتند خودشان را نشان می‌دادند و من بعدها، با خواندن یادداشت‌های اضطراب‌آور دفتر خاطرات او متوجّه شدم که چقدر سخت در مقابل آنها مقاومت می‌کرد.

من مثل همیشه نگران نیکی بودم، سرِخود دارو خوردن او، به من هشدار داد که بیشتر مراقب باشم. آن موقع من ملاقات‌هایی با یک روانشناس داشتم و از او خواستم که نیکی را ببیند. نیک ایدهٔ مرا نپسندید و ابتدا از آن امتناع کرد امّا سرانجام پذیرفت که با آن روانشناس صحبت کند و بعد از آن، یک یا دوبار در هفته به دفتر او می‌رفت. نیکی فکر می‌کرد که او "خوب" بود زیرا بیس‌بال را دوست داشت. من مطمئن هستم که آنها دربارهٔ چیزهایی بیشتر از بازی بیس‌بال با هم حرف زدند و در پایان، آن روانشناس، اگرچه تمام ترس‌های مرا تسکین نداد امّا گفت که هیچ چیز "اشتباهی" در نیک ندیده است. او یک پسر غیرمعمولی، با استعداد و قوهٔ درک فوق‌العاده در مورد مردم اطرافش بود. در آن زمان، او هنوز شدیداً به سامانتا حسودی می‌کرد و ما مقدار زیادی از کارهایش را با این حقیقت که او تقریباً نابغه بود، برای

خواهر و برادرهایش توجیه می‌کردیم. نیکی فقط نیکی بود! جز این، چطور می‌شد او را توضیح داد؟ مطمئناً هیچ کَس دیگری مثل او وجود نداشت... یا حداقل در دنیای من، وجود نداشت.

حتّی فرار کردن نیکی، خنده‌دار بود! اگرچه در لحظه‌ای که آن اتّفاق افتاد، من آن را خنده‌دار نیافتم. آن روز ما می‌خواستیم به یک مهمانی خانوادگی برویم. من از نیکی خواستم که کفش‌هایش را عوض کند و او مثل همیشه از انجام دادن آن کار، طفره رفت. او عجیب از ساز مخالف زدن، لذّت می‌بُرد و یکی از بهترین زمان‌ها برای مخالفت کردن، هنگام لباس پوشیدنش بود! او هیچ وقت حاضر نبود لباس مناسب هر موقعیت را بر تن کند و جر و بحث‌های بی‌پایانش بر سر لباس پوشیدن، دیگر برای من عادی شده بود. حتّی وادار کردن او به پوشیدن لباس مناسب برای مدرسه، یک نبرد بزرگ بود! ما هر روز صبح بر سر پوشیدن یک بلوز، یک شلوار، کفش‌ها و طرز شانه زدن موها با هم کشمکش داشتیم و گاهی او روی پوشیدن چیزی پافشاری می‌کرد که آنقدر نامناسب بود که من احساس می‌کردم قصدش فقط مخالفت است و بس! البتّه، او همیشه سرانجام لباسی را که من می‌گفتم، می‌پوشید و مثل یک فرشته، بدون عیب و نقص، ظاهر می‌شد امّا هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که من برای درآوردن او با آن سر و وضع چه رنجی را تحمّل کرده بودم. ما یک خانوادهٔ اصیل هستیم و به طرز لباس پوشیدن خیلی اهمیت می‌دهیم. آن موقع، من لباس‌های زیبایی به بچّه‌های کوچکتر می‌پوشاندم، بچّه‌های بزرگترمان همیشه برازنده و مرتّب بودند و جان هم مردی اصیل و شیک‌پوش بود... و آنچه نیک بیشتر از هر چیزی دوست داشت این بود که ما را شوکه کند! من به خودم فشار می‌آوردم که زیاد بر او سخت نگیرم و اغلب، موضوع را به شوخی برگزار می‌کردم امّا باید اعتراف کنم که گاهی واقعاً خسته می‌شدم و کنترلم را از دست می‌دادم و بر سر او فریاد می‌زدم که برای یک‌بار هم که شده، بدون این‌که یک دردسر بزرگ درست کند، مثل بچّهٔ آدم، لباسش را بپوشد. من نمی‌خواستم در مقابل او کوتاه بیایم و معتقد بودم که او هم عیناً مثل بقیّهٔ بچّه‌هایم می‌بایست از قوانین خانواده پیروی می‌کرد. امّا نیک با من هم‌عقیده نبود!

در روز مورد بحث یعنی روزِ "فرار" معروف، او می‌بایست برای رفتن به آن مجلس خانوادگی، پیراهن و شلوار خاکستری پشمی می‌پوشید، کراوات می‌زد و کفش‌های مناسب به پا می‌کرد و او در عوض، با لباسی عجیب و غریب و کتانی‌های

کهنه ظاهر شدا در آن لحظه، قیافهٔ مادرم واقعاً دیدنی بود. درست به‌خاطر نمی‌آورم، امّا فکر می‌کنم می‌خواستیم به جایی برویم که خیلی برای نیکی خسته‌کننده بود. به هر حال، بحث همیشگی شروع شد. من سعی کردم که او را متقاعد کنم و او غُرغُرکنان، همهٔ چیزهایی را که گفته بودم، پوشید. به‌جز کفش‌ها! او آنها را عوض نمی‌کرد و اعتراف می‌کنم که من سرانجام بر سرش فریاد کشیدم. او گاهی مرا به آن مرحله می‌رساند ولی من هرگز به رویش دست بلند نکردم (و او هم هیچ‌گاه به روی من یا هیچ‌کس دیگر دست بلند نکرد). نیک فقط عاشق این بود که از آدم حرف بکِشد و هر وقت که می‌خواست، می‌توانست ظرف چند دقیقه یک آدم بزرگ را از کوره به در کند و حتّی او را با زبان تیز خودش به گریه بیندازد.

بحث بر سر کفش‌ها ادامه یافت. او "نمی‌خواست" آنها را عوض کند و من نمی‌خواستم از حرف خودم برگردم. او مثل همیشه، همه را معطّل کرد و من احساس کردم که همه داشتند نگاهم می‌کردند و با زبان بی‌زبانی می‌پرسیدند: "آیا تو نمی‌توانی هیچ کاری با او بکنی؟" حقیقت این بود که گهگاهی می‌توانستم، امّا فقط اگر نیک "می‌خواست" و اگرنه، من هرگز موفّق نمی‌شدم. تو می‌توانستی از خیر موضوع بگذری یا دو روز بعدی را با او، در مورد آن، بحث کنی! نیک هیچ چیز را به آسانی و خوبی رها نمی‌کرد، مگر این‌که خودش می‌خواست و اگر تو به کاری وادارش می‌کردی، مجبورت می‌کرد که بهای آن را بپردازی!... و چنان اخم و تَخمی به راه می‌انداخت که آرزو می‌کردی هرگز جنگ را با او شروع نمی‌کردی.

همه منتظر بودند ولی از نیک خبری نبود. من برای این‌که ببینم او کفش‌هایش را عوض کرده یا نه، به طبقه بالا رفتم... و او رفته بود. من بلافاصله احساس کردم که این‌بار، وضع فرق می‌کند. نمی‌دانم چطور دانستم، امّا دانستم. نیک فرار کرده بود و جالب این‌که کفش‌هایش را هم عوض کرده بود! کتانی‌های کهنه، شبیه یک پیغام، در وسط اتاق بودند. پس او کاری را که ما خواسته بودیم، انجام داده بود ولی می‌خواست ما را مجازات کند. ما همه جا را گشتیم. من وحشت‌زده بودم. بعد از همه چیز، او فقط یک پسر یازده ساله بود و به‌خاطر شهرت من، بچّه‌ها اجازه نداشتند به تنهایی جایی بروند. من نمی‌دانستم کجا به دنبال او بگردم ولی به ادارهٔ پلیس تلفن زدم و گم شدن او را گزارش کردم. یک پلیس مهربان به سرعت به خانه آمد. من به خودم می‌پیچدم و گریه می‌کردم و البتّه شدیداً به خاطر به راه انداختن چنان هیاهویی برای یک جفت کتانی کهنهٔ بدبخت، احساس گناه می‌کردم!...

و سپس، فقط خدا می‌داند که چرا، نظری به بیرون پنجره انداختم.

روبروی خانهٔ ما، در آنسوی خیابان، یک پارک کوچک وجود داشت... و درست آنجا، نیک با یک کیف کوچک قهوه‌ای، روی نیمکت نشسته بود و داشت نان شیرینی و کلوچهٔ خانگی می‌خورد! او بیش از حد، راحت و حتّی کمی خوشحال به نظر می‌رسید و خیلی زیبا لباس پوشیده بود. پیراهن، کراوات، ژاکت و کفش‌های مناسب. در آن لحظه، او بیشتر شبیه یک وکیل یا بانکدار خیلی کوچک بود که تازه دفترِ کارش را ترک کرده است و دارد در پارک ناهار می‌خورد. بعدها، من هر وقت به یاد آن صحنه می‌افتادم، خندهام می‌گرفت امّا آن موقع، از فرط ناراحتی داشتم خفه می‌شدم. همه آشفته بودند. ما یک ساعت تمام، همه جا را گشته بودیم. مادرم از این‌که من چقدر کم روی بچّه‌هایم کنترل دارم، وحشت‌زده بود و بدون این‌که کوچک‌ترین تأمّلی بکند، گفت:

"آیا این اتّفاق، همیشه می‌افتد؟ او چندبار این کار را کرده است؟ تو باید او را به یک دارالتّأدیب بفرستی."

متشکرم مامان! مادر من، پیرزن سختگیری است و حداقل آن وقت، او فکر می‌کرد که بچّه‌ها می‌بایست به سختی کنترل بشوند و ابداً رفتار مرا با آنها تأیید نمی‌کرد. امّا نیکی به او هم، درست مثل ما، درس‌های خوبی داد. بعداً مادرم عاشق نیکی شد! جدّاً که مقاومت کردن در برابر او، سخت بود...

من به آن سوی خیابان دویدم و فراری کوچک خودم را در آغوش گرفتم. پلیسی که به خانه آمده بود، سخنرانی بلندبالایی برای نیک کرد و گفت که می‌توانست او را به‌خاطر فرار به زندان نوجوانان ببرد. نیکی به‌طور معصومانه‌ای، او را نگاه کرد، مؤدبانه ایستاد و عذرخواهی کرد، با او دست داد و یک نان شیرینی تعارفش کرد! چه کسی می‌توانست در برابر چنین رفتاری مقاومت کند؟ در پایان، نیکی درحالی که عمیقاً آرام به نظر می‌رسید، از افسر پلیس تشکر کرد. ما او را به خانه بردیم و قصّهٔ آشوبی را که به راه انداخته بود، برایش گفتیم و سرانجام ساعتی بعد، ما دلسرد، نامرتّب و آشفته و نیکی آرام، راحت و با سر و وضعی کاملاً آراسته، به مهمانی خانوادگی‌مان رفتیم.

آن، یکی از دو مرتبه‌ای بود که نیکی فرار کرد که البتّه بار دوّم خیلی جدّی‌تر از این یکی بود. امّا روی‌همرفته، او فرار نکرد. او روی خاک خودش، در خانه، ایستاد و جنگید. زنجیرهای عشق ما نسبت به او و او نسبت به ما، به سختی پایبندش کردند.

فصل ششم

سقوط تدریجی

اکنون شما می‌توانید ببینید که بعضی از کارهایی که نیک انجام می‌داد غیرعادی بودند امّا هیچ‌کدام از آنها طوری نبودند که شما بتوانید روی آن انگشت بگذارید و بگویید: "آها! این پسر جدّاً مشکل دارد!" و سپس بیماریش را تشخیص بدهید. بعضی از کارهای عجیب و غریب او، در واقع خنده‌دار بودند و بعضی دیگر، نه. گهگاه یک نوع بستی و فرومایگی در او وجود داشت که عمیقاً مرا آشفته می‌کرد. امّا در سن و سال او، حتّی همان حالت‌ها، "خُسن" به حساب می‌آمدند و هر وقت من لب به شکایت می‌گشودم، دیگران خیلی سریع می‌گفتند که شوک به دست آوردن پنج خواهر و برادر، تنها ظرف چند سال و زیاد شدن شهرت و آوازهٔ من، برای او سخت بوده است. امّا من شک داشتم چون شغلم را کاملاً از بچّه‌هایم جدا نگه داشته بودم. تمام فعالیت‌های روزانهٔ من، روی آنها متمرکز می‌شد و نوشتن، چیزی بود که شب‌ها دیروقت انجام می‌دادم و بندرت در موردش با کسی حرف می‌زدم. من هیچ مصاحبه‌ای نکرده بودم و به هیچ سفر تبلیغاتی نرفته بودم. من یک مادر کاملاً عادی برای آنها بودم و ترجیح می‌دادم که همان‌طور باقی بمانم. امّا هیچ انکاری وجود نداشت که تغییر پیدا کردن از یک ستاره و بچّه‌ای در مرکز توجّه همه، به نفر چهارم در یک گروه نُه‌نفره، می‌توانست حقیقتاً برای نیکی اضطراب‌آور باشد. او هنوز از سامانتا نفرت داشت و مخصوصاً آن روزها عجیب به پَروپای او می‌پیچید. نیک، آن زمان دوازده ساله بود و سامانتا هشت سال داشت و من از کاری که نیکی

PersianPDF.com

داشت با اعتماد به نفس سامانتا انجام می‌داد، واقعاً نگران بودم. نیک مرتّباً و گاهی بیرحمانه از او انتقاد می‌کرد و میانجیگری بین آنها، تبدیل به یک کار تمام وقت برای من شده بود. در واقع، نیکی گاهی آنقدر پستی به خرج می‌داد که من عمیقاً دلواپس می‌شدم. البتّه برای سامانتا، بیشتر از او. امّا خوشبختانه او سرانجام روشش را تغییر داد و عاشق سامانتا شد و احتمالاً فقط به همین دلیل شخصیت سامانتا از یک آسیب جدّی، در امان ماند.

کلاس هفتم برای نیکی، آغاز یک سرازیری مارپیچی طولانی بود که در ابتدا شیب کمی داشت. او برای اوّلین‌بار در طول سال‌هایی که به مدرسه می‌رفت، شروع به صورت دادن کارهایی خارج از چهارچوب قوانین کرد و ناگهان آنها (مسئولین مدرسه) متوجّه شدند که بچّه‌ای که من سال‌ها محتاطانه در موردش از آنها تحفیز کرده بودم و سرانجام به‌طور واضح گفته بودم که او "طبیعی" نیست و آنها همیشه به من اصرار کرده بودند که او کاملاً "شگفت‌انگیز" است، برایشان تبدیل به یک دردسر بزرگ شد.

تلفن‌های پی‌درپی از مدرسه شروع شدند و نیک در کلاس هفتم، یک مهارت دیگر را به من یاد داد که برای بقیّهٔ سال‌های مدرسهٔ او، کاملاً در آن خبره شدم. "خوار شدن" مهارت جدید من بود! و من آن را به فهرست از خودگذشتگی‌ها و سایر شاهکارهای مادرانه‌ام، اضافه کردم. من هر کاری که از دستم برمی‌آمد برای نگه داشتن نیک در مدرسه انجام می‌دادم و فقط امیدوار بودم که او رفتارش را اصلاح کند. امّا تلفن‌ها، بیشتر و بیشتر شدند. او در مدرسه دهان‌دریده بود و آشکارا به معلّمینش توهین می‌کرد. تکالیفش را به‌طور منظّم انجام نمی‌داد و کارهایی می‌کرد که مسئولین مدرسه با نارضایتی فراوان به آنها نگاه می‌کردند. او دیگر "مناسب" نبود و آنها دیگر او را دلفریب، زرنگ، باهوش و شگفت‌انگیز نمی‌یافتند! ناگهان آنها ورق را برگرداندند و شروع کردند به انتقاد کردن و تذکر دادن به من که رفتارهای او غیرقابل قبول و کاملاً "متفاوت" است. آن خبر، برای من تازگی نداشت امّا آنها جا خورده و عصبانی به نظر می‌رسیدند و انتظار داشتند که من نارضایتی آنها را از نیکی جدّی بگیرم و وضع را تغییر بدهم. امّا چه کاری از دست من برمی‌آمد؟... و نیک حتّی با عصبانیت آنها تفریح می‌کرد! هیچ چیز او را نمی‌ترساند و تنها چیزی که او را تحت تأثیر قرار می‌داد، وقتی بود که به حذف کردن از مسابقهٔ "لب‌زنی" تهدیدش می‌کردند. او از آن تهدید وحشت می‌کرد و تا مدّتی مواظب رفتارش بود.

امّا حتّی در آن زمان، من می‌دانستم که مدرسه، دیگر برای او هیچ جاذبه‌ای نداشت و آنچه همه چیز را برای او مشکل‌تر کرد، این بود که مدیر مدرسه عوض شد و مدیر جدید به هیچ عنوان نمی‌خواست نیکی برایش دردسر درست کند. البتّه ناظم‌ها هنوز گاهی از او پشتیبانی می‌کردند ولی این نمی‌توانست زیاد کمکش کند. او حاضر نبود از دستورات مدیر جدید اطاعت کند. من سعی کردم برای او توضیح بدهم که مدرسه، قلمرو مدیر است. "خانهٔ او، قوانین او، مهره‌های او" و اگر او نمی‌خواست، هیچ کس نمی‌توانست مجبورش کند که نیکی را تحمّل کند. امّا نیکی به دلایل احمقانه و بیشتر به اقتضای سنّش، فکر می‌کرد که شکست‌ناپذیر است. او بعداً در یکی از یادداشت‌های روزانه‌اش، در مورد خودش نوشته بود: "آن موقع، من فکر می‌کردم که استثنایی هستم و می‌توانم هر کاری را انجام بدهم."... و او استثنایی بود. من از آن مطمئن بودم ولی دیگران مجبور نبودند که مثل من فکر کنند و ظاهراً نیک نمی‌توانست آن را بفهمد.

مدیر مدرسه هر هفته برای من تلفن می‌کرد و کم‌کم وضع به جایی رسید که من هر وقت به جایی می‌رفتم، دلشوره داشتم که مبادا از مدرسه برایم تلفن بزنند. من هر لحظه آماده بودم که برای عذرخواهی از کارهای اشتباه نیک به مدرسه بروم و صادقانه اعتراف می‌کنم که چندان از آن کار خوشم نمی‌آمد. آنها انتظار داشتند که من رفتار او را تغییر بدهم و من تا جایی که ممکن بود سعی کردم، امّا نتوانستم.

من سعی کردم برای آنها توضیح بدهم که نیک یک بچّهٔ معمولی با ایده‌ها و رفتارهای معمولی نبود. او حتّی در خانواده، به قوانین و دستورهایی که بقیّهٔ ما با آنها زندگی می‌کردیم، توجّهی نداشت. نیک بدون شک بچّهٔ "متفاوتی" بود و از قوانینی که من برای خواهر و برادران بزرگترش به کار برده بودم، پیروی نمی‌کرد و من کم‌کم داشتم مشکوک می‌شدم که او حتی اگر می‌خواست، "نمی‌توانست".

مدرسه به ما توصیه کرد که نیکی را به یک روانشناس جدید نشان بدهیم و ما بلافاصله آن کار را کردیم. روانشناس جدید به دقّت نیک را مورد بررسی قرار داد و بعد تمام توجهش را به ما و خانواده معطوف کرد امّا نشانه‌های واضح بیماری نیکی هنوز ظاهر نشده بودند و احتمالاً به همین دلیل، باز هم هیچ تشخیصی برای او داده نشد.

نیک مثل یک سیگار روشن بود که در گرمای تابستان به داخل یک بیشه از کاه خشک پرتاب شده باشد. بیشه داشت آتش می‌گرفت و شعله‌ها می‌رفتند که او را

بیلمند و ... هیچ‌کدام از ما نمی‌توانستیم آن را ببینیم. آن سال همه چیز برای نیک سخت‌تر شد. او مصرف بعضی از مواد مخدر را تجربه کرد. البتّه خیلی از بچّه‌ها در آن سن و سال، شیطنت‌هایی می‌کردند امّا در مورد نیکی، وضع فرق داشت. او با اشتیاق جنون‌آسایی به سراغ مواد مخدر رفت. ابتدا ماری‌جوانا[1] و در اواخر سال تحصیلی، الساس.دی[2]! وقتی که من ماهها بعد جریان را فهمیدم، وحشت کردم. در واقع، او خودش همه چیز را برایم تعریف کرد. نیکی معمولاً صادقانه به کارهایش اعتراف می‌کرد و حتّی وقتی که من کارهای مخفیانه‌اش راکشف می‌کردم اگر در مورد آنها از او سؤال می‌کردم، به راحتی حقیقت را می‌گفت. ولی در مورد قضیهٔ مواد مخدر، تا خودش جریان را تعریف نکرد، من هیچ چیز نفهمیده بودم. فکر می‌کنم او همان سال، احساسات دیگری را هم تجربه کرد. او معمولاً دوروبر دخترانی می‌پلکید که از خودش بزرگتر بودند و حالا که من دفاتر خاطراتش را ورق می‌زنم، از خواندن لیست بلندبالای نام دخترانی که او "عاشق" آنها بود، خندهام می‌گیرد.

من مرتّب او را نصیحت می‌کردم که مسئولیّت‌پذیر و مراقب باشد، به دنبال کارهای ناشایست نرود، با دوستان ناباب نگردد و ... نیکی معمولاً سرش را پایین می‌انداخت، با دقّت به حرف‌های من گوش می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و احتمالاً در دل، به نظریات رمانتیک من می‌خندید! او پسری جوان و اسیر بحران‌های دوران بلوغ بود و سعی می‌کرد از هر چیزی که که در دسترسش بود، لذّت ببرد. امّا حداقل با توجّه ظاهری به سخنرانی‌های من، دلم را به دست می‌آورد. من و او، همچنین در مورد داروهایی که در ترکیباتشان حاوی مواد مخدر بودند و ما در داروخانه‌مان مقداری از آنها را داشتیم، با هم به یک "توافق" رسیدیم. او اگر می‌خواست، می‌بایست از خودِ من می‌گرفت و من قول می‌دادم که هرگز از او سؤالی نکنم و ... نکردم.

بنابراین، در کلاس هفتم، درهای خطر، کم‌کم به روی نیکی باز شدند. او یک پسر جذّاب بود که همه مدام تحسینش می‌کردند و حاضر بودند که هر کاری را برای رضایت و خوشایند او انجام بدهند. همان سال، به او پیشنهاد شد که مانکن بشود و او مدّتی آن کار را کرد ولی خیلی زود از آن دست کشید. فکر می‌کنم که آن کار

---

۱ و ۲. نام دو نوع مواد مخدر

به نظرش خسته‌کننده بود و در عوض به این فکر افتاد که هنرپیشه بشود. او به همراه جان (شوهرم) به چندین مصاحبهٔ گزینش هنرپیشه‌ها در لُس‌آنجلس رفت و در تمام آنها پذیرفته شد امّا قوانین من خیلی سخت بودند. او فقط می‌توانست در تعطیلات مدرسه یا تعطیلات آخر هفته برای بازیگری به لُس‌آنجلس برود که چنین چیزی، کار را برای کسانی که او را می‌خواستند، مشکل می‌کرد و نیکی به‌خاطر آن، حقیقتاً از دست من عصبانی بود.

فقط چند هفته به پایان سال تحصیلی باقی مانده بود که نیک برای شرکت در مصاحبهٔ گزینش بازیگر برای یک نمایش تلویزیونی که قرار بود در طول تابستان تهیّه و پخش شود به لُس‌آنجلس رفت. او و جان هنوز از آن سفر برنگشته بودند که یک تراژدی وحشتناک اتّفاق افتاد. ماجرا از این قرار بود که جمعی از دوستان نیک را به یک پارتی دعوت کردند. تمام اعضای گروه او، بهترین دوستانش، پسران هم‌کلاسش و دوست دخترهایشان... و در میان آنها، دخترک درخشانی بود که با نیکی به کودکستان رفته بود، با او بزرگ شده بود و خیلی به او نزدیک بود. وقتی که آن‌دو کلاس اوّل بودند، با هم در یک برنامهٔ نمایشی شرکت کردند که نیکی در مورد آن نوشت: "من می‌خواهم وقتی که بزرگ شدم با دوست دخترم ازدواج کنم. ما به عنوان یک هنرپیشه و خواننده با هم کار خواهیم کرد". من نوشتهٔ او را قاب کردم و به دیوار دفتر کارم نصب کردم که هنوز هم همان‌جاست. نام آن کوچولوی زیبا، سارا بود و در کلاس هفتم، آنها دیگر "دوست پسر و دوست دختر" نبودند بلکه فقط دو دوست، با زیباترین احساسات، محرم اسرار، همدل و همراه یکدیگر بودند. آنها مرتّب به هم تلفن می‌کردند و در مورد دوستانشان، این‌که چه کسی، چه کسی را دوست داشت و توطئه‌های کوچکی که در آن شرکت کرده بودند، با هم حرف می‌زدند...

ظاهراً آن روز، بچّه‌ها کمی زودتر به مهمانی رسیده بودند و آنطور که یکی از دوستان نیکی بعداً برایش تعریف کرد، "هیچ‌کس آنجا نبود" یعنی افرادی که آنها را کنترل کنند، آنجا نبودند... و بچّه‌ها تصمیم گرفتند که به آن سوی خیابان، به تفرجگاه ساحلی لنگرگاه بروند، کمی وقت‌گذرانی کنند و بعد به مهمانی برگردند. آن کار، حداقل با قوانین من، اکیداً ممنوع بود. "وقتی که تو به یک مهمانی می‌روی، یعنی حق نداری به هیچ جای دیگری بروی و به هیچ‌وجه نباید آنجا را ترک کنی..." و من هرگز به بچّه‌هایی که به خانهٔ ما می‌آمدند، اجازه نمی‌دادم که پایشان را از آنجا بیرون

بگذارند. من نمی‌خواستم مسئولیّت آنها را وقتی که جلوی چشمانم نبودند، بپذیرم و مصلحت‌اندیشی من، بیشتر از همه، به نفع خود آنها بود. به هر حال، گروه دوستان نیک، مهمانی را ترک کردند و در طول بلوار عریض مارینا[1] که ترافیک پرتردد دمادم غروب را به داخل پُل گلدن‌گیت[2] هدایت می‌کرد، پراکنده شدند. من خودم تجربه دارم و می‌دانم که در ساعات معینی از روز، مخصوصاً هنگام غروب، پرتوهای خورشید چنان در چشم راننده‌ای که در آن مسیر حرکت می‌کند، می‌افتند و او را کور می‌کنند که نمی‌تواند خطر را که از روبرو می‌آید، ببیند... و احتمالاً همین وضع برای راننده‌ای که به سارا برخورد کرد، پیش آمد.

من هرگز جزئیات حادثه را نشنیدم. تحمّل آن را هم نداشتم. امّا گویا بچّه‌ها به دو گروه تقسیم شدند. یک گروه، از محل خط‌کشی مخصوص عابر پیاده عبور کردند و گروه دیگر درحالی که آنها را مسخره می‌کردند، تصمیم گرفتند که از قسمت خط‌کشی نشده بگذرند... و سارا، با آن موهای بلند بور، چشمان درشت، صورت زیبای همچون جواهر تراش خورده و پاهای کشیده‌اش، در میان آنها بود. ظاهراً بچّه‌ها درست مثل کبوترانی که از قفس آزاد شده باشند، به وسط خیابان دویدند و راننده‌ای که به‌خاطر حرکت یک کامیون، دید کافی نداشت، آنچنان با شدّت به سارا برخورد کرد که او را به شیشهٔ جلوی اتومبیل کوبید. یکی دیگر از دختران هم در آن تصادف آسیب دید و به هر حال نتیجه چیزی نبود جز یک تراژدی غمبار.

سارا با ضربهٔ مغزی و آسیب‌های جدّی دیگر در بیمارستان بستری شد. تمام کسانی که او را می‌شناختند گیج و تیره‌روز بودند. آن حادثه، همه را تکان داده بود و هیچ‌کدام از بچّه‌ها نمی‌دانستند چه کنند. در واقع، بسیاری از آنها، هنوز شوکه و از خود بیخود بودند... و نیک، یکی از آنها بود. او حتّی از کسانی که حادثه را به چشم دیده بودند، بیشتر بی‌طاقتی می‌کرد و بعد از آن، تا سال‌ها، خودش را در میان عکس‌ها، خاطرات و چیزهایی که سارا به او داده بود، غرق کرد. او خواب سارا را می‌دید، به سارا فکر می‌کرد، برای سارا نامه می‌نوشت و از سارا حرف می‌زد. حداقل پنجاه یادداشت غم‌انگیز و تکان‌دهنده در مورد سارا در دفاتر خاطرات نیک وجود دارد که آنها را در سال‌های دبیرستان نوشته است. او هیچ‌گاه نتوانست مرگ سارا را باور کند و هرگز او را فراموش نکرد. او بهترین دوست نیکی بود و نیک با

---

1. Marina 2. Golden Gate Bridge

تمام صمیمت بچّه‌گانه‌اش به او عشق می‌ورزید.

فردای روزی که نیکی از لُس‌آنجلس برگشت، ما او را به بازی بیس‌بال بردیم و او در آنجا از ماجرا باخبر شد. من در ابتدا آن را دستکم گرفتم و فکر کردم که همه چیز، فقط یکی از آن شایعات اغراق‌آمیز است که بچّه‌ها با هربار تعریف کردن، شاخ و برگ آن را بیشتر می‌کنند. من نمی‌توانستم آنچه که آنها می‌گفتند را باور کنم. چیزی آنقدر وحشتناک نمی‌تواند اتّفاق افتاده باشد... امّا افتاده بود. ما بازی را ترک کردیم. نیک می‌خواست به بیمارستان برود. من مخالفت کردم امّا او آنقدر اصرار کرد که بالاجبار پذیرفتم. سارا از شب قبل درحال کُما بود. موهای بلند بورش را تراشیده بودند و من نمی‌خواستم که نیک او را به آن وضع ببیند. من احساس می‌کردم که نیکی شکننده‌تر از آن بود که بتواند چنان ضربه‌ای را تحمّل کند و می‌خواستم هرطور شده از او محافظت کنم. امّا طی چند روز بعدی، او کاملاً از خود بیخود بود و من نمی‌توانستم او را از سارا دور نگه دارم. بچّه‌های دیگر هم در بیمارستان گرد آمده بودند و منتظر معجزه‌ای بودند که هرگز به وقوع نپیوست. یک هفته بعد از تصادف، سارا مُرد. آن حادثه، احتمالاً تنها واقعهٔ ویرانگر در سراسر زندگی نیک بود. برای او و دوستانش این‌طور به نظر می‌رسید که زمان از حرکت باز ایستاده بود و فکر می‌کنم که آنها تا مدّت‌ها نتوانستند ماجرا را فراموش کنند. مخصوصاً نیکی که وضعش از سایرین سخت‌تر بود. مرگ سارا، شدیداً او را افسرده کرد به‌طوری که مرتّباً در دفتر خاطراتش از آرزوی مرگ و بودن در کنار سارا می‌نوشت. آن روزها، من هم درست به اندازهٔ بچّه‌ها، غمگین بودم. آن حادثه، خیلی غیرعادلانه و بیرحمانه به نظر می‌رسید. یک طوفان سهمگین برای والدینش. یکی از آن معمّاهایی که نمی‌توانی آن را حل کنی و نمی‌توانی جوابی برایش پیدا کنی. تو فقط مجبوری آن را بپذیری و با آن پیش بروی. امّا آن کار، برای نیکی آسان نبود. عکس‌های سارا، هنوز در اتاق او هستند... و من اکنون در گوشه‌ای از قلبم، از فکر کردن به این‌که نیکی سرانجام او را بازیافته است، احساس آرامش می‌کنم. آن‌دو، دوباره با هم آزاد هستند و چهره‌های بی‌نظیرشان چشم اهل بهشت را خیره می‌کند. سارا یک "بچّهٔ طلایی" بود و همان‌طور که نیکی تا آخر عمرش برای او دلتنگ بود، دلِ من هم برایش تنگ شده است.



نیک در ده یا یازده سالگی

فصل هفتم

آغاز مصیبت

تابستان‌ها همیشه برای نیک سخت بودند. ما یک خانهٔ ییلاقی در درّهٔ ناپا داشتیم که تمام تابستان را با بچّه‌ها در آنجا می‌گذراندیم. امّا نیک چیزی بیشتر از آن می‌خواست. آنجا برای او کسل‌کننده بود. در حقیقت، من و او گهگاهی با هم در مورد آن می‌خندیدیم زیرا من هم آنجا را دوست نداشتم! آنطور که نیک بعدها گفت، ما وجوه اشتراک زیادی با هم داشتیم. هردو از حشرات وکثیفی و همچنین از طبیعت و فضای باز نفرت داشتیم. من هم مثل نیکی، ناپا را فوق‌العاده خسته‌کننده می‌یافتم و چون خودم نمی‌توانستم به دلیل علاقه‌ای که جان به آنجا داشت، از زیر رفتن به آنجا شانه خالی کنم، سعی می‌کردم برنامه‌های متنوعی برای نیک ترتیب بدهم.

ما او را سه سال پی‌درپی به اردوهای تفریحی فرستادیم ولی آنطور که یکی از مدیران اردوها گفت، من خیلی بیشتر از نیکی از آن اردوها، تجربه آموختم! او در آنجا، تمام اوقاتش را به نوشتن نامه‌هایی وحشتناک به خانه می‌گذراند. من ماجرای آسیب‌ها، سوءاستفاده‌ها و سختی‌هایی را که او در موردشان نوشته بود، می‌خواندم و سراسیمه به سراغ تلفن می‌رفتم تا با اردوگاه تماس بگیرم و از سلامت او مطمئن بشوم. در واقع نیکی از اردو هم نفرت داشت و پیش خودش حساب می‌کرد که بهترین راه برای این‌که من را متقاعد کند که دیگر او را به آنجا نفرستم این بود که مرا بترساند و البتّه سرانجام موفّق شد.

به همان نسبتی که نیک از ناپا و اردوهای تفریحی نفرت داشت، عاشق هاوایی

بود و آنجا را بهشت برین می‌دانست. وقتی که ما به آنجا می‌رفتیم، در یک پناهگاه ساحلی مجلّل اقامت می‌گزیدیم که علاوه بر این‌که برای ما جالب بود، مکان امنی برای بچّه‌ها هم به شمار می‌رفت. امّا حتّی آنجا، خطراتی برای نیکی داشت که برای دیگران نداشت. یکی از اوّلین علائم بیماری او که به مرور و در طول سال‌ها، بدتر و حادتر شد *(و فقط وقتی که او دارو مصرف کرد، تا حدودی بهتر شد)*، "فقدان کنترل انگیزه‌های ناگهانی" بود. من اکنون می‌دانم که آن حالت نیز نمود دیگری از اختلال عدم تمرکز در او بود. به محض این‌که ایده‌ای به ذهن نیکی راه می‌یافت، برای خوشایند دوستانش و وحشت ما، به آن عمل می‌کرد! اگر پرچم ساحل قرمز بود *(نشانهٔ امواج خطرناک)*، او می‌خواست شنا کند و بدون هیچ دلواپسی از خطرات احتمالی، آن‌کار را می‌کرد. اگر هوس می‌کرد که روی لبهٔ بالکن "عملیات آکروباتیک" انجام دهد، بلافاصله آن را انجام می‌داد... و هاوایی، دهها هزار فرصت برای انجام دادن شاهکارهای جسورانه و ملاقات کردن با افراد جدید را به او تقدیم می‌کرد. با وجود مراقبت‌های دائمی ما، او در آنجا با دوستانش مواد مخدر مصرف کرد، الکل نوشید و به‌طور خستگی‌ناپذیری برای دید زدن زنان، در ساحل گشت زد. در دوازده و سیزده سالگی، او بیشتر با هفده و هیجده ساله‌ها می‌پلکید. من مرتّب غُرغُر می‌کردم امّا واقعیت این بود که او بیشتر با آنها وجوه اشتراک داشت تا با همسن و سالان خودش. در یازده سالگی، دوستان او شانزده ساله بودند و در سیزده، چهارده سالگی به دنبال بیست ساله‌ها *(دختر یا پسر)* می‌رفت. بدبختانه، آنها همیشه از او خوششان می‌آمد و او را بامزه و دوست‌داشتنی می‌یافتند. نیکی آنقدر بذله‌گو، جذّاب، هیجان‌انگیز و در همان زمان، آنقدر خونگرم بود که هیچکس نمی‌توانست در مقابل او مقاومت کند. واقعاً چه کسی می‌توانست در مقابل او مقاومت کند؟ تا جایی که من به یاد دارم، فقط چند نفر.

من همیشه، مخصوصاً در هاوایی، سعی می‌کردم که یک چشمم را روی او نگه دارم و مدام مراقبش باشم امّا آن کار، زیاد آسان نبود. تمام افراد خانواده به دنبال او بودند. حواسشان به کارهای او بود و آمادگی داشتند که هر لحظه به‌خاطر او از دیگران عذرخواهی کنند. به‌خاطر می‌آورم که یک شب *(در هاوایی)*، به یک مهمانی رفته بودیم و مادر یک دختر نوزده ساله به من گفت که در مورد "مشکل نیکی" متأسف است و آن حرف را با چنان حالت محبّت‌آمیزی بر زبان آورد که من بلافاصله مشکوک شدم. نیک آن موقع دوازده ساله بود و من می‌دانستم که داشت

دوروبر دختر نوزده سالهٔ آن زن که خیلی خواستنی به نظر می‌رسید، می‌پلکید. من معصومانه پرسیدم:

"مشکل؟"

... و منتظرم ماندم. با شناختی که از نیک داشتم، می‌دانستم که او مرا ناامید نمی‌کرد. آن زن ادامه داد:

"در مورد بیماری‌اش."

من درحالی که غذایم را می‌جویدم، بدون این‌که حرفی بزنم، سرم را تکان دادم و با خود فکر کردم که لابد او به آنها گفته بود که سرطان خون دارد و فردا صبح می‌میرد! این تنها چیزی بود که می‌توانست باعث بشود آن دختر به او روی خوش نشان بدهد و نیکی وقتی که به دنبال یک شکار می‌رفت، فوق‌العاده خلّاق می‌شد!

همچنان که من سرم را تکان می‌دادم، آن زن بر سر مطلب رفت:

"بیماری غدد که او مبتلا است..."

باید اقرار کنم که او گهگاهی مرا با حرف‌های عجیب و غریبش به خنده می‌انداخت. لعنتی، نمی‌دانم آن حرف‌ها را از کجا می‌آورد! من، متعجّب از این‌که او این‌بار چه چیزی از خودش درآورده بود، گفتم:

"اوه... بیماری غدد او... بله... ما خیلی برایش نگرانیم."

که کاملاً راست بود. ما حقیقتاً برای او نگران بودیم امّا نه به‌خاطر بیماری غدد! آن زن ادامه داد:

"او برای ما توضیح داد که بیماری چطور رشدش را در دوازده سالگی متوقف کرد و او یک چنین پسر شگفت‌انگیز و خوش‌قیافه‌ای است. البتّه بیست و یک ساله به نظر نمی‌رسد امّا به محض این‌که دهانش را باز کند و حرف بزند معلوم می‌شود که چقدر عاقل و بالغ است. شما پسر برجسته‌ای دارید و باید خیلی به او افتخار کنید..."

آه... بله... واقعاً بیست و یک؟! آدم بشو، نیک. وقتی که شام تمام شد، من او را یک گوشه گیر آوردم و موضوع را مطرح کردم. این‌بار او واقعاً زیاده‌روی کرده بود.

"بیست و یک؟! توضیح بده، نیک."

"اوه، مامان... بیا... تورو خدا به آنها نگو."

در آن لحظه پنج ساله به نظر می‌رسید نه دوازده و مطمئناً نه بیست و یک! من با او قرار گذاشته بودم که تا وقتی که کار خیلی عجیب و غریبی نکند، از او پشتیبانی

کنم و او قول داده بود که مواظب کارهایش باشد. البتّه من به قرارم عمل کردم امّا فکر می‌کنم که او چندان به قولش وفادار نبود. در آن مورد بخصوص، او حتّی به آنها گفته بود که به کدام دانشگاه رفته برد. من نفهمیدم که نام چه دانشگاهی را گفته بود امّا نیکی را می‌شناختم. او آدمش بود که بگوید به هاروارد رفته است! اوه... نیکی.

نیک به کلاس هشتم رفت. او و تمام دوستانش آن سال به‌خاطر سارا غمگین بودند. در ماه سپتامبر، یعنی چهار ماه پس از مرگ او، هیچ‌کدام از آنها هنوز آرام نشده بودند. آنها نمی‌دانستند اندوه عمیقی را که احساس می‌کردند، چطور تسکین بدهند. نیک کاملاً افسرده بود، یکسره از سارا حرف می‌زد و روزها برایش به سختی می‌گذشتند. او آن وقت داشت به‌طور مرتّب با روانشناسی که مدرسه معرفی کرده بود، ملاقات می‌کرد امّا از آنجایی که نشانه‌های بارز "دپرسیون ـ مانیک" هنوز ظاهر نشده بود، هیچ تشخیص بخصوصی برای او داده نشده بود. بعدها من فهمیدم که هورمون‌های دوران بلوغ می‌توانند باعث ظهور اوّلین نشانه‌های بیماری‌های مغزی بشوند.

امّا آنچه که باعث نگرانی من شد این بود که هیچ چیز واقعاً به نیکی کمک نمی‌کرد و من دیگر نمی‌دانستم چه‌کار کنم. اوضاع در مدرسه برای او خوب پیش نمی‌رفت و تلفن‌های شکایت از رفتار و کردار او و جدّی نبودن در تکالیفش به مراتب بیشتر شده بودند. من مرتّباً برای کارهای او عذر و بهانه می‌آوردم امّا مدیر مدرسه تهدید کرده بود که اگر نیک خیلی زود خودش را اصلاح نکند، اخراجش خواهد کرد. من تا سرحد بیماری، نگران و ناامید بودم و آنقدر با نیکی حرف می‌زدم که هردو حالت تهوع پیدا می‌کردیم! امّا من ابزار و مهارت‌های لازم برای کمک به او را نداشتم.

آن سال، انگار تمام کلاس هشتمی‌ها دیوانه شده بودند. پسرها خارج از کنترل به نظر می‌رسیدند و دخترها هنوز برای سارا غصه‌دار بودند. نیک آن موقع با یکی از بهترین دوستان سارا، صمیمی شده بود و آنها تمام مدّت از او حرف می‌زدند. سارا هم مثل نیکی، یکی از آن بچّه‌هایی بود که عمیقاً روی دیگران تأثیر می‌گذاشتند و کسی نمی‌توانست آنها را زود فراموش کند. مرگ سارا، زخمی بود که هنوز بهبود نیافته بود و خیلی راحت می‌شد دید که دوستانش چقدر برای او دلتنگی می‌کردند. نیک هنوز از ماری‌جوانا و الکل استفاده می‌کرد ولی آنقدر زرنگ بود که نمی‌گذاشت من مچش را بگیرم امّا گهگاه که چیزهایی می‌فهمیدم، قیامت به راه می‌انداختم و او

حتّی در آن لحظات هم خیلی راحت به کارهایش اعتراف می‌کرد و باعث می‌شد که وضعش از آنچه بود، بدتر شود.

یادداشت‌هایی که نیکی سرتاسر زمستان آن سال در دفتر خاطراتش نوشته است، حقیقتاً مضطرب‌کننده هستند و اگر من آنها را همان وقت دیده بودم، مطمئناً وحشت می‌کردم. امّا من اگرچه می‌دانستم که او خیلی برای سارا غمگین است، متوجهٔ شدّت افسردگی‌اش نشدم. او تقریباً خودش را از خانواده جدا کرد و تمام مدّت در اتاقش بود که این، به هیچ‌وجه علامت خوبی نیست... و من نمی‌دانستم چه کنم. نیکی در اوج طغیان سیزده سالگی بود و بیرون کشیدن او از حصاری که به دور خودش کشیده بود، غیرممکن به نظر می‌رسید. او آن وقت، حتّی مرا به چشم دشمن نگاه می‌کرد. البتّه تمام وقت‌هایی که برای عذرخواهی به مدرسه‌اش می‌رفتم، صمیمانه از من تشکر می‌کرد و آن سال، من صدام در راه مدرسه بودم و او در آستانهٔ ورود به دبیرستان.

نیک شب و روز در دفتر خاطراتش چیزهایی می‌نوشت امّا من آنقدر برای خلوت او احترام قایل بودم که هیچ‌وقت نوشته‌هایش را نخواندم و حالا که آنها را می‌خوانم، می‌بینم که او مرتّباً از تنهایی، اندوه و ترس حرف زده است. اینها کلمات خود او هستند: "من همیشه افسردمام... من همیشه تنها هستم." یا "من احساس می‌کنم که به هیچ جا تعلق ندارم... من در میان جمعی از مردم تنهای تنها هستم و هیچ وجه تشابهی بین خودم و آنها نمی‌بینم... من خیلی غمگین هستم." او از بدبختی، غریبی و عدم اعتماد به نفس حرف می‌زند و در سیزده سالگی خودش را به‌خاطر خودخواهی سرزنش می‌کند و بعد می‌گوید: "برای من خیلی سخت است که دیگران را دوست داشته باشم." و دوباره و دوباره و دوباره، می‌گوید: "دلم برای سارا تنگ شده... او بهترین دوست من بود... من آنقدر دوستش دارم که نمی‌خواهم بدون او زندگی کنم."

در ژانویهٔ ۱۹۹۲، او نوشته است: "نمی‌دانم آینده، به‌جز درد و اندوه بیشتر، چه چیزی برای من خواهد داشت. دلم برای سارا خیلی تنگ شده است. من اهدافم را در زندگی از دست دادمام و دارم به خودکشی فکر می‌کنم." این اوّلین اشاره به خودکشی، در دفتر خاطرات اوست و حالا که من آن را می‌خوانم، قلبم می‌لرزد.

در فوریه، او دوباره نوشت: "من فقط می‌خواهم همه چیز را تمام کنم." و باز هم از مرگ سارا و "دلتنگی و غصه‌دار بودن برای او"، حرف می‌زند. سپس نامه‌های او به

سارا شروع می‌شود که در آنها برای او نوشته که چقدر تنها و غمگین است و در پایان آنها، "یک جا برای من نگه دار... به زودی تو را می‌بینم."... و می‌نویسد که تا آن وقت، یک‌بار با خوردن قرص‌های خواب اقدام به خودکشی کرده است که احتمالاً فقط حرف است. چون اگر او این کار را کرده بود، مطمئناً من متوجّه می‌شدم. با فاصلهٔ دو هفته از این یادداشت، او نوشته که سعی کرده با بستن یک کیسهٔ زباله روی سرش، خودش را بکُشد امّا بعد تصمیمش را عوض کرده و سرش را از داخل پلاستیک بیرون آورده است... و یادداشت‌ها به سارا و در مورد سارا ادامه پیدا می‌کنند.

او در پایان فوریه ۱۹۹۲ (*هنوز سیزده ساله*)، می‌نویسد: "ای کاش می‌مُردم و همهٔ این درد و رنج‌ها تمام می‌شد. من عاشق هر چیز و هر کَس هستم، به‌جز خودم." و در ماه مارس می‌نویسد که دوباره در فکر خودکشی است و باز هم در آوریل، می‌گوید: "من به زودی خودکشی می‌کنم" و سپس به‌طور جدّی به درون خودش نگاه می‌کند، "من خیلی افسرده هستم... شاید دیوانه‌ام... من فقط دور و بر زندگی وزوز می‌کنم. همه از من متنفرند و من هم از همه نفرت دارم".

آن زمان، برای نیکی درست مثل یک کابوس گذشته است و اگرچه من می‌دانستم که او عمیقاً غمگین است ولی از شدّت ناامیدی‌اش خبر نداشتم. او از ما فراری بود و من نمی‌دانستم چه کار کنم... و وقتی که با روانشناسش حرف زدم، احساس کردم که او به اندازهٔ من نگران وضع نیکی نیست. گویی او بیشتر ترجیح می‌داد با من در مورد کارم، شهرتم و بچّه‌های دیگرم حرف بزند! من می‌دیدم که نیک داشت در یک بحران دست و پا می‌زد ولی به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کس دیگر آن را ببیند.

پاییز آن سال، ما به یک خانهٔ بزرگ جدید نقل مکان کرده بودیم و اتاق نیک، درست بالای دفتر و اتاق خواب من قرار داشت. من هر شب صدای پای او را می‌شنیدم که در اطراف اتاق سرگردان بود و با نگرانی به طبقهٔ بالا می‌رفتم. او همیشه بیدار بود و فوق‌العاده غمگین به نظر می‌رسید. من با ناامیدی از دکترش خواستم که به او دارویی بدهد که آرام شود و بتواند بخوابد، امّا دکتر موافقت نکرد و گفت که برای نیک زود است که چنان داروهایی را مصرف کند. یک‌بار هم تصمیم گرفتم که روانشناسش را عوض کنم امّا ترسیدم که آن تغییر، بیشتر به روحیه‌اش صدمه بزند و از آن گذشته، روانشناسی که او را می‌دید، خیلی محترم و معروف بود.

... و آن سال، زندگی برای من هم خوب پیش نمی‌رفت... شهرت من با موفقیتْ

کتاب‌هایم و چند فیلم تلویزیونی که داستان آنها را نوشته بودم، به چنان مرحلهٔ عظیمی رسید که سرانجام توجّه مجلّات و روزنامه‌ها به سویم جلب شد. آنها تمام کارهایی را که من در طول عمرم کرده بودم، از زیر خاک بیرون کشیدند و کارهای دیگری را هم که من هرگز انجام نداده بودم به آنها اضافه کردند.

آنها ابتدا به سراغ ازدواج اول من رفتند و سعی کردند که از آن، یک چیز مهیج بسازند. من هیچ نگرانی از آن بابت نداشتم. من و شوهر اولم مدّت نُه سال با هم زندگی کرده بودیم. او یک بانکدار فرانسوی و از یک خانوادهٔ محترم و برجسته بود و در زندگی و طلاق ما هیچ نکتهٔ ابهامی وجود نداشت. امّا بعد، روزنامه‌ها به سراغ دو "اشتباه" که من در جوانی مرتکب شده بودند، رفتند و آنها را با بوق و کرنا در اطراف دنیا پخش کردند!

"اشتباه" اول، ازدواج کوتاه من با مردی بود که فقط چند ماه با او زندگی کرده بودم. او در آن زمان به جرم هتک ناموس در زندان به سر می‌برد که برای من، حقیقتاً مایهٔ سرشکستگی بود. من جوان و بی‌تجربه بودم و اگرچه همه چیز را به جان گفته بودم، ولی باز هم از او خجالت می‌کشیدم. آن تجربه، ضربهٔ شدیدی به روح من زده بود و پخش شدن خبر آن از طریق روزنامه‌ها، خاطرات دردناک آن روزها را برای من زنده کردند. مخصوصاً که گزارش‌ها چنان شاخ و برگ داده شدند و چیزهای غیرواقعی به آنها افزوده شد که همه چیز را حتّی نفرت‌انگیزتر از آنچه بودند، نشان دادند.

داستان "اشتباه" دوم که آنها گزارش کردند، حاملگی من و ازدواج ضرب‌العجلی‌ام با پدر نیک بود که یک گزارش فوق‌العاده مهیج از آب درآمده بود. وقتی که نیک آن را خواند، درست به اندازهٔ من آشفته شد. گزارش‌ها او را وحشت‌زده کردند و من و خانوادهام را خجالت‌زده و سرافکنده. اگرچه شوهرم همه چیز را در مورد هر دو ازدواج من می‌دانست و من هیچ رازی را از او پنهان نداشتم، امّا در آن زمان من و بچّه‌هایم همه چیز را دردناک و تحقیرکننده یافتیم. من سال‌ها زندگی خانوادگی آرامی داشتم ولی سرانجام داشتم بهای شهرت را می‌پرداختم و با این‌که بسیاری از گزارش‌ها و مقالات، غیرواقعی و اغراق‌آمیز بودند، من ترجیح دادم که سکوت کنم و هیچ عکس‌العملی نشان ندهم. امّا از این‌که جلوی دوستانم، شوهرم و بچّه‌هایم سرشکسته شده بودم، خیلی غمگین بودم. آنها طوری مرا تصویر می‌کردند که حقیقتاً احساس تیره‌روزی می‌کردم و خودم را تباه شده می‌دیدم.

در این میان، یک مصاحبهٔ تلویزیونی با بیل (پدر نیک) به عنوان شوهر دوم من در زندان ترتیب دادند و او تمام چیزهایی را که جزء اسرار زندگی من بود، بر زبان آورد. نیک نسبت به آنهایی که دوستشان داشت عمیقاً وفادار بود و وقتی که ناراحتی مرا دید، حاضر بود هر کاری برای حمایت از من انجام بدهد. او از من پرسید که چطور می‌تواند به بیل دسترسی پیدا کند تا به او بگوید "خفه شود" و دیگر در مورد من حرف نزند و من صادقانه گفتم: "نمی‌دانم". امّا او نام والدین بیل را می‌دانست و به آنها تلفن زد تا یک پیغام برای بیل بدهد و از آنجائی که هیچ وقت نمی‌توانست انگیزه‌هایش را کنترل کند، فکر می‌کنم هر چیزی که دلش می‌خواست به آنها گفت. نیک آنقدر خوش‌قلب و دلسوز بود که از دیدن من در آن شرایط ناراحت شد. احتمالاً به محض این‌که بیل، پیغام نیک را دریافت کرد، به او تلفن زد. البتّه من هرگز آن را نفهمیدم فقط در دفاتر خاطرات او می‌بینم که یک‌بار هم با بیل ملاقات کرده هرچند که نمی‌دانم چطور بدون این‌که من بفهمم ترتیب آن کار را داده است.

آن روزها، برای همهٔ ما سخت می‌گذشتند و وضع برای نیک از همه بدتر بود. تمام مقالات و تیتر درشت روزنامه‌ها مربوط به او و محاکمه‌ای که به حقوق پدری بیل خاتمه می‌داد و نیک را فرزندخواندهٔ جان اعلام می‌کرد، بودند و او در سیزده سالگی هنوز شدیداً مُصر بود که برادر و خواهران کوچکترش ندانند که او فرزند واقعی جان نبود. در حقیقت وقتی که ما در مورد روز عروسی‌مان حرف می‌زدیم، طوری تاریخ‌ها را پس و پیش می‌کردیم که نیک فرزند "مشروع" ما می‌شد. وقتی که جان او را به فرزندی پذیرفت، دولت طبق قانون، شناسنامهٔ جدیدی برایش صادر کرد که نام جان در محل مخصوص نام پدرش نوشته شده بود و این بدان معنا بود که هنگامی که نیک متولّد شد، من و جان با هم ازدواج کرده بودیم. امّا مسئله خندمدار این‌که روز ازدواج واقعی ما، سه سال بعد از تولّد نیکی بود که دوباره او را "مرموز" می‌کردا کار دیگری که دادگاه، نه برطبق خواستهٔ ما، بلکه به حکم قانون انجام داد این بود که تمامی یادداشت‌ها و مدارک مربوط به فرزندخواندگی نیک را برای محافظت از او، مُهر و موم کرد.

هیچ راهی وجود نداشت که من بتوانم روزنامه‌ها را ساکت کنم و با وجود تحریفات زیاد، ظلم‌ها و دروغ‌هایی که آنها دوباره و دوباره و برای ماهها و ماهها نوشتند، بر علیه‌شان شکایت نکردم چون مطمئن بودم که آن کار، فقط همه چیز را برای ما بدتر و سخت‌تر می‌کرد و بنابراین من تمام اتهامات را با وقار و در سکوت

تحمّل کردم. در آن زمان، عاقلانه‌ترین کار برای من آن بود امّا باعث می‌شد که هیچ‌کس هرگز حقیقت را نفهمد.

سپس مجلّات و روزنامه‌های دیگر، به آتشی که افروخته شده بود، هیزم اضافه کردند. آنها از هرجا که می‌توانستند مدارکی به دست آوردند، به آنها شاخ و برگ دادند و با به چاپ رساندن آنها، به شکنجهٔ ما ادامه دادند. آن زمان برای من خیلی سخت بود و نیکی فوق‌العاده عصبانی به نظر می‌رسید. احساس ناامیدی شدید، فقط بر شدّت افسردگی او افزود.

همه چیز در نهایت سختی بود که یک واقعهٔ دیگر بر وخامت اوضاع افزود. در ماه مِی، نیک را به یک مهمانی رقص دعوت کردند. در آنجا چندتا از پسرها، مواد مخدر رد و بدل کردند و نیک شاهد ماجرا بود. خبر به گوش مدرسه رسید. آنها خیلی خوب می‌دانستند که نیکی در آن کار شریک نبود امّا فقط شاهد بودن و گزارش نکردن قضیه از نظر آنها یک گناه نابخشودنی بود. آنها قوانین سختی داشتند که "رفتار کردن مثل یک نجیب‌زاده" در داخل و خارج از مدرسه، یکی از آنها بود. خلاصه این‌که، نیک به‌خاطر گزارش نکردن آنچه که شاهد آن بود و احتمالاً به این علّت که او مدّت دو سال، خار تیزی در چشم مسئولین مدرسه بود، تنها چند هفته قبل از فارغ‌التحصیلی، از مدرسه اخراج شد. قلب من شکست، امّا می‌دانستم که آنها حق انجام آن کار را داشتند.

نیکی شوکه شده بود و ما احساس می‌کردیم که دنیا به آخر رسیده است. این، نمی‌توانست اتّفاق بیفتد. ما التماس کردیم، لابه کردیم، قول دادیم، به خاک افتادیم و البتّه خوار شدیم امّا بدون فایده بود. آنها هرگز اجازه نمی‌دادند که نیک آن سال را تمام کند یا فارغ‌التحصیل شود. آنها قوانینی داشتند که همه موظف بودند به آنها احترام بگذارند و از آنها پیروی کنند و نیک آن را خوب می‌دانست. تنها کاری که ما توانستیم بکنیم این بود که آنها را راضی کردیم که در خانه به نیکی درس بدهیم و آنها بعد از گرفتن امتحان، مدرک او را بدهند. امّا آنها به ما خاطرنشان کردند که نیک به هیچ‌وجه نمی‌توانست در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت کند و فکر می‌کنم که من از تصمیم آنها بیشتر ضربه خوردم تا خود نیک! او خیلی فیلسوفانه به قضیه نگاه می‌کرد و چون خودش را مقصر نمی‌دانست، احساس گناه نمی‌کرد. سپس من از آنها خواستم نامه‌ای مبنی بر این‌که نیک فقط شاهد ماجرا بوده و در آن دخالتی نداشته است، به من بدهند. فکر می‌کردم که آن نامه می‌توانست کمکی به ما بکند.

چندین پسر دیگر هم همراه نیک اخراج شده بودند. در واقع، مدرسه به آن طریق قدرت‌نمایی کرده و درس بزرگی به تمام خلافکاران داده بود... و در آن میان، من سخت در تلاش بودم که معلّمین سرخانه برای نیک پیدا کنم تا او بتواند سال تحصیلی را تمام کند. او خیلی خوب کار کرد و تمام معلّمینش از او راضی بودند و سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. نیک، آنطور که قول داده بود، مدرکش را گرفت امّا بعد از نُه سال به مدرسه رفتن، نتوانست در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت کند که قلب مرا شکست، هرچند که روی خودش تأثیر چندانی نگذاشت.

... و بعد از آن، جنگ بزرگ من شروع شد. تمامی مدارسی که نیک را برای دورهٔ دبیرستان پذیرفته بودند، مدارک او را برگرداندند! هیچ دبیرستانی حاضر نبود که او را بپذیرد و این برای من، به معنای التماس بیشتر، استدعای بیشتر و خوار شدن بیشتر بود. من به هر کسی که می‌شناختم، تلفن زدم و با هر مدرسه‌ای که به فکرم می‌رسید، تماس گرفتم تا این‌که سرانجام یک مدرسهٔ شبانه‌روزی را پیدا کردم که حاضر بود او را قبول کند. یک معجزه! که من به‌خاطر آن از تمام کسانی که کمکم کرده بودند، سپاسگزار بودم.

نیک از درسی که گرفت، حسابی متنبه شد و اگرچه هنوز افسرده به نظر می‌رسید امّا از ایدهٔ رفتن به مدرسهٔ شبانه‌روزی خیلی بیشتر از من خوشحال بود. من اصولاً با مدارس شبانه‌روزی مخالف هستم و فکر می‌کنم بچّه‌ها باید سال‌های نوجوانی‌شان را در خانه و آغوش خانواده بگذرانند. من دوست دارم ببینم بچّه‌هایم در سنین بین چهارده و هجده، چه می‌کنند و لازم می‌دانم که گاهی در تصمیم‌گیری‌هایشان دخالت کنم. به عقیدهٔ من، آنها وقتی وارد دانشکده می‌شوند، آمادگی آن را دارند که بدون ما، وارد دنیای خارج شوند و قبل از آن، حتّی اگر زیاد خوششان نیاید و من را مزاحم خودشان بدانند، ترجیح می‌دهم که در کنارشان باشم. امّا در مورد نیک، هیچ چارهٔ دیگری نبود. حتّی یک مدرسه در شهر وجود نداشت که حاضر باشد او را بپذیرد. اخراج شدن از کلاس هشتم، یک ماجرای کوچک و پیش‌پاافتاده نبود و رفتن به مدرسهٔ شبانه‌روزی که من با تلاش فراوان پیدا کرده بودم، تنها انتخاب نیکی بود.

من برای این‌که محیط زندگی نیک را عوض کنم و کمی روحیه‌اش را بهبود بخشم، او را برای مدّت دو هفته به آلمان و نزد چند تن از دوستانمان فرستادم و در ماه آگوست، همه چیز مهیای تغییر و تحوّل بزرگ شد.

مثل بقیهٔ مدارس شبانه‌روزی تجملاتی، آنها به نیک اجازه دادند که به‌جز خانهٔ

ییلاقی‌اش هرچه راکه داشت، با خودش به آنجا ببرد! ما کلّی خرید کردیم. ملافه‌های کتانی، حوله‌ها، ظروف، یک ضبط صوت جدید، یک کامپیوتر، دوچرخه، یخچال، عکس‌های خانوادگی قاب گرفته شده (*و البتّه عکس‌های زیادی از سارا*) و تمام چیزهای مورد علاقهٔ نیکی... و همه چیز را بسته‌بندی کردیم. من کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که وضعیت جدید، می‌رفت که برای نیک "خوب" باشد. او به یک زندگی نو، یک شروع تازه و یک مکان جدید، احتیاج داشت. اتاق‌های او، هم در خانهٔ شهر و هم در خانهٔ ییلاقی ما، تبدیل به معابدی برای سارا شده بود! علاوه بر این‌که، او هنوز تحت تأثیر رسوایی بزرگی که به وجود آورده بود، یعنی اخراج از مدرسه، قرار داشت و من خوشحال بودم که او می‌خواست دوباره همه چیز را شروع کند.

ما طبق برنامه با هواپیما به شهری که مدرسه در آن بود، پرواز کردیم. در آنجا یک کامیون کوچک اجاره کردیم و وسایل نیکی را به محلّی که برای او درنظر گرفته شده بود، بردیم. یک روز طول کشید تا ما همه چیز را جابجا کردیم و وسایل را چیدیم. آنگاه با یک دنیا امید و آرزو، او را ترک کردیم. من، ته دلم، هنوز کمی نگران بودم امّا سعی می‌کردم به خودم اطمینان بدهم که همه چیز برای نیکی به خوبی پیش می‌رود. بله... او هم مثل هر بچّهٔ دیگری داشت به یک مدرسه می‌رفت. پس... نگرانی موقوف!... امّا چطور می‌توانستم؟ من در تمام زندگی نیک برایش نگران بودم... همیشه در کنارش بودم... با او خندیده بودم... برای او گریه کرده بودم... به خاطر کارهایش عذر و بهانه آورده بودم... و برای او عذرخواهی کرده بودم...

در راه بازگشت، تمام آنچه که من توانستم به آن فکر کنم، این بود که دلم خیلی برای نیکی تنگ می‌شد. من پرندهٔ کوچکم را در آسمان رها کرده بودم... پرنده‌ای که عاشقش بودم، پرورشش داده بودم و لحظه به لحظه نگرانش بودم... و فقط می‌توانستم امیدوار باشم که او به سلامت پرواز کند و از شرّ عقاب‌هایی که همواره دوروبرش می‌پلکیدند، در امان بماند.

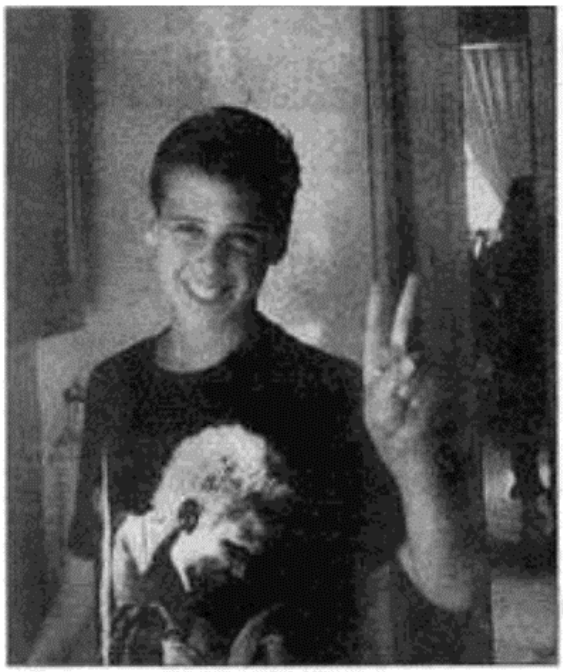

نیک در ده یا یازده سالگی

نیک با دوستش ماکس لیویت

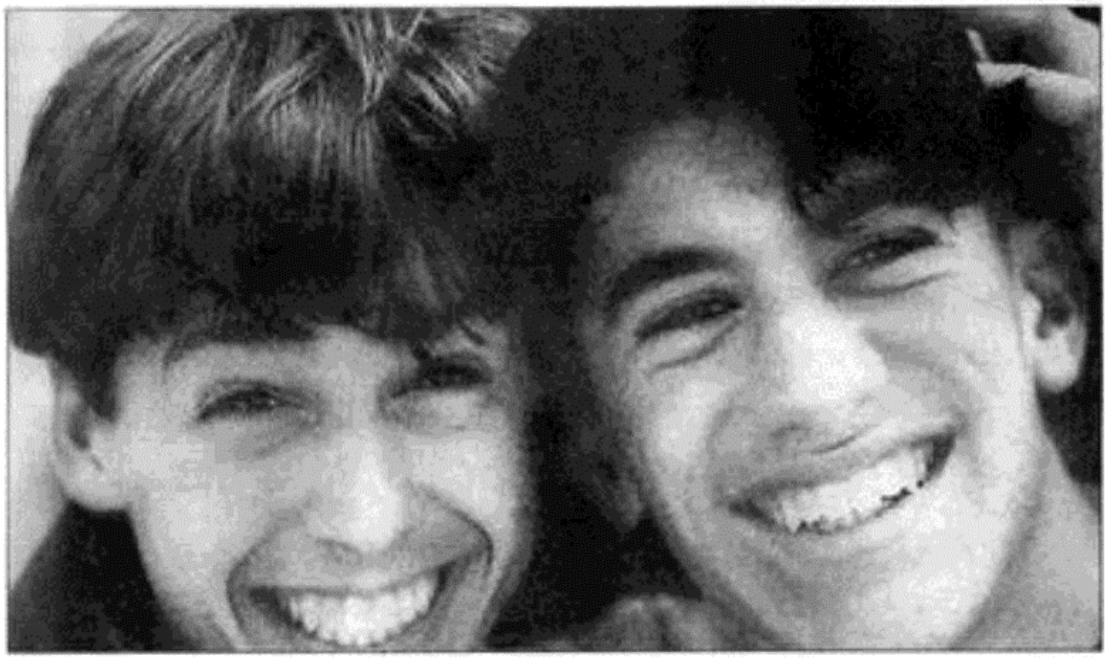



نیک و زلرا
حدود سال ۱۹۹۳



او سقوط می‌کند.

اقامت نیک در مدرسهٔ شبانه‌روزی، بیش از آنچه تصورش را می‌کردیم، کوتاه بود و همه چیز مثل یک گردباد بر سر ما فرود آمد. ده روز بعد از این‌که او با وسایل و باروبُنه‌اش به آنجا رسید، از مدرسه برای من تلفن زدند! آنها با صراحت تمام گفتند که نیک بطور جدّی "مشکل" دارد و پذیرفتن او در مدرسه مثل این بود که دردسر را به خانه‌شان دعوت کرده باشند!... و من می‌دانستم که حق با آنها بود. آنها نمی‌خواستند که نیک یک اخراج دیگر در پرونده‌اش داشته باشد و مطمئن بودند که اگر او در آنجا می‌ماند، مسلماً به دردسر می‌افتاد. آنها گفتند: "او صلاحیت ماندن در اینجا را ندارد... او باید درمان شود..."

... و من آن را می‌دانستم امّا آنها اولین کسانی بودند که این حرف را زدند. هرچند که درست نمی‌دانستند نیکی چه مشکلی دارد امّا می‌دانستند که "مشکلی" وجود دارد. او نمی‌توانست از قوانین پیروی کند. نه این‌که "نمی‌کرد" بلکه "نمی‌توانست"... و من این را هم می‌دانستم. من شک نداشتم که او در کارهایی که انجام می‌داد، هیچ نیّت بدی نداشت فقط "نمی‌توانست" نظم و هماهنگی را دنبال کند و گاهی برای این‌که حقیقت را لوث کند، وانمود می‌کرد که "نمی‌خواست". امّا آنها متوجّه حقیقت شدند...

آنها احساس کردند که یک چیزی در مورد نیک "اشتباه" است و همچنین پی بردند که او نمی‌توانست انگیزه‌های ناگهانی‌اش را کنترل کند و به ما گوشزد کردند که

برای کارهای غیرمنطقی که او می‌کرد، یک فکری بکنیم. امّا مسئلهٔ اصلی این بود که من نمی‌دانستم چه کنم یا از چه کسی کمک بخواهم و در آن لحظه فهمیدم که دو روانپزشکی که قبلاً نیک را دیده بودند، با وجود این‌که حُسن نیّت داشتند، نتوانسته بودند کوچک‌ترین کمکی به او بکنند. یک چیز، کاملاً مشخص بود، نیک دیگر نمی‌توانست با قوانین معمول، بازی کند. او داشت به آرامی قابلیت کنترل خودش را از دست می‌داد و من می‌دانستم که اگر جلوی آن حرکت تخریبی را نمی‌گرفتم، او را تباه می‌کرد.

کار من دوباره شروع شد. من به تمام کسانی که به فکرم می‌رسید، تلفن کردم و سرانجام یک دوست، نام یک مشاور که با بچّه‌های "مشکل‌دار" سروکار داشت و راه‌حل‌هایی پیش پای خانواده‌های آنها می‌گذاشت را به من معرفی کرد. این، همان چیزی بود که ما به آن احتیاج داشتیم. من به او تلفن زدم و یک قرار ملاقات برای صبح روز بعد، گذاشتم. همان موقع کسی را به دنبال نیک و کوه وسایلی که همراهش بود، به فرودگاه فرستاده بودم. آنها از راه رسیدند و من متوجّه شدم که نیک مستقیماً به اتاق نشیمن رفت. من، غرق در فکر قرار ملاقاتی که با مشاور گذاشته بودم و درحالی که سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم، وارد اتاق نشیمن شدم که ناگهان از دیدن نیک، شوکه شدم...

او در کنار یک گلدان بزرگ و پربرگ سرخس نشسته بود و چیزی که من بلافاصله توانستم ببینم این بود که سرش را تراشیده بود و فقط صورتش در میان انبوه برگ‌های سرخس دیده می‌شد. او درحالی که تبسّم مخصوص وقت‌هایی که شرمنده بود، را تحویل من می‌داد، با درمانده‌گی گفت:

"من دوباره دسته گُل به آب دادم، مامان."

من به آرامی به سویش رفتم تا او را در آغوش بگیرم.

"نه. تو کار بدی نکردی، نیک... فقط آنها گفتند که آنجا، جای مناسبی برای تو نبود و نمی‌توانستی در آنجا خوشحال باشی..."

آنگاه نیک برخاست تا مرا در آغوش بگیرد و من دوباره شوکه شدم...

او سرش را نتراشیده بود بلکه موهایش در بین برگ‌های سرخس گم شده بودند و وقتی که ایستاد، من توانستم ببینم که موهایش را درست به سبزی برگ‌های سرخس، رنگ کرده است! من حیرت‌زده نگاهش کردم. او پوزخند بزرگی زد و امیدوارانه گفت:

"خوشت می‌آید؟"

"بله. مطمئناً. عاشق آن هستم."

.. و آن، شروع کارِ نیک با رنگ موهای عجیب و غریبش بود! از سبز به آبی و دوباره سیاه... از کبود به فیروزه‌ای... از بور به چیزی بین قرمز و نارنجی و سرانجام مشکی پرکلاغی که خیلی به او می‌آمد و من هم دوستش داشتم.

باید اعتراف کنم که بعد از موزیک، بیشترین چیزی که نیک به آن "پیله" کرد، رنگ موهایش بود. بعد از آن روز، من دیگر هیچ‌گاه نیک را با رنگ طبیعی موهایش ندیدم و راستش را بخواهید، بعد از یک مدّت، من اگر رنگ موی طبیعی او را می‌دیدم، تشخیص نمی‌دادم! امّا سبز، مطمئناً خیلی عجیب بود. *(من ذاتاً پیرو سنت‌های قدیمی هستم و جزء دسته افرادی نیستم که موهای سبزرنگ را "بامزه" می‌دانند. امّا مدّت‌ها بود که می‌دانستم هیچ‌کدام از چهارچوب‌های ذهنی من برای نیک قابل اجرا نبودند.)*

نیک از این‌که مدرسهٔ شبانه‌روزی را ترک کرده بود، غمگین بود. او در آنجا با افرادی آشنا شده بود و دوستانی پیدا کرده بود که می‌گفت دلش برای آنها تنگ می‌شد. من به او قول دادم که جای بهتری برایش پیدا کنم و به خودم قول دادم که به دنبال یک مدرسه در شهر برای او بگردم. نیک ثابت کرده بود که نمی‌توانست با مدرسهٔ شبانه‌روزی کنار بیاید. آنها هم نمی‌توانستند با او کنار بیایند. در این میان، ما مجبور بودیم که هرطور شده به او کمک کنیم تا مشکلاتش را حل کند و بر افسردگی و ناتوانی‌هایش چیره شود. آن موقع، من نمی‌دانستم که او طی نُه ماه اخیر مرتّب به خودکشی فکر کرده بود وگرنه حقیقتاً وحشت می‌کردم.

تمام خانواده با شادی و خوشحالی از نیک استقبال کردند. آن شب به خیر و خوشی سپری شد و نیک حسابی سرحال بود امّا صبح روز بعد که ما با مشاوری که قول داده بود یک مدرسه برای او پیدا کند ملاقات کردیم، حالش گرفته شد! او هیچ وقت از قرار ملاقات‌های صبح خوشش نمی‌آمد چون در تمام طول زندگیش، شب‌ها تا دیروقت بیدار بود و برای خوابیدن مشکل داشت و به همین دلیل، صبح‌ها زیاد سردل و دماغ نبود.

مشاور، دو پیشنهاد داد که هردوی آنها غیرقابل قبول بودند. من و نیک از آنچه او داشت می‌گفت، وحشت کرده بودیم. او تمام سوابق نیک را در مدرسه ابتدایی‌اش می‌دانست *(گمان می‌کنم که به تمام دوستانی که در آنجا داشت، تلفن کرده بود)* و با مسئولان مدرسهٔ شبانه‌روزی که نیک به تازگی آنجا را ترک کرده بود هم تماس

گرفته بود. او بدون مقدّمه و با صراحت کامل اعلام کرد که هیچ مدرسه‌ای نیک را قبول نمی‌کند! طبق گفتهٔ او، ما فقط دو راه داشتیم. یکی فرستادن نیکی به مدرسه‌ای در نوادا[1] یا کُلرادو[2] بود... به جایی که شبیه یک زندان برای بچّه‌ها بود... جایی دورافتاده که من نمی‌توانستم تا یک سال با پسرم ملاقات کنم... جایی که او نه راه فراری داشت، نه تعطیلاتی، نه تلفنی و نه تماسی با دنیای خارج. مشاور داشت توضیح می‌داد که نظم و انضباط دقیق، همان چیزی است که نیک به آن احتیاج دارد و نیک با بغض او را نگاه می‌کرد و نزدیک بود به گریه بیفتد.

راه دوّمی که مشاور پیشنهاد کرد، فرستادن نیک به مدرسه‌ای در اروپا بود. جایی که او باید سه یا چهار سال در آنجا می‌ماند. باز هم زندانی، منتهی در یک زندان مجلّل‌تر! آنجا پُر از بچّه‌های پردردسری بود که خانواده‌های ثروتمندشان نمی‌دانستند با آنها چه کنند و به همین دلیل برای این‌که شرّ بچّه‌هایشان را از سر خودشان کم کنند، آنها را به آنجا فرستاده بودند و به آن ترتیب، حل مشکلاتشان را برعهدهٔ دیگران گذاشته بودند... و این، به هیچ‌وجه روش من نبود. من نمی‌خواستم شرّ نیکی را از سر خودم رفع کنم یا این‌که از او فرار کنم. من فقط می‌خواستم کمکش کنم... در خانه، جلوی دستم... و آنچه می‌توانست به حال او مفید باشد، برایش انجام بدهم.

من دوباره به نیک اطمینان دادم که نمی‌گذارم او هیچ جا برود و به او گفتم که در خانه نگهداش می‌دارم و اگر مجبور بشوم برایش معلّم سرخانه می‌گیرم. آنگاه به مشاور که یک نفس در مورد دو پیشنهادش توضیح می‌داد، گفتم که دارد وقتش را تلف می‌کند و از او خواستم که تلاشش را از سر بگیرد. ما به یک مدرسهٔ روزانهٔ نزدیک به خانه برای نیک احتیاج داشتیم ولی مشاور ما را خاطرجمع کرد که آن کار، فوق‌العاده مشکل بود و به زمان احتیاج داشت... و من سرم را تکان دادم...

چند روز بعد، مشاور با یک پیشنهاد جالب به من تلفن زد. او گفت که برای پیدا کردن یک مدرسه که حاضر باشد نیک را بپذیرد، احتیاج به وقت دارد امّا برای سرگرم کردن نیک در این خلال، فکر خوبی کرده است. یک برنامهٔ اردوی صحرایی که از روی برنامه‌های اصلی تربیت نیروهای حافظ مرزها و اختصاصاً برای بچّه‌های "پردردسر"، نمونه‌سازی شده بود. من اقرار کردم که پیشنهاد او خیلی اغواکننده به نظر

---

1. Nevada 2. Colorado

می‌رسد امّا کمی مشکوک بودم و می‌ترسیدم که آن برنامه خطراتی داشته باشد. مشاور به من اطمینان داد که هیچ جای نگرانی نبود چون قبلاً هم بچّه‌هایی در آن شرکت کرده بودند. او عقیده داشت که آنجا، جایی مناسب برای نیک بود که وقت او را برای سه هفته به بهترین فرم پُر می‌کرد و دوباره اعتماد به نفسش را به او بازمی‌گرداند. در این فاصله، ما یک مدرسه برای او پیدا می‌کردیم و همه چیز را برای وقتی که او برنامه را به پایان می‌رساند و به خانه برمی‌گشت، آماده می‌کردیم.

آن برنامه، مطمئناً ماجراهای حقیقی و جالبی برای نیک داشت ولی یک چیز در مورد آن وجود داشت که من نمی‌پسندیدم. مشاور گفت که عامل "سورپریز" یک قسمت اساسی در آن بود. طبق نظر او، نیک نمی‌بایست از برنامه آگاه می‌شد چون بسیاری از بچّه‌ها در مواجهه با چیزی آنطور متفاوت و ترسناک، فرار می‌کردند. من مطمئن بودم نیک با این‌جور چیزها فرار نمی‌کرد و ایدهٔ "سورپریز" کردن یا ترساندن او را دوست نداشتم و آن را نوعی خیانت به او می‌دانستم. امّا سرانجام مشاور مرا متقاعد کرد... و من می‌بایست بهتر می‌دانستم. من بچّهٔ خودم را می‌شناختم و تقریباً هیچ وقت اجازه نداده بودم کسی در صداقت و درستی که بین ما بود، دخالت کند. ولی نمی‌دانم چطور شد که به مشاور اجازه دادم که مرا متقاعد کند اگر موضوع را به نیک می‌گفتیم، ممکن بود او فرار کند.

مردی که می‌بایست نیک را برای برنامهٔ صحرایی ببرد، چند روز بعد، صبح زود، پیدایش شد. من در ساعت شش صبح، با پاهای برهنه و لباس خواب، در را به روی او باز کردم و درحالی که احساس می‌کردم قد او شصت فوت است (!!) از سر راهش کنار رفتم و احتمالاً او دو برابر بزرگتر از آن، به نظر نیکی رسید. او آن وقت چهارده سال داشت و اگر همه چیز بر وفق مراد پیش رفته بود، حالا یک دانشجوی سال اول دبیرستان بود نه یک پسر خواب‌آلود با موهای ژولیده در ساعت شش صبح. *(تا آن وقت، من راضی‌اش کرده بودم که موهایش را به رنگی طبیعی و مناسب‌تر دربیاورد و حرفم را باور کنید، خیلی کار آسانی نبود! آرایشگری که موهای او را به رنگ قهوه‌ای روشن درآورد، هنوز در مورد آن حرف می‌زند!)*

امّا وقتی که من چهرهٔ نیک را دیدم، قلبم پاره شد. او وحشت‌زده به نظر می‌رسید. این غریبه در اتاق خواب او، که بود؟ من ناگهان احساس کردم که می‌خواهم وارد شوم و او را در پناه خودم بگیرم امّا می‌دانستم که نمی‌بایست آن کار را بکنم... یا حداقل به من گفته بودند که نمی‌بایست بکنم...

من و جان چند روز در مورد آن موضوع با هم حرف زده بودیم و من تمام ترس‌ها و نگرانی‌هایم را با او درمیان گذاشته بودم، امّا سرانجام، هردو به اتّفاق به این نتیجه رسیده بودیم که آن برنامه، شاید بهترین چیز برای نیک می‌بود. مخصوصاً که مدّت آن فقط سه هفته بود، نه یک عمر. من می‌دانستم که در تمام طول زندگی نیک، سخت از او محافظت کرده بودم و به نظر می‌رسید که زمان مناسب برای اجازه دادن به او که کمی روی پاهای خودش بایستد، فرا رسیده بود... امّا وقتی که آن مرد داشت برای نیک توضیح می‌داد که آنها می‌بایست برای پرواز کردن به یک برنامهٔ اردوی صحرایی به فرودگاه بروند، احساس کردم که یک هیولا هستم! نیک طوری به من نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست مرا بکُشد... و من نمی‌توانستم او را سرزنش کنم. اگر یک نفر در ساعت شش صبح در اتاق خواب من ظاهر می‌شد و با لحنی تهدیدآمیز می‌گفت که می‌خواهد مرا به یک صحرا ببرد، دلم می‌خواست یک اسلحه بیرون بیاورم و به او شلیک کنم!

نیک به هیچ‌وجه جذب تعریف‌هایی که آن مرد در مورد برنامه می‌کرد، نشد و کاملاً مشخص بود که از آن خوشش نیامد. امّا خوش آمدن یا نیامدن نیک مهم نبود و آن مرد طوری حرف می‌زد که گویی اگر نیکی نمی‌خواست برود، خیال داشت او را روی شانه‌اش بیندازد و به زور با خودش ببرد.

نیک ابداً با او بحث نکرد و آنها نیم ساعت بعد، خانه را ترک کردند. من سعی کردم نیکی را برای خداحافظی ببوسم ولی او برای اوّلین‌بار در تمام زندگی‌اش، خودش را کنار کشید. او حاضر نشد مرا ببوسد و من هق‌هق‌کنان به داخل خانه برگشتم. در آن لحظه احساس می‌کردم که به نیک خیانت کرده‌ام و او را در شرایط بدی گذاشته‌ام. به خاطر می‌آورم که هیچ‌گاه در زندگی‌ام آنقدر احساس درماندگی، تنهایی و نگرانی نکرده بودم. البتّه هیچ جایی برای نگرانی وجود نداشت امّا تمام ذهن من با افکاری هولناک پُر شده بود. من پسرم را در دست‌های افرادی کاملاً غریبه گذاشته بودم... و اگر آنها قابل اعتماد نبودند، چه؟ اگر برای نیکی اتّفاقی می‌افتاد، چه؟... حالِ خودم را نمی‌فهمیدم...

نگهبانِ نیک (۱) به او اجازه داد که از فرودگاه برای من تلفن کند و نیکی از پای تلفن به من گفت که چقدر از من نفرت دارد و من چه هیولایی هستم که آن کار را با او کرده‌ام... و من با آنچه او گفت مخالفتی نداشتم! امّا سعی کردم برایش توضیح بدهم که فقط می‌خواستم به او کمک کنم و کاری انجام بدهم که برایش مفید باشد... ولی

PersianPDF.com

او گوشی را قطع کرد.

سه هفتهٔ بعدی، خیلی سخت گذشت. روزها بدون پایان به نظر می‌رسیدند. نیک در آنجا با مردی کار می‌کرد که خیلی مهربان، آرام و عاقل بود و از روی مکالمات تلفنی که با او داشتم، متوجّه شدم که سخت تحت تأثیر شخصیت نیکی قرار گرفته است. در تمام مدّت زندگی نیک، اوّلین‌بار بود که من و او نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم و این، خیلی برایم دردآور بود. من شبها خواب او را می‌دیدم و می‌ترسیدم که اتّفاق وحشتناکی برایش افتاده باشد، امّا آن مرد، هر چند روز یک‌بار، تلفن می‌زد و مرا مطمئن می‌کرد که حالِ نیک خوب است و درست کار می‌کند و وقتی که به خانه برگردد، شخص جدیدی شده است. من همان آدم قدیمی را هم دوست داشتم امّا می‌دانستم که او برای ادامه دادن به زندگی اجتماعی، چاره‌ای جز اصلاح کردن خودش و به دست آوردن کنترل کافی روی رفتارهایش، نداشت.

روزهای پایانی برنامه فرارسید و من خیلی دلسرد بودم. مردی که در آنجا با نیک کار می‌کرد، تلفن زد و گفت که به فکر یک مدرسهٔ "استثنایی" برای نیک باشم. او در آنجا خوب کار کرده بود امّا آن مرد معتقد بود که او می‌بایست حداقل برای یک یا دو سال، تا وقتی که بتواند با "مشکلاتش" کنار بیاید، در یک مدرسهٔ افراد استثنایی به سر ببرد. من و آن مرد یک چیز را با اطمینان کامل می‌دانستیم. نیک نمی‌توانست انگیزه‌های ناگهانی‌اش را کنترل کند و هر روز که می‌گذشت، او بیشتر تمرکزش را از دست می‌داد. من هنوز احساس می‌کردم که می‌توانستم به او در خانه کمک کنم و با فرستادنش به جایی دور، مخالف بودم. نیکی هنوز بچّهٔ من بود...

... و تمام مدارس مخصوص افراد استثنایی، خیلی از خانه دور بودند و اگر قرار بود نیک به یکی از آنها برود، من نمی‌توانستم به راحتی با او ملاقات کنم. من پنج بچّهٔ کوچک در خانه داشتم که می‌بایست از آنها مراقبت می‌کردم و از طرفی مسئولین آنگونه مدارس، به بچّه‌ها اجازه نمی‌دادند که برای ملاقات با والدینشان به خانه بروند. آن مرد، حتّی یک مدرسه را که چیزی شبیه به یک زندان برای بچّه‌ها بود، به من پیشنهاد کرد و من به او یادآوری کردم که نیک یک "بچّهٔ بد" نیست، بلکه یک "بچّهٔ مریض" است... و او گفت که این مطلب، در اصل ماجرا، تغییری حاصل نمی‌کند و با بی‌رحمی تأکید کرد که نیک دیگر نمی‌تواند در خانه و با خانواده‌اش زندگی کند. او به یک "کنترل دقیق" احتیاج داشت... و من احساس کردم که آنها خیال دارند یک سیم خاردار در اطراف نیکی بکشند.

بنابراین درحالی که نیک در صحرا با حشرات، خاک و کثیفی که در تمام عمر از آنها نفرت داشت، کلنجار می‌رفت، من برای پیداکردن یک مدرسه مناسب دوباره به تکاپو افتادم. مشاور ما تا آن زمان، با وجود تلاش فراوان، هنوز جایی در شهر پیدا نکرده بود. همان روزها، دکتری که من او را از قبل می‌شناختم، جایی را که تقریباً مناسب به نظر می‌رسید، پیشنهاد کرد. یک مدرسه شبانه‌روزی کوچک مخصوص بچّه‌های "مشکل‌دار"، در شهری که من هرگز نامش را نشنیده بودم! ما می‌توانستیم در تعطیلات آخر هفته با نیکی ملاقات کنیم و اگر او رفتار خودش را اصلاح می‌کرد، حتّی می‌توانست گاهی به خانه بیاید. دکتر از محاسن مدرسه خیلی تعریف کرد و گفت که یکی از دوستانش از نزدیک با آنجا آشنا است. من با دوست او تماس گرفتم و در مورد مدرسه سؤالاتی کردم. امّا از آنچه شنیدم، زیاد خوشم نیامد. آنجا هم زندان دیگری بود. جایی که مردم بچّه‌هایشان را به این علّت که نمی‌توانستند دردسرهای آنها را تحمّل کنند، به آنجا می‌فرستادند. دوست دکتر، پسری داشت که چندین‌بار به او و دیگران حمله کرده بود. نیک ابداً آنطور نبود. او یک روح بیمار بود که تمام عصبانیتش را روی خودش و وسایلش خالی می‌کرد و هیچ‌گاه از نظر جسمی به کسی صدمه نمی‌زد. به هر حال، دوست دکتر به من گفت که بچّه‌ها در مدرسه مشاورهایی داشتند که با آنها زندگی می‌کردند و روانپزشکانی نیز همه‌روزه به دیدارشان می‌رفتند... و از آنجایی که تمام تلاش‌های من تا آن لحظه بدون نتیجه مانده بود، بالاجبار تصمیم گرفتم که آنجا را برای نیک امتحان کنم.

در این خلال، نیک داشت برنامهٔ اردوی صحرایی را تمام می‌کرد و چند روز مانده به پایان آن، مسئولین آنجا اجازه دادند که من با او (*با تلفن*) صحبت کنم. او در آنجا کمک‌های اولیه و عملیات احیاء مصدومین را آموزش دیده بود و حتّی یک روز کامل را در صحرا به تنهایی نگهبانی داده بود. نیکِ من همچنین یک پسر دیگر را که گم شده بود، نجات داده بود. او عالی به نظر می‌رسید و در آن لحظه من احساس کردم که تمام اندوه و دردی را که به‌خاطر فرستادن او به آنجا تحمّل کرده بودم، به انجام آن کار می‌لرزید. نیک با امید و خوش‌بینی به آینده نگاه می‌کرد و مطمئن بود که حالا دیگر می‌دانست چطور زندگی کند. تمام آنچه او می‌خواست این بود که به خانه بیاید و حرفش را به من ثابت کند... و من تلفن زده بودم که به او بگویم می‌بایست بلافاصله بعد از تمام کردن آن برنامه، به یک مدرسه شبانه‌روزی مخصوص کودکان استثنایی برود...

من درحالی که خودم را به چشم یک قاتل تَبَر به دست نگاه می‌کردم، موضوع را به او گفتم. پسرک عزیزم تقریباً مُرد... او گریه کرد، التماس کرد، لابه کرد و قسم خورد که در هر مدرسه‌ای که من او را بفرستم، خوب کار کند... امّا فقط بگذارم به خانه برگردد و دوباره او را از خودم دور نکنم... و من درحالی که هق‌هق می‌کردم به او التماس کردم که این‌بار هم سعی خودش را بکند...

در مورد مدرسه، من می‌خواستم خودم برای بررسی وضع آنجا بروم امّا بعد از این‌که تلفنی با آنها صحبت کردم، سرمای بدی خوردم و به همین دلیل جان (شوهرم) پیشنهاد کرد که به‌جای من به آنجا برود و همه چیز را بررسی کند. من اغلب اوقات در مورد تمام راه‌حل‌هایی که برای مشکلات نیک به ذهنم می‌رسید، "پیشرو" بودم، امّا آن زمان، جان داوطلب شد که به مدرسه برود و ببیند آیا آنجا مناسب حالِ نیکی هست یا نه.او به آنجا رفت و وقتی که برگشت گفت که آنجا به نظرش خوب بود. او هم مثل من امیدوار بود که نیکی از آنجا خوشش بیاید. طبق برنامه، نیک دو روز دیگر به خانه می‌رسید. قرار بود ما برای ملاقات او به فرودگاه برویم، چند ساعت را با او در آنجا بگذرانیم و سپس او را به مدرسه‌ای که برایش انتخاب کرده بودیم، بفرستیم. مردی که در آن برنامهٔ صحرایی با نیکی کار می‌کرد، ما را متقاعد کرده بود که اگر به او اجازه می‌دادیم برای یک یا دو روز یا حتّی برای چند ساعت به خانه بیاید، ترک کردن دوباره خانواده خیلی برایش سخت می‌شد. بنابراین ما تصمیم گرفتیم که بعد از یک ناهار خانوادگی در رستوران فرودگاه، نیکی را مستقیماً از همان‌جا به مدرسهٔ جدیدش بفرستیم.

چند روز آخر انتظار برای دیدن نیک پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. من دیگر نمی‌توانستم برای لمس کردن او... در آغوش گرفتن، بوسیدن و بوییدن او، انتظار بکشم. او نوله‌ای بود که من در جنگل گُمش کرده بودم و سخت برای پیدا کردنش احساس نیرمروزی می‌کردم. شاید به دلیل فرمی که زندگی من و او با هم شروع شده بود، شاید به دلیل نقص‌هایی که من در وجود او حس می‌کردم یا شاید فقط به این دلیل که من و او یک پیوند مخصوص با هم داشتیم و از خیلی جهات به هم شبیه بودیم، من همیشه یک ارتباط درونی با نیک داشتم. گویی او یک قسمت از وجودم بود که هر وقت از من دور می‌شد، حقیقتاً درد می‌کشیدم. من هرگز آن ارتباط و آن پیوند خاص با او را از دست ندادم. مرور زمان هیچ‌گاه احساس مرا کم‌رنگ‌تر نکرد... بلکه فقط به آن استحکام بیشتری بخشید و آن را تقویت کرد. البتّه من به بچّه‌های

دیگرم هم خیلی وابسته هستم و وقتی که آنها دوروبرم باشند بیشتر خوشحالم امّا از آنجایی که آنها سالم‌تر هستند، من هر وقت که مجبور باشم، راحت‌تر می‌توانم حداقل برای یک زمان کوتاه از آنها دل بکَنَم. ولی جدا شدن از نیک همیشه برایم خیلی سخت بود.

من این نامه را در آخرین روزهای برنامهٔ صحرایی برای نیک نوشتم و اخیراً آن را در میان اوراق او پیدا کردم.

سه‌شنبه ۱۳ اکتبر ۱۹۹۲

نیکی محبوب شیرینم،

کلمات در سرم، قلبم و زبانم می‌رقصند- دارم برای دیدن تو می‌میرم! از وقتی که رفته‌ای، هزار هزار میلیون مرتبه به تو فکر کرده‌ام- به این‌که چطور برایت پیغام بفرستم و چطور با تو حرف بزنم. با خودم فکر کردم یک دفتر خاطرات درست کنم- فکر کردم تعداد دفعاتی را که مردم می‌گویند دلشان برای تو تنگ شده، بشمرم (*که حالا دیگر دفعات آن خارج از شمارش شده است*)- فکر کردم که چطور قلبم را به قلب تو برسانم- و سرانجام تصمیم گرفتم که فقط در سکوت به تو "فکر کنم". امّا دیگر تحمّل این سکوت گرانبار برایم مشکل شده است. من شب و روز مثل یک ماده شیر اسیر، در این خانه قدم می‌زنم- بدون پایان- دردآلود- بی‌هدف- و دلتنگ برای تو. تو در قلبم و ذهنم خیمه زده‌ای و من هیچ راهی برای بیرون کردن تو، حتّی برای یک لحظهٔ ساده، نمی‌شناسم. هیچ مردی، هرگز نمی‌تواند مفهوم پیوند عجیب و قدرتمندی را که بین یک مادر و فرزندش وجود دارد درک کند- من برای دیدن تو، لمس کردن و در آغوش گرفتنت و این‌که بدانم کاملاً سالم هستی، درد می‌کِشم. (*هر وقت از ساکس با زارا هم دور می‌شوم، احساس مریضی می‌کنم. من نیاز دارم که به آنها سرکشی کنم، بفهمم که حالشان خوب است و بدانم که نزدیک من هستند.*) - و تو درست مثل آنها در قلب من هستی. پیوندی ناگسستنی بین ما وجود دارد که تو آن را به اندازهٔ من احساس نمی‌کنی و من از این بابت خدا را

شکر می‌کنم چون تو باید بزرگ بشوی و به راه خودت در زندگی بروی. امّا برای من، مدّت‌ها طول می‌کشد تا پیوندی که با هرکدام از بچّه‌هایم دارم کمی نازکتر و معقول‌تر بشود. دوستت دارم نیکی... خیلی دوستت دارم و اوه... چقدر دلم برایت تنگ شده!! من هزاربار در روز به اتاقت می‌روم، قالیچه را صاف می‌کنم، کوسن‌های روی تختت را مرتّب می‌کنم و با مجلّاتت که گویی چند دقیقه قبل آنها را خوانده‌ای، ور می‌روم...

من هرگز رنج‌هایی را که تو بردی، نخواهم دانست و دردی را که در این مدّت کشیدی... ترس‌هایی که در روحت داشتی و مشقّاتی را که برای تغییر یافتن و بزرگ شدن تحمّل کردی، نخواهم شناخت... همهٔ ما مشکلاتی را در درون خودمان تحمّل می‌کنیم و سختی‌هایی می‌کشیم که هیچ‌کس هرگز آنها را درک نمی‌کند. امّا من می‌خواهم بدانم... و با تمام قلبم تلاش خواهم کرد که بدانم ولی اگر گاهی نتوانستم بفهمم... اگر رنج‌های تو را درست درک نکردم، لطفاً، خواهش می‌کنم به من بگو. خودت به من راه فهمیدن را نشان بده و مرا به‌خاطر احمقی‌ام ببخش. من واقعاً سعی می‌کنم که احمق نباشم و اگر چیزی وجود دارد که می‌تواند ارتباط بین ما را بهتر کند و من خودم آن را نفهمیدم، تو به من بگو. قول می‌دهم که حداکثر سعی‌ام را بکنم، نیکی... واقعاً قول می‌دهم. شاید این‌طور برای هردوی ما بهتر بشود.

تو در سه و نیم هفتهٔ اخیر سخت‌ترین و جسورانه‌ترین کار زندگی‌ات را انجام دادی. بیست و چهار روز... می‌خواهی بدانی چند ساعت یا چند ثانیه؟! مطمئنم که می‌توانم تمام لحظات آن را بشمارم عزیز دلم. من چیز زیادی در مورد کارهای تو در آنجا نمی‌دانم چون خودم آنجا نبودم. آخر چطور یک نفر که در رختخواب راحتش دراز کشیده است می‌تواند به‌درستی حالِ کسی را که در یک برنامهٔ سخت صحرایی برای کمی غذا و گرما می‌جنگد و سعی می‌کند روی تمام خواسته‌هایش پا بگذارد، بفهمد؟! من به تمام آنچه تو در آنجا انجام دادی و سختی‌هایی که از نظر روحی و جسمی

کشیدی، با وحشتی آمیخته به احترام نگاه می‌کنم. تو باعث افتخار من هستی، نیکی.

تو هیچگاه درد و رنجی را که من در قلب خودم برای فرستادن تو به آنجا احساس کردم، نخواهی دانست و تمام آنچه من می‌توانم به تو بگویم این است که فقط به‌خاطر صلاح خودِ تو به این کار، راضی شدم. من دیدم که تو داری در یک وضعیت سخت دست و پا می‌زنی و نمی‌دانی که چطور جلوی خودت را بگیری. مثل این است که تو کناری بنشینی و غرق شدن یک نفر را تماشا کنی! و مگر می‌شود؟ در چنین شرایطی آدم هر چیزی را که دردسترسش باشد برای کمک کردن به او، به سویش پرتاب می‌کند... ولو یک تکه چوب...

...و تنها ترس من از این بابت بود که مبادا روشی که برای کمک کردن به تو انتخاب کرده بودم، وضعت را بدتر کند و حالا که فهمیدم این‌طور نبوده، واقعاً خدا را شکر می‌کنم. نمی‌توانم ادعا کنم که آن موقع مطمئن بودم که این کار درست است و درواقع باید بگویم که سخت از آن می‌ترسیدم.

همان‌طور که به بابا گفته‌ام، اگر همه چیز به خوبی و خوشی پیش برود، فرستادن تو به آنجا، جسورانه‌ترین کاری است که من و همچنین تو، در عمرمان کرده‌ایم و اگر کوچکترین چیزی غلط از آب دربیاید، هرگز خودم را نخواهم بخشید. من در این مدّت کارهای دردناکی انجام دادم که بدترین آنها سکوت بود. می‌توانم بگویم که در ده روز اول، روی هم‌رفته من بیشتر از چند کلمه حرف نزدم و تمام لحظات به سناریوهای هولناکی که در ذهنم می‌ساختم، مشغول بودم. من از سفر تو یک هیولای واقعی برای خودم ساخته‌بودم و حالا خیلی خوشحالم که فهمیدم تو خوب هستی و احساس می‌کنی که آن کار به انجام دادنش می‌ارزید.

می‌دانم که شروع کردن یک کارِ دیگر برایت سخت است. تو روزهای سختی را گذراندی و حسابی از خودت و زندگی‌ات مایه‌گذاشتی... امّا یادت باشد که اطرافیانت در آن مسیر دشوار،

همراه تو نبوده‌اند و بنابراین نباید زیاد از آنها انتظار داشته‌باشی. آنها تغییری نکرده‌اند، تو کرده‌ای- این را هم به‌خاطر بسپار که عکس‌العمل مردم در رابطه با کاری که تو انجام دادی متفاوت است. بعضی‌ها تحت تأثیر قرار خواهند گرفت، بعضی‌ها اصلاً نخواهند فهمید، بعضی‌ها اهمیتی نخواهند داد و بعضی‌ها نه‌تنها که تحت تأثیر قرار نخواهند گرفت بلکه انتظار کاری به‌مراتب بهتر و بیشتر از این را از تو خواهند داشت و این خیلی ناامیدکننده خواهد بود ولی تو نباید هیچ اهمیتی بدهی. سعی کن صبور باشی. مرتّب به نشانهٔ احسنت گفتن به آنچه انجام داده‌ای، دستت را روی شانهٔ خودت بزن و به تلاش برای بالا کشیدن از کوه زندگی ادامه بده. سرانجام تو موفّق می‌شوی عزیز دلم- روش زندگی این است، درست وقتی که فکر می‌کنی کارهایت را تمام کردی و می‌توانی با خیال راحت سرجایت بنشینی، زندگی یک مبارزهٔ جدید پیش رویت می‌گذارد که تو مجبوری با آن مواجه بشوی و آن‌وقت، کارت دوباره شروع می‌شود- بازهم باید به‌دنبال راه‌حل بگردی و برای پیدا کردن ابزارهای لازم سراسر وجودت را جستجو کنی. پس به گوش باش و به راه خودت ادامه بده. تو حالا در مسیر درست قرار گرفته‌ای و همهٔ ما از این بابت مطمئن هستیم.

عزیزکم، می‌دانم که رفتن به یک مدرسهٔ دور از خانه، برای تو مأیوس‌کننده است امّا این هم قسمتی از زندگی واقعی است. هیچ‌کدام از ما (من، تو، یا پدر) قوانین را وضع نکرده‌ایم ولی مجبوریم که از آنها پیروی کنیم. ما می‌دانیم که تو به کجا رفتی و چه کار بزرگی را به انجام رساندی و فکر می‌کنیم که حالا وقت آن فرارسیده که به دنیای واقعی قدم بگذاری- و تو خواهی گذاشت. این مدرسه، جای خوبی به نظر می‌رسد و اگر تو رفتار خوبی داشته‌باشی و کارهایت را درست انجام بدهی، امتیازات و آزادی‌هایی را به دست می‌آوری و اگر هم خیلی موفّق نباشی، هیچ تنبیهی درکار نیست. من که نمی‌توانم مدارسی را که به بچّه‌ها به‌چشم زندانی نگاه می‌کنند، تحمّل کنم و خوشحالم که تو به

این‌جور جاها نیازی نداری. من مطلقاً حاضر نیستم تو را به مدرسه‌ای بفرستم که کوچکترین تنبیهی برای بچه‌ها درنظر بگیرند و مطمئن باش که این یکی، آنطور نیست. این مدرسه، خوب است و من قلباً باور دارم که تو داری کم‌کم به سوی بزرگی، بلوغ و آزادی گام برمی‌داری. من این مرحله را پلی برای عبور از یک نقطهٔ خوب به جایی بهتر می‌دانم و امیدوارم که این پل به تو کمک کند که به بهترین جاها برسی. در این میان باید بدانی که هرچه بهتر کار کنی، زودتر به نقطهٔ مطلوب می‌رسی. گمان می‌کنم که تو یک روز به گذشته و به این روزها نگاه می‌کنی و متوجّه می‌شوی که چقدر خوشبخت بودی که این چیزها را در سنین کم یاد گرفتی. بسیاری از مردم تمام مدّت زندگی‌شان به دور خود می‌پیچند ولی تجربه‌ای را که تو کسب کردی، تا پیری، به دست نمی‌آورند. این یادگیری، این تجربه و این تغییر یک هدیهٔ واقعی از طرف کسانی است که در این راه کمکت کردند و همچنین یک دستاورد عظیم از تلاشی است که خودت کردی.

نیکی عزیزم، تو داری این کار را به خاطر خودت انجام می‌دهی امّا نمی‌توانم بگویم که چقدر من و پدر به تو افتخار می‌کنیم.

به خاطر داشته باش که در این مدرسه هیچ تنبیهی درکار نیست. این فقط یک پلهٔ محکم برای گام نهادن به آنچه تو در زندگی می‌خواهی یعنی آزادی، خانه، احترام، یک مدرسهٔ واقعی و یک زندگی واقعی است. دلم می‌خواهد خودت را نشان بدهی و خواهشم این است که صبور باشی. خوب می‌دانی که من از مدارس شبانه‌روزی متنفرم و ترجیح می‌دهم که تو را در خانه و در کنار خودم داشته باشم. دوست دارم برایت در آشپزخانه خوراک لوبیا درست کنم و بعد برای جمع‌آوری ریخت و پاش‌هایی که کرده‌ای به اتاقت بروم. من و سایر اعضای خانواده عاشق هیجانی که تو با حضورت در خانه ایجاد می‌کنی، هستیم و همهٔ ما، من، بابا، خواهران و برادرانت امیدواریم که تو هرچه زودتر به مرحله‌ای برسی که بتوانی دوباره با ما در خانه زندگی کنی. من می‌دانم که تو

فکر می‌کنی همین حالا به آن مرحله رسیده‌ای امّا متأسفانه مدارسی که ما ترجیح می‌دادیم تو را بپذیرند، این را نمی‌دانند. جای تأسف است که آنها نمی‌توانند آنچه در سرِ تو می‌گذرد را ببینند و بفهمند که چه افکار زیبایی داری... بنابراین چاره‌ای نیست جزاین‌که تو به مرور زمان با کارهایت به آنها ثابت کنی که چقدر خوب هستی و چه توانایی‌هایی داری. امّا یادت باشد که برای دوستانت مدّتی وقت می‌برد که بفهمند این یک نیکِ جدید است که با او سروکار دارند. شاید بعضی از آنها همان نیکِ قدیمی را ترجیح بدهند و این، یک بار سنگین بر دوش تو می‌گذارد که مرتّب تلاش کنی و شخصیت جدیدت را به آنها نشانی بدهی.

به نظر من اگر همه چیز به خوبی پیش برود و کارها درست ازآب درآیند می‌توان گفت که مشکلی که در مدرسهٔ آخر برایت پیش‌آمد و باعث شد که تو به این سفر بروی، بهترین اتّفاقی بود که می‌توانست بیفتد. حالا می‌خواهم یک قطعهٔ فلسفی برایت بگویم که شاید خسته‌ات کند امّا دوست دارم خوب به آن توجّه کنی. من این فکر را در دعاهای کلیسا شنیده‌ام: "عشق خداوند همیشه شامل حال همهٔ انسان‌هایی خواهد بود که به آن احتیاج دارند." سه کلمهٔ مهم در این جمله وجود دارد: "همیشه" و "همه" و "انسان‌ها". این فکر نمی‌گوید: "گاهی شامل حالِ تو می‌شود"، بلکه می‌گوید: "همیشه... هروقت که تو به آن احتیاج داری." و می‌گوید: "همهٔ انسان‌ها" نه "فرزانگان"، نه "روحانیون" و نه "افراد مذهبی". عشق خداوند همیشه شامل حال تمام انسان‌های محتاج بوده و خواهد بود. این فکر، خیلی وقتها در زندگی به من کمک کرده است و امیدوارم به تو هم کمک کند.

در تمام چیزهایی که اینک برایت نوشتم فقط یک نکتهٔ مهم وجود دارد و آن این‌که ما عاشق تو هستیم. بقیّه، باد هواست. گهگاه، زندگی باد هواست... و تنها چیز جدّی، فقط عشق است... اوه، نیکیِ عزیزم، چقدر زیاد دوستت داریم...

...و اگرچه گفتن این مطلب به یک پسر چهاردهساله سخت و

عجیب است امّا از آنجایی که تو در این سه هفته بزرگ و بالغ‌شده‌ای می‌خواهم به تو بگویم که یادت باشد همه چیز در این دنیا گذراست و هیچ سختی یا مشکلی برای همیشه پایدار نمی‌ماند.

امیدوارم تو مدرسهٔ جدیدت را دوست داشته باشی. آنجا یک مدرسهٔ معمولی نیست امّا احتمالاً جالب خواهد بود. فکرش را بکن! درس خواندن در مدرسه‌ای که فقط چهل بچّه دارد! نشستن با آنها زیر یک درخت یا در حیاط مدرسه. گویا آنها هر سال با هم به سفرهایی می‌روند و یک تعطیلات بهاری فوق‌العاده عالی هم دارند که فکر می‌کنم از آن خوشت بیاید ولی اگر این‌طور نبود و آن را خسته‌کننده، ملال‌آور یا حتّی آزاردهنده یافتی، سعی کن یک طوری تحمّلش کنی. قرار نیست تو برای بقیّهٔ زندگی یا حتّی همهٔ دوران دبیرستان در آنجا بمانی بلکه فقط تا وقتی که لازم است نه‌بیشتر. پس از این فرصت استفاده کن. آنچه باید در زندگی بدانی را یادبگیر و بزرگ شو. به زمانی که در آنجا هستی به چشم سفری که تو را به زندگی حقیقی راهنمایی می‌کند، نگاه کن. تو به زودی راه خودت را پیدا خواهی کرد، پس آرام باش. هیچ مدرسه‌ای، هیچ مکانی، هیچ انسانی... و هیچ چیزی در دنیا بی‌عیب و کامل نیست. به‌قول معروف "خوبی را پیدا کن و آن را بهَرَست!" ــ و حرفم را باورکن... سختی‌هایی که من در زندگی کشیدم باعث شده که بیشتر قدر راحتی، سلامتی، آرامش و شادی را بدانم. تو هم با آنچه که ظرف این سه هفته تجربه کردی، قدر همه چیز را بیشتر خواهی دانست.

عزیزم با تمام ذرات وجودت مطمئن باش که من متوجّهٔ آنچه تو در آنجا انجام دادی، شدم. هیچ‌کس نمی‌گوید که تو کار مهمّی نکردی ــ امّا زندگی فقط یک کوه نیست، یک رشته کوه است ــ مثل کمربندهای رنگی در کاراته... تو سخت تلاش می‌کنی و یکی از آنها را به‌دست می‌آوری امّا تا کمربند سیاه، هنوز راه درازی در پیش داری...

دوستت دارم جان شیرینم. من حالا به رختخواب می‌روم و وقتی که بیدار شوم، ساعات کمی تا دیدار تو باقی مانده است. در

این مدّت، روزی یک میلیون‌بار به کارهای تو، خوردن، خوابیدن و راه رفتنت فکر کردهام... و به شبهایی که تا صبح بیدار می‌ماندی و من در تمام طول شب، تو را در قلبم احساس می‌کردم... *(امیدوارم حالا خواب باشی.)*

فکر می‌کنم از این‌که این برنامه را با موفقیت به پایان رساندی و داری برمی‌گردی خیلی هیجان‌زده و خوشحال هستی. من هم خوشحالم. همهٔ ما می‌توانیم دوباره آزاد باشیم. عشق من، زندگی، درختی است که رشد می‌کند و تو... درخت کوچولوی شیرینی که من عاشقش هستم، خیلی زیاد رشد کردهای. انشاءالله خداوند همیشه دوستت داشته باشد و تو را حفظ کند که می‌دانم خواهدکرد... و امید دارم بدانی که چقدر زیاد به تو عشق می‌ورزم.

با تمام قلبم و روحم، نیک شیرین... و با تمام عشقم،

مادرت

(راستی، من عاشق حرف‌هایی که پای تلفن زدی و چیزهای شگفت‌انگیزی که در مورد علاقه‌ات به ما گفتی، شدم! خیلی خیلی دوستت دارم!! مامان.)

... و درحالی که من دلتنگ برای او، در انتظارش نشسته بودم، او در اردوی صحرایی، این یادداشت‌ها را در دفترچهٔ کوچکی که همیشه همراهش بود و من آن را اخیراً پیدا کردهام، نوشت: *(آن زمان او چهارده ساله بود.)*

من دو شخصیت دارم. یکی از آنها خوب است و دیگری بد. در این لحظه، تمام آنچه من می‌خواهم این است که تصمیم بگیرم کدام هستم و کدام می‌خواهم باشم. حتّی یک شخصیت سوم هم در من وجود دارد که با بی‌حوصله‌گی از من می‌خواهد که هرچه زودتر تصمیمم را بگیرم.

شخصیت اوّل: من می‌خواهم به خانه و به سوی خانوادهام برگردم. خوب و دوست‌داشتنی باشم و دیگران را هم دوست داشته‌باشم. می‌دانم که اگر تصمیم بگیرم و واقعاً بخواهم، می‌توانم

این کار را انجام بدهم. بله- حتماً می‌توانم.

شخصیت دوّم: من می‌خواهم به یک مدرسه فرستاده بشوم. آن‌وقت پول و وسایلم را بردارم و از آنجا فرار کنم. بقیّه عمرم را به مهمانی و تفریح بگذرانم. هرگز به پشت سرم نگاه نکنم و درست قبل از بیست و پنج سالگی بمیرم. حداقل به این ترتیب شاید سرگرمی جالبی داشته باشم.

مأموریت من:

من می‌خواهم قدرت این را داشته باشم که زندگی دیگران را تغییر بدهم. می‌خواهم یک انسان صادق، قابل اعتماد و دلسوز باشم ولی در عین حال دوست دارم که هرکاری را به روش خودم انجام بدهم و تنها کسی که می‌تواند به من در این راه کمک کند، خودم هستم.

شاید دیوانگی به نظر برسد امّا مهم نیست. من کسی هستم که به خودم اجازه می‌دهم "دیوانه" باشم!

من می‌خواهم چگونه آدمی باشم؟

می‌خواهم قوی باشم و حالا دارم برای آن تمرین می‌کنم. من نمی‌خواهم مثل پدرم زندگی کنم. بلکه می‌خواهم خودم باشم. یک انسان صادق که نه‌تنها درست و غلط را بشناسم بلکه به آنچه می‌دانم درست است، عمل کنم. می‌خواهم احساسات واقعی و عشق و محبّتی را که در درونم وجود دارد به خانواده‌ام نشان بدهم- و جزئی از آنها باشم. من نمی‌خواهم مثل یک غریبه، دور از آنها زندگی کنم و دیگر نمی‌خواهم خودم را پنهان کنم. دوست دارم مردم "من واقعی" را ببینند و بدانند که می‌توانند مرا باور کنند و به من اعتماد داشته باشند. پس وقتش رسیده که دیگر فرار نکنم. می‌خواهم خوب باشم. می‌خواهم "نیک" باشم.

من واقعاً دوست ندارم به کسی آزار برسانم و اگر گاهی به‌طور غیرعمدی این کار را بکنم، بعد از آن شدیداً احساس گناه می‌کنم. حتّی اگر برحسب اتّفاق، کسی را عمداً اذیّت کنم، ترسی عظیم سراسر وجودم را فرامی‌گیرد. بنابراین تا جایی که بتوانم سعی

می‌کنم که به هیچ‌کس آزار نرسانم.

آنچه من می‌خواهم این است که همه به عنوان یک شخص قابل اعتماد و مسئولیّت‌پذیر قبولم داشته باشند. می‌خواهم با خودم شادباشم و دیگران هم در کنار من خوشحال باشند. می‌خواهم همه بدانند که من مبارزهٔ سختی را به پایان رسانده و خیلی تغییر کرده‌ام. من دیگر نمی‌خواهم همان آدم قبلی باشم. آن‌موقع، من غمگین بودم و کم‌کم خودم هم نمی‌توانستم حرف‌هایم را باور کنم. بعد از این‌که این برنامه را تمام کنم از خودم و دیگران، فقط شادی و احترام می‌خواهم.

من احساسات سرکشی نسبت به مادرم دارم و آنقدر به او عشق می‌ورزم که گاهی عصبانی‌اش می‌کنم! من به او می‌گویم که خیلی دوستش دارم امّا نمی‌دانم که او واقعاً می‌داند منظورم از "خیلی" چقدر است یا نه؟! اگر من کاری کنم که باعث ناراحتی مادرم بشود، خودم پنج برابر او ناراحت می‌شوم و احساس گناه می‌کنم. نمی‌دانم چطور به او بگویم که چه احساسی دارم و چگونه نشانش بدهم که در قلبم چه می‌گذرد. البتّه هروقت که در این مورد با او حرف می‌زنم، راحت می‌شوم امّا گاهی که به‌طور غیرعمدی (*با حتّی عمداً*) انیتش می‌کنم، از خودم متنفر می‌شوم. عشق من نسبت به مادرم، بدون قید و شرط است. (*درست مثل عشق او نسبت به من*) ــ و من واقعاً نمی‌دانم که او می‌داند چقدر دوستش دارم یا نه. امیدوارم که بداند و امیدوارم که این برنامه جرأت این‌که به او بگویم و قدرت ادا کردن کلمات را به من بدهد.

پسری خسته و گیج را می‌بینم.
او عصبانی است... امّا نه خیلی
او غمگین است... تقریباً.
او آزرده است... فکر می‌کنم.
او عاشق من است... امیدوارم.
او به من احتیاج دارد... امّا نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به آن اقرار کند.

او مرا نمی‌شناسد... شاید هم، من او را نمی‌شناسم.
او سعی می‌کند که احساسش را به من نشان بدهد. می‌بینم که دارد سخت تلاش می‌کند... امّا همه چیز اشتباه از آب درمی‌آید.
من پسری را می‌بینم که خیلی زیاد دیده‌ام.
امّا همان‌طور که گفتم، او هنوز یک پسربچّه است.

اگر من امروز بمیرم، واقعاً ناراحت نخواهم بود بلکه بیشتر احساس ناامیدی خواهم کرد. من دارم این برنامه را به‌خاطر بهترکردن زندگی‌ام و به‌خاطر دوستان و خانواده‌ام که همیشه پشتیبانم بوده‌اند، انجام می‌دهم. این سخت‌ترین پلّه در نردبانی است که مرا به یک زندگی طبیعی و مطلوب می‌رساند و اگر من حالا که تقریباً آن را به پایان رسانده‌ام، بمیرم، ناامید خواهم شد. البتّه از این‌که هرگز با خانواده‌ام خداحافظی نکردم و به آنها نگفتم که چقدر عاشقشان هستم و همچنین از این‌که هرگز نتوانستم به دوستانم بگویم که واقعاً چه احساسی نسبت به آنها دارم، غمگین خواهم بود امّا همان‌طور که گفتم، بیشتر ناامید خواهم شد.

دوست دارم وقتی که می‌میرم، دیگران از من به عنوان یک انسان قوی که توانست به روش خودش در زندگی آنها تأثیر بگذارد، یاد کنند. می‌خواهم مرا شبیه آنچه آرزو دارم باشم به‌خاطر بیاورند نه آنچه قبلاً بودم.

من یک آدم چندشخصیتی هستم امّا شخصیت اصلی‌ام آن است که همیشه نگران است.

به نظر من یک دوست واقعی کسی است که از صمیم قلب به من عشق بورزد و برایم نگران باشد. او باید برای من فداکاری کند *(درست همان‌طور که من برای او می‌کنم)*. انسانی قابل اعتماد که من باورها و عقایدم را با او درمیان می‌گذارم. کسی که اگر من دچار لغزشی شدم، جانب مرا رها نکند *(یک دوست واقعی کسی است که تو را "رها نکند" مهم نیست که به چه قیمتی!)* کسی که هنگام سختی مرا تنها نگذارد و از دردسر نجاتم بدهد.

هیچ چیز نمی‌تواند باعث بشود که من نظرم را در مورد خصوصیات یک دوست خوب عوض کنم و این را هم می‌دانم که انسان هرگز یک دوست واقعی را از دست نمی‌دهد مگر این‌که به حریم دوستی تجاوز کند و کاری را انجام بدهد که از او انتظار نمی‌رود.

من از آن دسته آدمهایی هستم که معتقدم "قوانین من برای من و قوانین من برای تو". من فقط آن چیزهایی را از دوستم انتظار دارم که خودم آنها را برای او انجام می‌دهم.

امروز که من این یادداشت‌ها را در دفتر خاطرات نیک می‌خوانم، دو چیز به ذهنم می‌آید. یکی این‌که او مریض بود و بیماری بیرحمی داشت که کم‌کم تمام وجودش را اشغال می‌کرد. او یک بچّهٔ خوب بود با یک بیماری بد. مردم عادت دارند که با این‌طور بچّه‌ها، مثل "بچّه‌های بد" رفتار کنند و آنها را به‌خاطر آنچه "نمی‌توانند" انجام بدهند، تنبیه کنند. من با تمام وجود برای نیکی جنگیدم و هرگز نخواستم که او به‌خاطر بیماری تنبیه بشود. او هیچ گناهی نداشت. وظیفهٔ من بود که مراقبش باشم و به مسئولیّتی که بر گردنم بود، پشت نکنم. من همیشه از افرادی که با فرستادن این بچّه‌ها به جاهایی که بیشتر شبیه یک زندان است، آنها را از جلوی چشم خودشان دور می‌کنند، به خاطر کارهای عجیب و غریبشان، تنبیهشان می‌کنند و به آنها ثابت می‌کنند که هیچ‌کس دوستشان ندارد، متنفرم. من قلباً اعتقاد داشتم که دوست داشتن نیکی می‌تواند به او کمک کند یا حتّی شفایش بدهد. البتّه هشتاد نتوانست نیکی را شفا بدهد امّا او حتّی برای یک لحظه در تمام عمرش شک نداشت که همه عاشقش هستند... و این، هدیهٔ من به او بود... تنها هدیهٔ واقعی که توانستم به او بدهم...

فکر دیگری که وقتی دفاتر نیک را می‌خوانم به ذهنم می‌رسد این است که او دوستان واقعاً خوبی داشت که تا پایان عمرش به او وفادار ماندند. کسانی که من آنها را روز خداحافظی با نیک دیدم، افراد خانواده و آنهایی که با او بزرگ شدند و برای پیش رفتن در مسیر زندگی، کمکش کردند. کسانی که به او امیدواری دادند و تا آخر خط با او ماندند. نیک یک دوست خوب بود و دوستانش عاشق او بودند.

سرانجام نیک درحالی که سالم، خوشحال و قدبلندتر از قبل به نظر می‌رسید از برنامهٔ اردویی صحرایی بازگشت و تمام اتّفاقاتی را که در آنجا برایش افتاده بود،

(وقتی که داشتیم در رستوران فرودگاه پیتزا می‌خوردیم) برای ما تعریف کرد. قبل از این‌که نیک راهی مدرسهٔ جدیدش شود، ما چند ساعتی با هم گپ زدیم. او کمی می‌ترسید امّا می‌خواست سعی خودش را بکند. من به او قول دادم که اگر از مدرسه‌اش راضی نباشد، نمی‌گذارم در آنجا بماند. جان به من یادآوری کرد که حتّی اگر نیکی از آنجا خوشش نمی‌آمد، مجبور بود که بماند چون هیچ جای دیگری برای او وجود نداشت. من جوابِ جان را ندادم امّا می‌دانستم که حرفم را به نیکی زده‌ام و آن این‌که اگر آنجا خوب نبود، او مجبور نبود بماند... و ما به او قول دادیم که در تعطیلات آخر هفته به ملاقاتش برویم.

من تمام طول هفته از او هیچ چیز نشنیدم چون می‌دانستم که حق نداشت به خانه تلفن بزند و روز یکشنبه تمام خانواده برای ملاقات او رفتند. ما هیجان‌زده از دیدار نیکی به آنجا رسیدیم. مدرسه، جای نسبتاً کوچکی بود که ساختمان زیبایی داشت. پسرها در خوابگاهها زندگی می‌کردند و بعد از درِ ورودی، سرسرای عریضی قرار داشت امّا ظاهر "معلّمین" شبیه مأمورانی که افراد اخلالگر را از سالن‌های نمایش و رستوران‌ها بیرون می‌کنند، بود! و بچّه‌ها نگاهِ مُرده‌ای در چهره‌هایشان داشتند. آنها درحالی که طرد شده و ناامید به نظر می‌رسیدند طوری به ما خیره شدند که گویی نجات‌دهندگان اسرای جنگی از بازداشتگاهی مخوف هستیم!... و من از آنچه دیدم خوشم نیامد. آن روز، ما تنها ملاقات‌کنندگان بودیم و وقتی که من نیک را دیدم، احساس کردم که قلبم از درد فشرده شد. در چشمان او، هاله‌ای از وحشت به چشم می‌خورد.

او مرا به یک گوشه بُرد و گفت که آنجا چقدر وحشتناک بود. او گفت که مدیر، برخلاف آنچه به ما گفته بودند، در آنجا زندگی نمی‌کرد، مبصرها خیلی نسبت به بچّه‌ها سخت‌گیری می‌کردند و بیشتر دانش‌آموزان هم دیوانه بودند و هم ظالم!... و این‌که روی هم رفته، هیچ کارِ درمانی در آنجا انجام نمی‌شد (درست برعکس قولی که به ما داده بودند!). نیک، وحشت‌زده اطرافش را نگاه کرد و گفت: "من می‌ترسم، مامان..."

من می‌توانستم فکر کنم که حرف‌های او در مورد فرم‌های مختلف تنبیه و شکنجه در آن مدرسه، فقط از روی سرگرمی و برای این بود که مرا امتحان کند و ببیند آیا او را از آنجا می‌برم یا نه، امّا من این فکر را نکردم چون فهمیدم که این‌بار همه چیز فرق می‌کرد. نیک داشت به من التماس می‌کرد که کمکش کنم و من فقط با

یک نگاه به چشم‌های او متوجّه شدم که در حرف‌هایش صادق بود.

ما کمی در مورد وضعیت مدرسه با هم صحبت کردیم و وقتی که داشتیم خوابگاه را ترک می‌کردیم، من روی پلّه‌ها مدفوع انسان دیدم و در آن لحظه کاملاً مطمئن شدم که نیک راست می‌گفت. من دیگر نمی‌توانستم او را در آنجا ترک کنم. آنگاه موضوع را به‌طور سربسته با جان مطرح کردم و او گفت که ما مجبور بودیم تا پیدا شدن یک جای دیگر برای نیک، صبر کنیم. من با یک قلب سنگین نیکی را بوسیدم، دستم را به نشانهٔ خداحافظی برایش تکان دادم و آنجا را به همراه بقیّهٔ اعضای خانواده ترک کردم... و در آن لحظه، یک احساس عجیب خیانت کردن به کسی که دوستش داشتم، به قلبم چنگ می‌زد...

من سرتاسر آن شب را در خانه قدم زدم و صبح، وقتی که جان از خواب بیدار شد، به او گفتم که خیال داشتم چکار کنم. حق با او بود. ما هیچ انتخاب دیگری برای نیک نداشتیم امّا این نمی‌توانست بهانه‌ای برای گذاشتن او در جایی شبیه به آن، باشد. من دوباره به مشاور تلفن زدم و از او خواستم که برای پیدا کردن یک مدرسه برای نیکی به من کمک کند و او با بی‌میلی گفت که شاید جای مناسبی داشته باشد ولی بلافاصله اضافه کرد که هنوز با مسئولین "آنجا" صحبت نکرده است! من اهمیتی نمی‌دادم... اگر مجبور می‌شدم، خودم به نیکی درس می‌دادم امّا دیگر نمی‌گذاشتم که او در آنجا بماند.

سپس به مدرسه تلفن زدم و گفتم که می‌خواستم پسرم را بیرون بیاورم. اوّلین پاسخ آنها این بود که نمی‌توانستم شهریه را پس بگیرم. نیکی فقط پنج روز در آنجا بود و من می‌دانستم که مجبور بودم نجاتش بدهم. این را به او مدیون بودم... بنابراین به آنها گفتم که پول را نگه دارند و فقط پسرم را به من بازگردانند. من از آنها خواستم که بلافاصله او را سوار هواپیما کنند و عصر آن روز، نیک با لبخندی به بزرگی تگزاس روی صورتش، در خانه بود! فکر می‌کنم که در بین تمام کارهای احمقانه یا عاقلانه و خوب یا بدی که در عمرم انجام داده‌ام، آوردن نیک به خانه، بهترینِ آنها بود.

من به چشمان نیکی نگاه کردم و دوباره به او اطمینان دادم که می‌تواند به من اعتماد کند. او مرا به سختی در آغوش فشرد و من احساس کردم که او را بیشتر از همیشه دوست دارم. آن لحظه، لحظهٔ تبلور ایمان، اعتماد و عشق بود... و من هرگز حتّی برای یک لحظه از این‌که او را به خانه برگردانده بودم، پشیمان نبودم و از صمیم

دل می‌دانستم که کارِ درست را انجام داده بودم.

چند سال بعد از آن، یک وکیل به من تلفن زد و گفت که آن مدرسه را بسته بودند. گویا طی یک مورد محاکمه در دادگاه ثابت شده بود که در آن مدرسه علاوه بر تجاوز به حقوق بچّه‌ها و صدمه زدن به آنها، قوانین وحشتناکی برای برخورد با "فراریان" وجود داشت! فردای آن روز، مدیر احمق مدرسه به من تلفن کرد و از من خواست که در دادگاه حاضر بشوم و شهادت بدهم که آنجا چه جای خوبی بود!!! و من به او چیزی گفتم که احتمالاً خیلی زود فراموشش نمی‌کرد! من گفتم که ترجیح می‌دادم به عنوان یک شاکی به دادگاه بروم و برعلیه آنها شهادت بدهم. آنگاه گوشی را قطع کردم و بعد از آن دیگر چیزی در مورد آن مدرسه نشنیدم. آن تلفن، مرا مطمئن کرد که اشتباه نکرده بودم. *(هرچند که حتّی بدون آن هم، از مدّت‌ها قبل می‌دانستم که کارم درست بود.)*

فکر می‌کنم بعد از این‌که نیک را از آنجا بیرون آوردم، بیشتر از قبل به من اعتماد کرد و من درست از آن لحظه، بدون هیچ شکی دانستم که دیگر حق نداشتم او را به جایی که درست نمی‌شناختم و نسبت به آن احساس خوبی نداشتم، بفرستم. ما باید یک راه‌حل برای او پیدا می‌کردیم. مهم نبود که این کار، چقدر سخت بود و چقدر طول می‌کشید... من به خودم و او یک قول دادم و آن این‌که هر کاری که از دستم برمی‌آمد برایش انجام بدهم... و فکر می‌کنم که تا آخر عمر نیکی، به بهترین وجهی که می‌توانستم، به قولم وفادار ماندم.

فصل نهم

شیاطین

وقتی که ما نیک را از مدرسهٔ آخر بیرون آوردیم، مجبور شدیم که دوباره همه چیز را از اول شروع کنیم. ما باید او را کجا می‌گذاشتیم؟ و چطور باید به او کمک می‌کردیم؟ من به هزار جا تلفن زدم و به تمام کسانی که می‌شناختم متوسل شدم. ما فوراً نیاز به یک مدرسه داشتیم و همچنین در جستجوی افرادی بودیم که بتوانند به نیکی کمک کنند. من به دوستان، مشاوران، مدارس، دکترها، روانپزشکان و هر کَس دیگری که به ذهنم می‌رسید، تلفن زدم.

اوّلین کاری که من کردم این بود که با یک روانپزشک خیلی معروف تماس گرفتم. او گفت که وقت دارد و موافقت کرد که نیک را به عنوان یک مریض ویزیت کند.

بعد نوبت به مدرسه رسید. من دوباره به مشاور تلفن زدم و او یک مدرسهٔ کوچک را در یکی از شهرک‌های حومه پیشنهاد کرد. نیک می‌بایست هر روز یک ساعت راه را با قطار می‌رفت و برمی‌گشت و این کار، چندان آسان نبود ولی ما چارهٔ دیگری نداشتیم. من، جان و نیک برای دیدن آن مدرسه رفتیم. آنجا، جای خوبی به نظر می‌رسید و توسط افراد مهربان و روشنفکری اداره می‌شد که مایل بودند نیک را بپذیرند. ما بالاجبار اتّفاقات چند ماه اخیر و مشکلات نیک در مدارس قبلی را برای آنها توضیح دادیم و آنها بعد از یک یا دو روز به ما خبر دادند که نیک را در آن مدرسه می‌پذیرند.

بنابراین ما یک مدرسه و یک روانپزشک جدید داشتیم امّا من می‌دانستم که به چیزهای بیشتری احتیاج داریم. یک متخصص اطفال که از قدیم با او آشنایی داشتم در مورد یک برنامهٔ بازپروری و ترک اعتیاد که توسط پژوهشگران علاقمند برای بچّه‌ها ترتیب داده شده بود، با من صحبت کرد. من به او گفتم که ما برای نیک احتیاج به یک چنان برنامه‌ای نداشتیم امّا او اصرار کرد که آن راه به امتحان کردنش می‌ارزید و گفت که احتمالاً آنها می‌توانستند ما را به جایی که برای نیکی مفید باشد، راهنمایی کنند.

من نیکی را متقاعد کردم که همراهم به آنجا بیاید. او مخالفت کرد امّا من خواهش کردم که "به خاطر من" آن کار را بکند و اگر درست به‌خاطر داشته باشم، برای این‌که قبول کند، رفتن به یک سینما و رستوران چینی‌ها را به او رشوه دادم! در آن شرایط، برایم مهم نبود که تطمیع کردن او کار درستی بود یا نه. من به نقطه‌ای رسیده بودم که اگر لازم می‌شد حاضر بودم برای کمک به او به جادوگری متوسل بشوم!

من به همراه نیکی برای ملاقات با خانمی که قبلاً در تلفن با او صحبت کرده بودم به محل مورد نظر رفتم. آن زن، جوان، پرانرژی و مشتاق به نظر می‌رسید و من از لحن کلام او، وقتی که در مورد مشکلات نیک صحبت می‌کردم، خیلی خوشم آمده بود. من به او نگفتم که فکر می‌کنم پسرم مسئلهٔ روحی دارد و فقط گفتم که نیکی به تازگی دو مدرسه را ترک کرده بود. من همچنین در مورد برنامهٔ اردوی صحرایی که نیکی با موفقیت آن را پشت سر گذاشته بود با آن زن صحبت کردم. او سخت تحت تأثیر قرار گرفت و حرف‌هایی زد که خیلی به دلِ من نشست و باعث شد که مشتاق دیدارش بشوم. امّا نیکی مثل من نبود!

او تمام راه، درحالی که خسته به نظر می‌رسید، به ضبط صوتش گوش کرد و چندبار به من گوشزد کرد که خیال ندارد زیاد در آنجا بماند. به خاطر دارم که یک روز سرد و خشک در اواخر ماه اکتبر بود و من غرق در اندیشهٔ اتّفاقاتی که چند ماه اخیر برای نیک افتاده بود به سوی محلّی که برنامهٔ درمانی در آنجا اجرا می‌شد، می‌راندم. من می‌دانستم که خیلی به نیک سخت گذشته بود ولی از وقتی که او را از آن مدرسهٔ مخوف بیرون آوردم، آرامتر به نظر می‌رسید و با امیدواری به آینده و مدرسهٔ جدیدش نگاه می‌کرد.

ما چند دقیقه‌ای در یک اتاق، به انتظار نشستیم. آنجا یک خانهٔ تمیز و مرتّب بود

و بچّه‌هایی (در سنین نوجوانی) در اطراف پرسه می‌زدند... و سپس زنی که با او قرار ملاقات داشتیم، به سوی ما آمد. او جوان و جذّاب بود. موهای بلند بور و چشمان درشت سبز داشت و نامش جولی[1] بود. به یاد دارم که او یک پیراهن گلدار بلند پوشیده بود و تبسّمی گرم، چهره‌اش را روشن می‌کرد. او با من دست داد و خودش را به نیکی معرفی کرد. مطمئن نیستم که چرا، امّا من بلافاصله احساس کردم که او را دوست دارم. شاید به این علّت که آنقدر گرم و صمیمی بود و به نظر می‌رسید که دقیقاً منظور ما را از آنچه داشتیم می‌گفتیم می‌فهمید... و باعلاقه به نیکی نگاه می‌کرد...

ما در مورد مدرسه و روانپزشک جدید با جولی حرف زدیم، گفتیم که می‌خواهیم شرایط یک شروع جدید را برای نیکی فراهم کنیم و اضافه کردیم که خودمان هم نمی‌دانیم چرا به آنجا آمده‌ایم و از او چه می‌خواهیم! امّا بعد از پنج دقیقه گفتگو، من با اطمینان کامل دریافتم که می‌خواستم این زن در زندگی نیکی باشد و احساس کردم که او می‌تواند به ما کمک کند. یک چیزی در او وجود داشت که مرا سخت به خودش جلب می‌کرد امّا مطمئناً آن موقع نمی‌دانستم که او بعدها در زندگی من و نیک چه نقشی را ایفاء می‌کرد... آخر آن وقت چطور می‌توانستم حدس بزنم که او در آینده مثل یک خواهر در کنار من برای نجات نیکی می‌جنگد؟!

در پایان آن جلسه، قرار شد که نیک هفته‌ای یک‌بار برای مشاوره به نزد جولی برود. او گفت که شرایط نیک با بچّه‌هایی که در آنجا تحت درمان قرار می‌گرفتند، فرق دارد ولی من اصرار کردم که او ملاقات‌هایی با نیک داشته باشد و با حرف‌هایش به او روحیه و امید ببخشد... و او پذیرفت که هفته‌ای یک‌بار، نیکی را به‌طور خصوصی و به عنوان یک بیمار خارج از برنامهٔ اصلی، ملاقات کند. در آن لحظه، هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که او چطور می‌توانست به نیک کمک کند ولی من از یک چیز مطمئن بودم و آن این‌که جولی را دوست داشتم و صداقت و مهارتش را تحسین می‌کردم. نیک هم به اندازهٔ من از او خوشش آمده بود. مهارت بی‌نظیر او، فهمیدن زبان نوجوانان بود. او آنها را دوست داشت و از کار کردن با آنها لذّت می‌برد. او گفت که بیش از ده سال با نوجوانانی که مشکلات رفتاری داشتند، سروکار داشته و تخصص اصلی‌اش بهبود بخشیدن به وضع بچّه‌های آلوده به مواد مخدر بوده است

---

1. Jolie

و در ضمن گفت که با وجود سال‌ها تجربه، هیچ وقت از یک روش قراردادی استفاده نمی‌کند که ابداً برای من مهم نبود چون می‌توانستم ببینم که در کارش چقدر مهارت داشت.

جولی مدیر آن برنامه بود و قبلاً هم برنامهٔ درمان دارویی معروفی را رهبری کرده بود. او به راحتی با نیک صحبت کرد و حتّی چیزهایی در مورد گذشتهٔ خودش به او گفت. امّا نکتهٔ قابل توجّه این بود که او می‌توانست به حرف‌های نیک گوش بدهد و آنها را به کلمات زیبا و معقول ترجمه کند! گویی او نه‌تنها احتیاجات و ترس‌های نیکی را می‌شناخت، بلکه زبانش را به خوبی می‌فهمید (که بعضی وقت‌ها من نمی‌فهمیدم!).

بیشتر از چند روز از بازگشت نیک به خانه نمی‌گذشت و من از این‌که توانسته بودم جاهای مناسبی برای او پیدا کنم، احساس خلاصی می‌کردم و بعد از مدّت‌ها، برای اوّلین‌بار نسبت به آینده خوش‌بین بودم. نیک هم همین احساس را داشت. او واقعاً هیجان‌زده به نظر می‌رسید و ما خوشحال بودیم که داشتیم به او کمک می‌کردیم تا مشکلاتش را یک به یک حل کند. سرانجام ابرها کنار رفته بودند و دوباره نور امید در زندگی ما تابیده بود.

بعد از آن، زندگی نیک بیشتر به یک مسابقهٔ دو شباهت داشت. او مرتّب در راه خانه به مدرسه و بالعکس بود، چندبار در هفته به دیدنِ روانپزشکش می‌رفت و ملاقات‌هایش با جولی نیز ادامه داشتند. بیشتر روزها، اگر او شانس می‌آورد می‌توانست خودش را به موقع برای شام برساند. امّا با وجود آن همه مشغله، به نظر می‌رسید که از آنچه دارد انجام می‌دهد، خوشحال است. البتّه فقط برای مدّتی...

ـ و طی یک یا دو ماه، او کم‌کم جر و بحث کردن در مورد قوانین مدرسه را شروع کرد. آنها در مدرسه سیستم انضباطی پیچیده‌ای داشتند که همهٔ بچّه‌ها باید از آن پیروی می‌کردند وگرنه مورد توبیخ قرار می‌گرفتند... و پیروی کردن از مقررات، برای نیک، کاری توانفرسا بود. امّا او داشت حداکثر سعی‌اش را می‌کرد و هنوز از مدرسه به من هیچ شکایتی نشده بود.

آن روزها، جولی بیشترین کمک را برای پیش رفتن در زندگی به او می‌کرد ولی روانپزشکی که ما برایش پیدا کرده بودیم، حقیقتاً ناامیدمان کرده بود. من احساس کردم که او هیچ علاقه‌ای به همدردی با نیکی ندارد و در واقع اوّلین پیغامی که او برای من فرستاد این بود که نیک یک "بچّهٔ بداخلاق لوس و فاسد" است که

مشکلات زیادی دارد. برخورد غیرصمیمانهٔ او با نیکی، نتیجهٔ خودش را داد. نیک از او متنفر شد و لقب "الاغ نفهم" را به او داد! من فکر کردم که دوباره روانپزشک او را عوض کنم. امّا به‌خاطر آوردم که قبلاً هم این کار را کرده بودم و نتیجه‌ای نگرفته بودم. ظاهراً هیچ روانپزشکی زبان نیک را نمی‌فهمید و من کم‌کم داشتم از مفید بودن جلساتی که او با روانپزشکش داشت، قطع امید می‌کردم.

نیک چند ماهی با آن وضع پیش رفت. او ابتدا کارش را در مدرسه به خوبی انجام می‌داد امّا کم‌کم ورق برگشت... او دوباره افسرده شد و دوباره، سرِ خود، دلرو خوردن را شروع کرد. از مدرسه تلفن زدند و گفتند که او در زنگ تفریح چند قرص آرام‌بخش خورده است. نیک شدیداً حرف آنها را انکار کرد ولی این‌بار من می‌دانستم که آنها داشتند راست می‌گفتند نه او.

اکنون که من دفاتر خاطرات نیکی را می‌خوانم، می‌فهمم که او زمستان آن سال و قبل از این‌که پانزده ساله شود، بیشترِ دلروهای مخدر را تجربه کرده بود و فکر می‌کنم همانها باعث شدند که وضعش به سرعت رو به وخامت بگذارد. او دوباره از خانواده دوری می‌کرد، همیشه در اتاقش تنها بود و اگرچه هنوز مشکل حادّی در مدرسه نداشت، امّا دیگر خوشحال به نظر نمی‌رسید... و تنها چیزی که کمی کمکش می‌کرد، دیدار جولی بود. من با این‌که او را سخت می‌پاییدم، متوجّه نشدم که از مواد مخدر استفاده می‌کند. البتّه او به هیچ چیز معتاد نبود وگرنه من می‌فهمیدم و مسلماً شدیداً با قضیه برخورد می‌کردم.

من تا آن موقع می‌دانستم که مشکلات رفتاری و افسردگی در دوران بلوغ به‌طور قابل ملاحظه‌ای شدّت پیدا می‌کنند. ظاهراً افزایش مداوم هورمون‌ها در بدن فرد مبتلا به بیماری روحی باعث می‌شود که وضعش بدتر شود. امّا تا آن لحظه هیچ‌کس به من نگفته بود که نیک مشکلات جدّی دارد و همه مرتّباً می‌گفتند که او پسر بااستعدادی است که زیادی "لوس" شده است و دارد اوقات سختی را با بحران‌های دوران بلوغ می‌گذراند... و ای کاش من و تمام کسانی که آن حرفها می‌زدند، آن موقع دفاتر خاطرات او را خوانده بودیم. نوشته‌های او کلید درک تمام مسائل را به ما می‌دادند. امّا من آنقدر برای خلوت او احترام قائل بودم که هرگز به خودم اجازه ندادم دفاتر او را بخوانم.

جولی در بهار آن سال برنامهٔ بازپروری که مدیرش بود را به پایان رساند و بعد از آن شروع به دیدن مشتری‌های خصوصی در خانه‌هایشان کرد. او به نوجوانانی که

در مدرسه مشکلات رفتاری داشتند یا با والدینشان در زحمت بودند کمک می‌کرد و من از او خواستم برای ملاقات با نیکی به خانهٔ ما بیاید. نیکی افسرده‌تر، جنگجوتر، پرخاشگرتر و انزواطلب‌تر از قبل شده بود و کنار آمدن با او روز به روز سخت‌تر می‌شد. آوردن او برای شام، کارِ توانفرسایی بود که هر شب باید انجام می‌دادیم و وقتی که سرانجام سرِ میز حاضر می‌شد، به نظر می‌رسید که می‌خواست خودش را با زیرپوش و چادرشبی که به دورش پیچیده بود، نمایش بدهد! خلاصه این‌که، او کم‌کم داشت مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد و حتّی جولی می‌گفت که نیک با تمام مشتری‌هایش فرق دارد و کار کردن با او خیلی مشکل است. امّا ظاهراً آن چیزها جولی را نمی‌ترساند. او به‌طور خستگی‌ناپذیر و هربار با راه‌حل‌های جدید به سراغ نیک می‌آمد و سعی می‌کرد که زندگی را برایش مطبوع‌تر کند. او همیشه راهی برای کنار آمدن با نیک پیدا می‌کرد (حتّی وقتی که ما نمی‌دانستیم با او چه کنیم) و من اطمینان داشتم که او در کاری که داشت انجام می‌داد، استاد بود. وقتی که هیچ کس دیگر نمی‌توانست با نیک کنار بیاید، او می‌توانست.

همان وقت‌ها بود که من در مورد نیک با دکتر خودم صحبت کردم و او چیزی به من گفت که قبلاً هیچ کس نگفته بود. او گفت که اگرچه هیچ وقت نیک را ندیده است ولی فکر می‌کند که او به راستی از نظر روحی بیمار است. او به دو بیماری جدی اسکیزوفرنی[1] یا دپرسیون ـ مانیک اشاره کرد و من شوکه شدم. در واقع، او داشت چیزی را می‌گفت که روانپزشک خودِ نیکی هرگز نگفته بود. من به شدّت در مقابل حرف‌های او مقاومت کردم و گفتم که پسرم طبیعی است... (که می‌دانستم نبود) امّا آنچه او داشت می‌گفت خیلی وحشتناک به نظر می‌رسید.

او به من پیشنهاد کرد که برای بهتر پیش رفتن کارها واقع‌بین‌تر باشم و توقعم را از نیک پایین‌تر بیاورم و از او به اندازهٔ یک "بیمار" انتظار داشته باشم... امّا پسرک من فقط چهارده سال داشت و این ایده که او مبتلا به یک بیماری روحی جدّی است، مرا به وحشت انداخت و قلبم را به درد آورد... و با تمام اینها، من می‌دانستم که حق با دکترم بود. به راستی چه فرقی می‌کرد اگر نیک سر میز شام حاضر نمی‌شد؟! در واقع اگر او نمی‌آمد، برای همهٔ ما راحت‌تر بود! شام ما هر شب تبدیل به یک کابوس وحشتناک شده بود. او دربارهٔ همه چیز بحث می‌کرد، به همه توهین می‌کرد،

---

1. Schizophrenia یکی از بیماری‌های روحی

صداهای عجیب و غریب از خوردش درمی‌آورد، پوزخند می‌زد، بر سر هر کسی که انتخاب می‌کرد، فریاد می‌کشید و یک نفس دربارهٔ کارهایی که می‌خواست ماهها بعد انجام بدهد (مثلاً در مورد کنسرتی که سه ماه بعد می‌خواست برود و کسی که قرار بود او را ببرد)، حرف می‌زد. او گفتگو را غیرممکن می‌کرد و بقیه بچّه‌ها حتّی نمی‌توانستند یک کلمه حرف بزنند. من سعی کردم قوانینی بگذارم که به او اجازه نمی‌داد وعده‌های غذایی را برای همه خراب کند، امّا همه چیز فقط در حد حرف بود! نیک ابتدا همهٔ قراردادها(!) را می‌پذیرفت ولی بعد به هیچ‌کدام عمل نمی‌کرد... او ژولیده و نامرتب شده بود، حاضر نبود موهایش را شانه کند و به نظر می‌رسید که از شکنجه دادن همه، مخصوصاً من، لذّت می‌بُرد.

نکته مهم این بود که ما طی آن چند ماه هر کاری که از دستمان برمی‌آمد برای او انجام داده بودیم امّا او نه‌تنها وضع بهتری پیدا نکرده بود بلکه روز به روز بیشتر سقوط می‌کرد. او کنترل و عزّت نفسش را از دست داده و شدیداً افسرده شده بود... و برای اوّلین‌بار در زندگی‌اش، پرخاشگری می‌کرد و فحش‌های رکیک می‌داد. آن موقع، او چهارده ساله بود و زندگی‌اش ناگهان تبدیل به کلاف سردرگمی از رفتارهای غیرمنطقی شده بود.

جولی ابتدا هفته‌ای یک یا دو روز برای دیدن نیکی به خانه ما می‌آمد ولی بعداً همچنان که پایان سال تحصیلی کم‌کم فرامی‌رسید و جشن تولّد پانزده سالگی نیک نزدیک می‌شد، او (جولی) تقریباً هر روز به ما سر می‌زد. من بدون او نمی‌توانستم زنده بمانم. کلام نافذ و جان‌بخش او نه‌تنها نیک را قابل تحمّل‌تر می‌کرد بلکه روحیهٔ ما را هم بالاتر می‌بُرد. او مثل مترجمی بود که بین دو گروه درحال جنگ کار می‌کرد! گاهی وظیفهٔ او این بود که نیک را برای انجام یک کار ساده مثل حمام رفتن یا کفش پوشیدن راضی کند و گاهی با مسائل بزرگتر و بحثهای جدّی‌تری سروکار داشت.

من و جان مثل بقیهٔ والدینی که نگران مشکلات بچّه‌هایشان هستند، روز و شب به نیک فکر می‌کردیم و در این میان کنار آمدن با او روز به روز و دقیقه به دقیقه سخت‌تر می‌شد. گاهی او تا ساعت دو، سه و یا حتّی چهار صبح در اتاق ما بود و دربارهٔ یک چیز جزئی بحث می‌کرد و در آن ساعتها، جولی آنجا نبود تا به ما کمک کند و ما آزرده و غمگین، چاره‌ای جز تحمّل نداشتیم.

رفتار نیک رفته‌رفته بدتر شد. ما دائماً مراقب بودیم که او یک وقت بچّه‌های کوچکتر را اذیّت نکند. امّا این، کار آسانی نبود و ما خیلی وقتها موفّق نمی‌شدیم.

PersianPDF.com

آن روزها، زندگی کردن با نیک حقیقتاً مثل یک کابوس وحشتناک بود و من و جان خیلی نگران بودیم. در واقع دلایل زیادی برای نگرانی وجود داشتند. سلامتی جسمی نیکی، وضع او در مدرسه، رفتارش در خانه و سرمشق‌هایی که به بچّه‌های دیگر می‌داد و بدتر از همه ترسی که او با کارهایش در دل ما ایجاد می‌کرد... همه و همه چیزهای اضطراب‌آوری بودند که نمی‌شد آنها را به "بحران بلوغ" نسبت داد.

هر روز، تمامِ وقتِ من به سروکلّه زدن با نیک می‌گذشت و من همیشه به دنبال فرصتی بودم که بتوانم به بچّه‌های دیگرم هم سرکشی کنم. ولی فقط وقتی که جولی خانهٔ ما بود و با نیک حرف می‌زد، کمی وقت آزاد پیدا می‌کردم...

... و روزهایی پیش می‌آمد که دلم می‌خواست روی کف اتاق بخوابم و با تمام توان فریاد بکشم... یا فکر می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم... و بدترین قسمت ماجرا این بود که نمی‌دانستم چطور به نیک کمک کنم. بردباری و دلیل و برهان آوردن دیگر هیچ تأثیری روی او نداشت و تهدید و توبیخ ابداً او را نمی‌ترساند. ما سعی می‌کردیم قرار و مدارهایی با او بگذاریم که او در مورد هرکدام ساعت‌ها با ما بحث می‌کرد و سرانجام آنها را می‌پذیرفت. امّا چند دقیقه یا چند ساعت بعد، همه چیز را زیر پا می‌گذاشت. قرارداد بستن با او هیچ فایده‌ای نداشت!

من کم‌کم داشتم احساس می‌کردم که ملاقات‌های نیک با روانپزشکش هیچ کمکی به او نمی‌کنند. تا آن زمان، هنوز کسی به درمان کردن نیک با دارو اشاره‌ای نکرده بود و وقتی که من حرف‌های درمانگر خودم را در ارتباط با احتمال بیماری نیک با روانپزشک او در میان گذاشتم، دکتر گفت که او نیک را بهتر می‌شناسد. او پیشنهاد کرد که ما یک "چهارچوب خاص" برای نیک قائل شویم و یک "قرارداد" دیگر با او بنویسیم! من حاضر بودم تمام کارهایی را که می‌خواستم او انجام بدهد، به‌جای کاغذ، روی دیوارها بنویسم امّا می‌دانستم که این کار، بی‌فایده بود! اهمیتی نداشت که آنچه ما از او می‌خواستیم چقدر معقول بود، او هرگز به آنها عمل نمی‌کرد. نه‌تنها برای یک روز، گاهی حتّی برای یک دقیقه! گویی هر قراری که ما با او می‌گذاشتیم، ظرف یک دقیقه دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

... و من اکنون می‌دانم که اگر آن موقع ما یا دکترهای او می‌توانستیم دفاتر خاطراتش را بخوانیم، آنچه را که لازم بود بدانیم، می‌فهمیدیم. کلید تمام پرسش‌ها در نوشته‌های او بودند... امّا کلید در دست خودش بود... و او بی‌آنکه به هیچ‌کس

چیزی بگوید، فقط خودش می‌دانست که چقدر عذاب می‌کشد. آنچه ما می‌دیدیم یک پسر مزاحم، جنگجو، پرخاشگر، غمگین، وحشت‌زده، بیدار تا نیمه شب و گهگاه به خواب رفته روی کف اتاق بود...

اینها بعضی از یادداشت‌های منحصربه‌فرد نیک هستند. من آنها را از دفتری که او آن را "پسر میمون" *(او یک مدّت این نام را به خودش داده بود!)* نامیده، جدا کرده‌ام. بعضی از یادداشت‌ها کاملاً متناقض هستند و بعضی دیگر فوق‌العاده برجسته و درخشانند. *(مخصوصاً برای یک پسر چهارده‌ساله.)*

"شیاطین"

شیاطین به داخل سرِ من نفوذ کرده‌اند. آنها می‌چرخند و می‌خندند. و احساسات من می‌میرند. من به آنها تعظیم می‌کنم امّا آنها با صدای بلند می‌خندند و مرا نیشگون می‌گیرند. ناخن‌های تیز آنها به داخل گوشت من فرومی‌رود. من به خودم می‌پیچم، سرفه‌ام می‌گیرد و استفراغی می‌کنم که به رنگ خون است. و به حال مرگ می‌افتم. آنگاه به این دفتر پناه می‌آورم امّا فایده‌ای ندارد. من اینجا عذاب می‌کشم، به خود می‌پیچم و در فضای بیکران گم می‌شوم. در اطراف من، هیچ چیز جز یک دیوار فولادی دیده نمی‌شود و من از بالای تودهای از ویرانی‌ها که از شکنجه‌های من برجای مانده، به تاریکی نگاه می‌کنم.

با این‌که آن زمان دو سال از مرگ سارا *(دوست کوچولوی نیک که در کلاس هفتم بر اثر یک سانحه جان سپرده بود)* می‌گذشت، ولی این دفتر هم پُر از داستان‌هایی در مورد اوست. نیک هنوز برای او دلتنگ بود و سخت انتظار روزی را می‌کشید که بتواند با او باشد.

... و بعد نوشته‌هایی که قلب مرا به درد می‌آورد. چیزهایی در مورد جهنمی که نیک به تنهایی در آن دست و پا می‌زد.

بوی سوختن گوشت و پوستم در دماغ من می‌پیچد. من اینجا نشسته‌ام. خمیده. بی‌مصرف. خواب‌آلود. ناراحت. آنها دارند

حرف‌می‌زنند. همه چیز مه‌آلود است. چشم‌ها درست کار نمی‌کنند. همه‌جا تیره است. افرادی که چشم‌هایشان از عصبانیت قرمز شده با مشت به سروصورت من می‌کوبند و می‌گویند "تو بد هستی. تو یک پسر بد بوده‌ای." من این‌طور فکر نمی‌کنم. من بد نیستم. من دیوانه نیستم... من فقط می‌خواهم همه آرام باشند و مرا تنها بگذارند... می‌خواهم به جایی بروم که آرام و راحت باشم امّا نمی‌توانم آنجا را پیدا کنم. آن مکان کوچک آرامش‌بخش که برای استراحت. پایم را در آن بگذارم و بشنوم که کسانی می‌گویند "بیا. کمی پیش ما بمان. کلاهت را بردار. کفش‌هایت را دربیاور. فکر کن در خانهٔ خودت هستی". من می‌خواهم احساس کنم که دیگران دوستم دارند. مرا می‌خواهند و نگاهم می‌کنند. می‌خواهم همه به من بگویند که زیبا و کامل هستم. امّا آنها هرگز این چیزها را به من نمی‌گویند و من دوست دارم که دور از همهٔ آنها در یک صندلی راحتی لَم بدهم. می‌خواهم چکمه‌هایم را درآورم و پاهایم را روی میز بگذارم... برای همیشه... دور از چیزهای بد، مردم واقعی و دنیای خاکستری که پرازِ آدم‌های خاکستری است... دور از خشم، دشمنی، نفرت...

احساس می‌کنم که همه با تمسخر به من نگاه می‌کنند. پشت سرم می‌خندند. با انگشت مرا به یکدیگر نشان می‌دهند. آنها آزارم می‌دهند و به من می‌گویند که دوستم ندارند... من از آنها متنفرم.

یادداشت‌های دیگری از دفتر خاطرات نیک:

"آزار"

من مریضم و دیگر خسته شده‌ام! من تمام مدّت حداکثر تلاشم را می‌کنم و آنچه را که "باید" انجام بدهم، می‌دهم. مهم نیست که آن کار چطور اشک مرا درمی‌آورد و چگونه مرا از درون می‌لرزاند. من احساس می‌کنم که هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد. من آنقدر تلاش می‌کنم که خیس عرق می‌شوم. از گریه به هق‌هق می‌افتم و می‌لرزم امّا

هیچکس تلاش‌های مرا نمی‌بیند. آنگاه خشم و نفرت چنان در وجودم می‌دود که دیگر نمی‌توانم جایی را ببینم. همه چیز شروع به چرخیدن می‌کند. من کورمال کورمال در مسیری که فکر می‌کنم راه نجات است پیش می‌روم امّا هر سانتی‌متری که به جلو می‌خزم، یک نفر "نقطهٔ نجات" را عقب‌تر می‌کشد! او به اشکهای من، عرقم و خونم می‌خندد. من احساس مریضی می‌کنم. از تلاش دست برمی‌دارم، از روی زانوانم برمی‌خیزم، لباس‌هایم را درمی‌آورم، صورتم را پاک می‌کنم و سپس به راه می‌افتم. دیگر نمی‌خواهم باعث خنده و تفریح دیگران بشوم. تمام مبارزات و تلاش‌های من بی‌ثمرند. درست مثل این‌که بخواهم از یک دیوار عبور کنم! ناامیدی به قلبم نیش می‌زند و من سعی می‌کنم که از آن فرار کنم امّا هرقدر تندتر می‌دوم، باز به جایی نمی‌رسم... آنگاه سعی می‌کنم که مخفی بشوم امّا هیچ جایی برای مخفی شدن وجود ندارد...

تمام اینها برای شما یک بازی است. یک شوخی. می‌خواهید ببینید من چطور روی زمین می‌خزم... ولی من دیگر نمی‌گذارم! آنچه برای شما یک بازی است، زندگی من است.

"قدرت"

آیا هرگز بازوهایت را فقط برای تصورِ این‌که یک نفر می‌خواهد تو را در آغوش بگیرد، از هم گشوده‌ای؟ آیا هرگز آرزو کرده‌ای که بتوانی با دیگران حرف بزنی و دست آنها را بگیری؟ آیا هرگز احساس کرده‌ای که زشت و بی‌ارزش هستی و آیا پیش آمده که روزها به آیینه خیره شوی و سعی کنی عیبهای خودت را پیداکنی؟ آیا هرگز به خودت خندیده‌ای؟ آیا هرگز احساس کرده‌ای که یک غریبه، یک خارجی هستی؟ آیا هرگز فکر کرده‌ای که دیگران تو را کنار گذاشته‌اند و به حقوقت تجاوز کرده‌اند؟ تو نمی‌توانی بفهمی که آنها چه می‌خواهند. "نمی‌توانی"! آیا هرگز از روی ترس، احساسات واقعی‌ات را مخفی کرده‌ای؟... خوب، من کرده‌ام. من تمام این کارها را کرده‌ام. من در میان اینها زندگی کرده‌ام... و دارم

می‌کنم. من مدام مواظب رفتار خودم هستم و سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که اطرافیانم عاشق جسم و روح عذاب کشیده‌ام هستند. من مجبورم که قوی باشم. مجبورم که مشت‌هایم را گره کنم. دندان‌هایم را به هم بسایم و وانمود کنم که همه چیز به خوبی پیش‌می‌رود... درد و آتش سینهٔ مرا می‌سوزاند امّا من چاره‌ای ندارم جز این‌که احساساتم را نادیده بگیرم. نه خنده‌ای... نه تحسینی... فقط زنده بودن! فقط خسته و خیس عرق. دندان را بر جگر فشردن و ساکت ماندن...

"کینه"

من دیوانه نیستم بلکه فقط یک پسر عصبانی هستم. من روی طاقچهٔ پنجره نشسته‌ام و می‌گذارم باران، پشتم را خیس کند. نمی‌دانم از اینجا به کجا خواهم رفت. ریه‌هایم به هم چسبیده‌اند و معده‌ام پر از خون است. وقتی که بمیرم در غبار و مه فرومی‌روم. با بادبادک کاغذی کوچکم پرواز می‌کنم و به یک سرزمین بزرگ و پهناور می‌گریزم. در آنجا دوستانی خواهم داشت و خانواده‌ای. به‌قدر کافی از دست این زندگی زجر کشیده‌ام... و از تلاش کردن برای رسیدن به هر چیز، خسته شده‌ام. امّا می‌دانم که مجبورم. اکنون تمام آنچه می‌خواهم این است که بتوانم کینهٔ سیاهی که روحم را تباه می‌کند، از خودم دور کنم.

"انفجار"

"طبیعی" بد است! "تعادل" نفرت‌انگیز است! من می‌خواهم عصبانی و درنده‌خو باشم... می‌خواهم با تمام قدرت فریاد بزنم و گوشت و پوست خودم را با چنگ و دندان بکَنَم... می‌خواهم سرم را آنقدر به دیوار بکوبم که هزار تکّه شود. می‌خواهم عصبانی باشم... و تنها. بیزار از دنیا، از والدینم، از خودم. نمی‌خواهم "مجبور باشم" که با هیچکس در تلفن حرف بزنم و "مجبور باشم" که وانمود کنم خوشحال هستم. من از تظاهر کردن به چیزهایی که واقعاً نیستم،

خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم هیچ‌کدام از این کارها را بکنم. دوست‌دارم به جایی بروم که بتوانم تمام گرفتاری‌ها را از درون خودم بیرون بریزم و آنگاه یکّه و تنها، برای ابد در آنجا بمانم. این، چیزی است که من آرزویش را دارم و خوابش را می‌بینم. ولی با این‌که خیلی ساده به نظر می‌رسد برای من امکان‌پذیر نیست چون آنها به من اجازه نمی‌دهند که این کار را انجام بدهم. آنها دست‌هایم را می‌گیرند و به توجیه‌های من می‌خندند. از من می‌پرسند چرا این کارها را می‌کنم و چرا اینقدر پسر بدی هستم! امّا من هیچ جوابی ندارم. من فقط عقب‌عقب می‌روم و فکر می‌کنم که اگر نتوانم هرچه زودتر فرار کنم، منفجر می‌شوم. آنها مشت‌های گره‌کرده‌شان را به‌سویم تکان می‌دهند و مرتّب به من می‌گویند که باید بهتر بشوم... و من احساس می‌کنم که نمی‌توانم چیزی ببینم. گویی دارم غرق می‌شوم و سوسمارهایی با چشم‌های پُف‌کردهٔ قرمز، دورم حلقه زده‌اند و منتظرند که چشمانم را ببندم. من می‌خواهم از آنها فرار کنم و خودم را به یک جای امن برسانم. امّا این کار، آسان نیست. راستی... چرا آنها نمی‌روند؟

"دنیای بیرحمِ زشتِ دوست‌داشتنی"

چرا من همیشه اینقدر گیج، غمگین و عصبانی هستم؟ در مغز من چه می‌گذرد که همه چیز را اینقدر پیچیده و غیرقابل تحمّل می‌کند؟ آیا واقعاً همه چیز اینقدر زشت و بد است؟ نمی‌تواند باشد. مردم می‌گویند که نیست... امّا اگر نیست چرا روی زمین، دیوارها و دست‌های من پر از خون است؟ درد، چقدر آرامش‌بخش است. من در میان طوفان و بر فراز لاشه‌ها و اجساد ایستاده‌ام و نمی‌توانم از جایم حرکت کنم چون می‌ترسم در گردابی که "عقل" نامیده می‌شود، گرفتار شوم.

آیا هرگز زن و شوهرها را در خیابان دیده‌ای؟ وقتی که آنها جوان هستند برای این‌که یکدیگر را نکُشند دست‌های هم را می‌گیرند و وقتی که پیر هستند برای این‌که نیفتند این کار را می‌کنند!

وقتی که من عاشقم
مثل یک کوه یخ هستم
که همه چیز را در اطراف خودش کرخ می‌کند
من احساس تهوع می‌کنم امّا خشنودم
عصبی هستم امّا هیجان‌زده
احساس نهایی این است
ترس و امید همراه با هم
وقتی دیگران عاشق من هستند
گویی دست‌هایی سرد مرا لمس می‌کنند
احساس خوشایندی است امّا مرا می‌ترساند
من احساس می‌کنم که گویی
روی ابر صورتی رنگی نشسته‌ام
راحت، امّا تنها.

"کنترل"

اشعهٔ لعنتی آفتاب از میان دیوارهای سلول من می‌گذرد. من چشمانم را به روی آن می‌بندم چون به گرما و نور شفابخش آن احتیاجی ندارم. من می‌خواهم در تاریکی بمانم... نفس‌نفس‌زنان، رنگ‌پریده و در آرزوی پیدا کردن یک راه فرار به سوی واقعیت... امّا هیچ راهی پیدا نمی‌کنم. من خسته و تنها هستم و روحم تهی است. شب‌ها به درگاه خداوند استغاثه می‌کنم که با من باشد و کاری کند که والدینم بتوانند نجاتم بدهند، امّا خدا هیچ کاری نمی‌کند. گویی مرا نمی‌بیند. من فریاد می‌کشم، در تاریکی بی‌انتها دست‌وپا می‌زنم و مشت‌هایم را در هوا تکان می‌دهم. ای کاش به یک چیزی برخورد می‌کردم و حداقل می‌فهمیدم که در اینجا تنها نیستم. امّا هستم. هیچ جایی برای رفتن و هیچ چیزی برای دیدن، وجود ندارد. من مثل یک حیوان در قفس خودم بسته شده‌ام و کم‌کم دارم احساس می‌کنم که واقعاً یک حیوان هستم! تمام آنچه من می‌دانم این است که باید شبی را از پس شب دیگر در این اتاق تنها بگذرانم.

"رؤیا"

امشب یک رؤیا به مغزم هجوم آورده که جمجمه‌ام را شکافته و مغزم را سوراخ کرده است. من می‌خواهم سخت به این فکر بچسبم چون نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که فراموشش کنم. درواقع، من خیلی تلاش کردم تا به این نور رسیدم و دیگر نمی‌خواهم بگذارم از دستم برود. بس است! من به‌قدر کافی ضرر کرده‌ام و دیگر نمی‌خواهم در تاریکی زندگی کنم. من بیشتر از آنچه فکر می‌کردم در زندگی‌ام چیزهای خوب و خوشحال‌کننده، داشته‌ام و دلیلی نمی‌بینم که خودم را به در و دیوار بکوبم. دیگر نمی‌خواهم سست و بی‌حس یک گوشه بنشینم و درواقع خیال دارم به سوی شادی‌ها بروم و فکر می‌کنم که ابزارهای جدیدی پیدا کرده‌ام که در این راه کمکم می‌کنند. من می‌خواهم زندگی کنم و می‌دانم که اگر تلاش کنم، موفق می‌شوم و اگرچه می‌دانم که کار کردن برطبق قوانین خیلی برایم سخت است امّا مطمئن هستم که می‌توانم از عهده‌اش برآیم. عشق در دست راست من است و جولی کمکم می‌کند که دست چپم را به سوی زندگی دراز کنم. او کمکم می‌کند تا هر چیزی را که برای قوی شدن احتیاج دارم پیدا کنم. من دیگر نمی‌خواهم ضعیف و ترسو باشم. من نور را دیده‌ام و می‌خواهم تمام سعی‌ام را بکنم که هرچه زودتر به آن برسم.

این یادداشت امیدبخش در صفحهٔ آخر آن دفتر بخصوص که پُر از نوشته‌های درهم و برهم و زجرآور است مثل یک روزنهٔ امید به نظر می‌رسد. آن زمان نیک هنوز چهارده ساله بود و ما هیچ شکی نداشتیم که او مریض‌تر شده است. گویی شیاطینی که به درون وجودش نفوذ کرده بودند، کنترل او را روی رفتارهایش از بین برده بودند. جولی و من ساعت‌ها دربارهٔ او و این‌که چطور کمکش کنیم تا به وضع "طبیعی" برگردد، صحبت می‌کردیم... و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودیم.

سال تحصیلی کم‌کم داشت به پایان می‌رسید و نیکی پانزده ساله شده بود امّا مشکلاتش در مدرسه روز به روز بیشتر می‌شدند. سرانجام از مدرسه تلفن کردند و

به ما گفتند که نیک می‌بایست قبل از پاییز و شروع سال تحصیلی جدید "درمان" بشود. من، جان و جولی خیلی فکر کردیم و جولی تحقیقاتی کرد. او متوجّه شد که نیک گهگاهی از داروهای مخدر استفاده می‌کرد امّا وضعش طوری نبود که نیاز به درمان بخصوصی داشته باشد ما فقط باید او را تا وقتی که بزرگتر بشود و خودش بفهمد که کارش چقدر زشت است، چهارچشمی می‌پاییدیم. بنابراین او نیازی به یک برنامهٔ بازپروری نداشت. از طرفی فرستادن او به یک بیمارستان روانی هم خیلی بیرحمانه به نظر می‌رسید و روانپزشکش با آن مخالف بود. *(او که با ما زندگی نمی‌کرد تا مشکلات نیک را از نزدیک لمس کند!)* در واقع دکتر معتقد بود که مشکلات نیک حتّی آنقدر بزرگ نبودند که او بتواند نام "بیماری" را بر آنها بگذارد چه برسد به این‌که بخواهد یک "درمان" را پیشنهاد کند! من در جلسه‌ای که آنها با هم داشتند حاضر شدم و توانستم به وضوح ببینم که نیک هیچ احترام یا علاقه‌ای نسبت به روانپزشکش نداشت. تمام آنچه او انجام داد این بود که آنجا نشست و به دکتر که با شکیبایی با او حرف می‌زد، توهین کرد!... این، سوّمین دکترِ نیک طی چهار سال بود که نیک هیچ علاقه‌ای به همکاری با هیچ‌کدام از آنها نشان نداده بود. در واقع ما با روانپزشکی به هیچ جا نرسیده بودیم.

تنها کسی که هنوز می‌توانست با نیک کنار بیاید، جولی بود. او از همان روز اول به ما گفت که هیچ تجربه‌ای در زمینهٔ بیماری‌های روحی ندارد. تخصص او مبارزه با گرایش نوجوانان به مواد مخدر و حل مشکلات معمول دوران بلوغ بود. امّا تا آن زمان، او واقعاً به نیکی علاقمند شده بود و می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای کمک به او انجام بدهد. جولی دنیای بیماران روحی را نمی‌شناخت ولی او هم مثل من می‌خواست سعی خودش را بکند... و چیزی که ما دو نفر به خوبی می‌دانستیم این بود که نیکی از نظر روحی بیمار بود *(خواه نام آن را "مشکل" می‌گذاشتیم و خواه نه!!)*.

جولی دوش به دوش ما پیش آمد. ما متوجّه شدیم که آنچه به نیک آزار می‌رساند از درون خود او سرچشمه می‌گرفت. حفره‌های عظیمی در روح او وجود داشت که ما سخت تلاش کردیم آنها را پر کنیم. فقط ما سه نفر. جان، جولی و من و هیچ‌کس دیگر به ما کمک نکرد. کارِ ما مثل تلاش کردن برای بند آوردن یک خونریزی مرگبار در وجود نیکی بود. یک سرخرگ در عمیق‌ترین نقطهٔ روح او پاره شده بود و تمام آنچه ما می‌دانستیم این بود که مجبور بودیم هرچه زودتر رگ

خونریزی‌دهنده را پیدا کنیم و آن را به سرعت و قبل از این‌که او را از پای درآورد، دوباره بدوزیم.







فیلک در پانزده سالگی

فصل دهم

برنامه‌ها، ارزیابی‌ها

و سرانجام تجویز دارو

عاقبت، یک امید کوچک طلوع کرد.

درست قبل از این‌که نیک اوّلین سال دبیرستان را به پایان برساند جولی پیشنهاد کرد که او را در تابستان به یک بیمارستان که برنامهٔ بازپروری نوجوانان در آن انجام می‌شد، بفرستیم. ما امیدوار بودیم که در آنجا به نیکی کمک شود و او با شرایط بهتری به مدرسه بازگردد. او آن زمان پانزده سال داشت و ما مطمئن نبودیم که یک بیمارستان جای مناسبی برایش باشد ولی جولی آنجا را می‌شناخت و خیلی امیدوار بود که روش‌های آنها به حال نیک مفید باشد. ما حساب کردیم که آن کار، روی هم رفته نمی‌توانست هیچ ضرری داشته باشد چون به هر حال در آنجا روانپزشکانی وجود داشتند که با او حرف می‌زدند. از این گذشته، ما دیگر نمی‌دانستیم چه کنیم و آن بیمارستان شهرت خوبی داشت.

ما می‌دانستیم که مجبور بودیم یک کاری بکنیم ولی روانپزشک نیکی به اندازهٔ ما ناامید به نظر نمی‌رسید و اگرچه همهٔ ما می‌دیدیم که نیک روز به روز بیشتر در گرداب افسردگی فرومی‌رود و حتّی بعضی وقت‌ها نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است، دکترش هیچ اعتقادی به لازم بودن درمان دارویی برای او نداشت. امّا مکانی را که ما برایش درنظر گرفته بودیم، تأیید کرد.

نیک موافقت کرد که به آن بیمارستان برود. او می‌دانست که چارهٔ دیگری ندارد چون مسئولین مدرسه‌اش لازم دانسته بودند که او قبل از برگشتن به مدرسه در پاییز، تغییراتی در طرز رفتارش ایجاد کرده باشد.

روزی که او قرار بود برود، تقریباً نزدیک بود از هواپیما جا بماند! او درست قبل از این‌که بخواهد خانه را ترک کند خودش را در حمام محبوس کرد و گفت که "مجبور" است قبل از رفتن یک کاری را انجام بدهد. امّا چند دقیقهٔ بعد، یکی از بچّه‌ها به من گفت که نیک را دیده که با دستکش‌های پلاستیکی وارد حمام شده است. من وحشت کردم و خودم را به طبقه دوّم رساندم. درِ حمام قفل بود و من درحالی که آن را با شدّت هُل می‌دادم بر سر نیکی فریاد کشیدم که اگر در را باز نکند، آن را می‌شکنم. احساس عجیبی به من می‌گفت که او دارد دسته گُل به آب می‌دهد و وقتی که او در را باز کرد منوجّه شدم که اشتباه نمی‌کردم! او درحالی که رنگِ آبی روی صورت و اطراف گردنش دویده بود، آنجا ایستاده بود و به من پوزخند می‌زد. موهایش هنوز خیس بودند و تمام اطرافش از کف حمام گرفته تا وان، آغشته به رنگ موی آبی بود...

"این یک رنگ جدید است که «فیروزه‌ای» نامیده می‌شود. نظرت در مورد آن چیست؟..."

مثل بچّه‌ای که اوّلین نقّاشی‌اش را در کودکستان کشیده باشد، حرف می‌زد و در آن شرایط چه کسی می‌توانست او را دوست نداشته باشد و دیوانه‌بازی را که درآورده بود، نبخشد؟

"... از آن خوشت می‌آید مامان؟"

"بله... خیلی..."

... و به او گفتم که عجله کند که یک وقت از هواپیما جا نماند.

همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. جولی، نیکی را به آن بیمارستان که قرار بود یک ماه در آن بماند، می‌برد. یک هفته با او در آنجا می‌ماند و وقتی که احساس می‌کرد او به‌قدر کافی با محیط آشنا شده است، در آنجا ترکش می‌کرد و بعد از دو هفته برای آوردن او به خانه، دوباره به آنجا برمی‌گشت. من و بقیّهٔ خانواده به خانهٔ ییلاقی‌مان در ناپا می‌رفتیم و نیک بعد از تمام کردن برنامه‌اش به ما ملحق می‌شد.

من با وجود تجربه‌ای که از نیکی داشتم، به‌طور احمقانه‌ای امیدوار بودم که آن برنامه برای او مفید باشد و به خودم می‌گفتم که او کارهایش را در آنجا انجام می‌داد و گهگاه به ما تلفن می‌زد و می‌گفت که همه چیز به خوبی پیش می‌رود و بعد با یک وضع روحی مناسب به خانه برمی‌گشت... امّا من نیک را بهتر از آن می‌شناختم که چنین رؤیاهایی برایش داشته باشم! احتمالاً دیوانه بودم که فکر کردم همه چیز

به همان خوبی که من تصور می‌کردم، پیش می‌رود.

یادداشت‌های نیک نشان می‌دهند که چند روز اول همه چیز خوب بوده و او افکار امیدبخشی در سر داشته است.

"اگر تو آدم خوبی هستی، دیگران هم باید با تو خوب باشند و اگر یک الاغ هستی، استحقاق همان را هم داری. من سعی می‌کنم که با مردم، حتّی وقتی که دوستشان ندارم، با احترام رفتار کنم. پس دیگران هم به من احترام خواهند گذاشت. اگر کسی خوب نباشد، گناه از خودش است، نه تو. فکر می‌کنم که این قانون در اینجا خیلی مهم است زیرا تو نمی‌توانی از هم‌گروهی‌هایت دوری کنی و دائماً باآنها سروکار داری. این، یک تمرین خوب برای آینده است. برای وقتی که تو مجبور هستی با مردم مواجه شوی و نمی‌توانی از آنها فرار کنی.

۱. من صداقت، وفاداری، مهربانی، بخشش، خلاقیّت، احساسات و قدرت را تحسین می‌کنم. البتّه منظورم قدرت جسمی نیست بلکه من افرادی که تن به سختی‌ها می‌دهند و در نتیجهٔ آن، آگاهتر و زرنگتر می‌شوند را تحسین می‌کنم.

۲. من مادرم را تحسین می‌کنم چون او برای به دست آوردن هر چیزی که حالا دارد، سخت کار کرده است. او از صفر شروع کرد و خیلی سختی کشید امّا به‌جای این‌که بترسد و عقب بکشد، مقاوم‌تر شد. او خیلی مهربان، دوست‌داشتنی، بخشنده و صادق است. او می‌تواند احساساتش را بیان کند و نسبت به خانواده‌اش فوق‌العاده وفادار است.

امّا نمی‌دانم چطور شد که بعد از چند روز اول، همه چیز کم‌کم از کنترل او خارج شد. یادداشت‌های او ناگهان تغییر ماهیت می‌دهند. او می‌گوید که فکر می‌کند دیوانه است و یکسره از مرگ، خون، درد، کثافت و خشم می‌نویسد...

من بین یک عدّه بهّه گیر افتادهام و در میان این همه فشار فقط می‌توانم به دفتر خاطراتم پناه بیاورم. من کثیف هستم. دروغ می‌گویم. نموداری از یک تصویر سقوط و پستترین مخلوق در دایرهٔ تکامل هستم. من کثافتم. نفرت‌انگیزم- پستم-

او مسلماً آن روزها وضع خوبی نداشت و من نمی‌دانم ظرف آن مدّت کوتاه، چه اتّفاقی افتاد که آنطور او را آشفته کرد.

او به همه توهین می‌کرد، از قوانین آنجا پیروی نمی‌کرد و با افراد گروه همکاری نداشت. جولی معتقد بود که نیک احتمالاً از بچّه‌هایی که در اطرافش بودند چیزهایی شنیده بود که سخت تحریکش کرده بودند و سپس او از ما متنفر شد و اعلام کرد که هرگز به خانه برنمی‌گردد. گویا یک نفر به او گفته بود که داشتن یک مادر مشهور خیلی برایش گران تمام شده است. آنها گفته بودند که احتمالاً من هرگز وقتم را صرف او نکردم و برای این‌که آزاد باشم و به کار خودم برسم، او را کنار گذاشتم!... و حرف‌های آنها نیک را دیوانه کرد. او از آنها متنفر شد و از من، جان، جولی ... و همه. وقتی که آنها از او پرسیدند آیا احساس می‌کند که ما به حقوقش "تجاوز" کرده‌ایم، او جواب داد: "بله"!... و آنها به او گفتند که اگر بخواهد می‌تواند خودش را تحت قیمومیت قانون قرار بدهد!!

وقتی که جولی به بیمارستان برگشت، وضعیت نیک را دید. او کاملاً گیج، دیوانه و وحشت‌زده به نظر می‌رسید و اصرار می‌کرد که می‌خواهد خودش را "تحت قیومیت قانون" قرار بدهد امّا نمی‌دانست چرا آن تصمیم را گرفته است! جولی به من تلفن زد و گفت که ما می‌بایست نیکی را به سرعت و قبل از این‌که بیشتر از آن گیج شود، به خانه بیاوریم و بیمارستان با آن موافقت کرد. به طریقی، احساس می‌شد که فشار زیادی روی نیک بود که نمی‌توانست از عهده‌اش برآید. یک چیزی در درون او از هم گسیخته بود و جولی می‌گفت که او حتّی نمی‌داند کیست و در آنجا چه می‌کند. امّا در هر حال او با تقاضا برای درآمدن تحت قیومیت قانون، اوضاع را خیلی پیچیده‌تر کرده بود. سرانجام من به وکیلم تلفن زدم. او یک نفر را در شهری که نزدیک بیمارستان بود، می‌شناخت. دوست وکیلِ من به‌خاطر ما به بیمارستان تلفن کرد و راهنمایی‌های قانونی لازم را به آنها کرد... و تا آن زمان، وضع نیک آنقدر بد شده بود که آنها هم تصدیق کردند که او می‌بایست هرچه زودتر به خانه برمی‌گشت. تخصص

آنها سروکار داشتن و بازپروری بچّه‌هایی که از اعتیاد رنج می‌بردند، بود نه بیماران روانی... و مشکلات نیک یکی، دوتا نبودند.

آنها هم به اندازهٔ ما مایل بودند که نیک خیلی زود آنجا را ترک کند. او برای دو هفته در آن بیمارستان بود و اگرچه وقتی که از خانه رفت کاملاً افسرده بود امّا حداقل متوجّهٔ آنچه در اطرافش می‌گذشت بود و حالا او خارج از کنترل به نظر می‌رسید.

جولی از ما خواست که یک محافظ مخصوص برایش بفرستیم تا هنگام آوردن نیک به خانه کمکش کند. او گفت که نیک در وضعیتی بود که امکان داشت در طول پرواز دردسری تولید کند. ما یک نفر را برای کمک به او فرستادیم امّا وقتی که آنها به فرودگاه رسیدند، جولی تلفن زد و گفت که همه چیز به خوبی پیش رفته بود و نیک آرام به نظر می‌رسید. ولی آنچه همهٔ ما را نگران کرد، این بود که متوجّه شدیم او تقریباً دچار اختلال حواس شده بود و ظاهراً در وضعی نبود که بتواند به خانه بیاید. دوباره ما با این سؤال مواجه بودیم که او را از فرودگاه به کجا ببریم. او به جایی که بتواند موقتاً و تا وقتی که کمی آرام بگیرد در آن اقامت کند، احتیاج داشت. من به روانپزشکِ نیکی تلفن زدم و با او در این مورد مشورت کردم. او گفت که جای مناسبی به فکرش نمی‌رسید و معتقد بود که نیک به هیچ‌وجه برای خودش یا افراد دیگر خطرناک نبود و احتیاجی نداشت که به بیمارستان فرستاده شود یا تحت درمان دارویی قرار بگیرد... و طبق معمول، من کاملاً ناامید بودم. من می‌دانستم که نیک مریض‌تر از آن بود که مستقیماً به خانه بیاید و مطمئن بودم که نمی‌توانستم به‌تنهایی از عهدهٔ او بربیایم. از آن گذشته، من مجبور بودم که بقیّه بچّه‌ها را هم درنظر بگیرم.

من نیک را وقتی که داشت از هواپیما پیاده می‌شد، دیدم و احساس کردم که کاملاً وحشت‌زده است. او طی یک هفتهٔ گذشته، چندین‌بار در تلفن به من گفته بود که چقدر زیاد از من نفرت دارد و چطور من او را تباه کردم و چقدر کم برایش دل سوزاندم... و همیشه فقط به شغلم و شهرتم فکر کردم! او مرا برای تمام مشکلاتش سرزنش می‌کرد و در آن شرایط، بحث کردن با او و دلیل و مدرک آوردن برایش هیچ فایده‌ای نداشت. من نمی‌توانستم به او یادآوری کنم که چگونه بیشتر وقتم را با او می‌گذراندم و چگونه "او" کارِ تمام وقت من شده بود. من دائماً با او، مدرسه‌اش، روانپزشکش و جولی *(برای صحبت کردن در مورد او)* سروکار داشتم و تقریباً تمام روز را با او *(و فقط مدّت کوتاهی را با بقیّهٔ بچّه‌ها)* می‌گذراندم و شب‌ها

بعد از این‌که همه می‌خوابیدند، به سراغ کارم می‌رفتم و تا دیروقت روی نمایشنامه‌های تلویزیونی و کتاب‌هایم کار می‌کردم. من به‌ندرت می‌خوابیدم و با این وجود، همیشه از کارم عقب بودم. گاهی ساعت‌ها وقت من به صحبت کردن پای تلفن در مورد موضوعی که به نیک مربوط می‌شد، می‌گذشت. من مثل کسی که برای زندگی‌اش مبارزه کند، برای نیک می‌جنگیدم امّا احتمالاً او چندان متوجّه نبود و نمی‌فهمید که چگونه من تمام وقتم را در روز صرف کمک کردن به او می‌کردم. او مثل بیشتر نوجوانان هم‌سن و سال خودش با خودخواهی تمام، انتظار داشت که تمام توجّه همه و مخصوصاً من، فقط به او باشد و تنها چیزی که می‌فهمید این بود که از زندگی‌اش راضی نیست.

امّا لحظه‌ای که نیک در روز پنجم جولای سال ۱۹۹۳ وارد سالن فرودگاه شد، احساس کردم که تمام مشکلات ناپدید شدند. من او را دیدم... درست مثل روزی که پرستار او را برای اوّلین‌بار در آغوشم گذاشته بود... آن لبخند، آن چشم‌ها و صورتی که من آنقدر عاشقش بودم...

او نگاهی به من انداخت، به سویم دوید، مرا سخت در آغوش گرفت و گفت:

"من عاشق تو هستم مامان..."

سپس مرا با حالتی گوسفندوار (که من خیلی خوب آن را می‌شناختم) نگاه کرد و اضافه کرد:

"... نمی‌دانم چرا آنقدر از دست تو عصبانی شدم. فکر می‌کنم که گیج شده بودم. امّا حالا همه چیز خوب است و من دیگر عصبانی نیستم"

... و من آن را درست از لحظهٔ اول متوجّه شدم. او دیگر عصبانی نبود امّا کاملاً گیج به نظر می‌رسید. علاوه بر این‌که برنامهٔ درمانی آن بیمارستان هیچ کمکی به او نکرده بود، احتمالاً هم‌گروهی‌های او بدون این‌که قصد بدی داشته باشند چیزهایی گفته بودند که سخت او را تحت فشار قرار داده بود. به هیچ ترتیبی نمی‌شد فهمید که واقعاً در آنجا چه اتّفاقی افتاده بود امّا هرچه بود، مطمئناً برای نیکی خوب نبود. ما به هیچ‌کدام از اهدافمان برای کمک به او دست نیافته بودیم و او مریض‌تر، گیج‌تر و افسرده‌تر از روزی که ما را ترک کرد به خانه بازگشته بود.

شاید آن هم جزئی از سیر طبیعی بیماری او بود و خواه‌ناخواه اتّفاق می‌افتاد... به هر حال، تا آن لحظه، هنوز هیچ تشخیصی برای بیماری او داده نشده بود و هیچ‌کس راه‌حل مناسبی برای کمک به او پیشنهاد نداده بود. ما هنوز نمی‌دانستیم که

مشکل او چه بود و چه چیز آنطور باعث آشفتگی‌اش شده بود، امّا می‌دانستیم که او احتیاج به کمک داشت و یک‌بار دیگر، جولی یک راه‌حل موقتی پیش پای ما گذاشت.

قرار شد که نیکی را به یک برنامهٔ بازپروری دیگر که جولی مسئولان آن را خوب می‌شناخت، بسپاریم. جولی با آنها تماس گرفت و آنها قبول کردند که نیک را مستقیماً از فرودگاه به آنجا ببریم (که یک معجزه بود). نگفته پیداست که ما می‌دانستیم برنامه‌های بازپروری، جای چندان مناسبی برای نیک نبودند چرا که او بیشتر مشکل روحی داشت امّا در آن شرایط نمی‌توانستیم او را به یک بیمارستان روانی بفرستیم چون هیچ‌کس را نداشتیم که در آنجا مواظب او باشد. ما باید او را تا زمانی که دوباره تعادلش را بازمی‌یافت به جایی می‌سپردیم که جولی می‌توانست به آنجا سرکشی کند. نیکی در شرایطی نبود که به خانه بیاید، هیچ دکتری بیمارستان روانی را پیشنهاد نکرده بود و ما می‌دانستیم که تمام آنچه جولی می‌توانست برای کمک به ما انجام بدهد این بود که نیکی را با خودش به برنامه‌های بازپروری و ترک اعتیاد نوجوانان که با آنها آشنایی کامل داشت، ببرد. ما کورمال کورمال در تاریکی به دنبال راه‌حل می‌گشتیم و هنوز متوجّه نشده بودیم که برنامه‌های بازپروری یا هر جای دیگری که مناسب حالِ او نبودند، نه‌تنها کمکش نمی‌کردند بلکه وضعش را پیچیده‌تر می‌نمودند.

آن روز، وقتی که نیکی را به آنجا بردیم، احساس کردم که جای مناسبی برای او نبود. آنجا یک ساختمان کوچک بدون باغچه و حیاط بود که هیچ جایی برای تفریح یا ورزش نداشت امّا ما چارهٔ دیگری نداشتیم. اگرچه نیکی آرامتر از چند روز اخیر به نظر می‌رسید، ولی هنوز گیج‌تر از آن بود که بتواند با ما به خانه و نزد بچّه‌های دیگر بیاید. ما امیدوار بودیم که او چند هفته در آنجا بماند و این‌بار او بدون بحث و گفتگو موافقت کرد. فکر می‌کنم که خودش هم متوجّه شد در وضعی نیست که به خانه بیاید، امّا از آنجا هم خوشش نیامد. من فقط توانستم به او قول بدهم که خیلی زود به دنبالش بروم و او به من اعتماد کرد. او می‌دانست که وقتی من یک قولی می‌دادم با آن زندگی می‌کردم.

آنچه تاکنون در موردش چیزی نگفته‌ام، عکس‌العملی بود که مردم نسبت به من نشان می‌دادند. آنها از یک طرف به‌طور آشکارا تحت تأثیر شهرت من قرار می‌گرفتند و به محض این‌که به جایی می‌رسیدم، از من امضا می‌خواستند و از طرف دیگر

رغبت چندانی برای انجام کاری که از آنها می‌خواستم، نشان نمی‌دادند و می‌خواستند به یک طریقی به من بفهمانند که با دیگران فرقی ندارم و من ناگهان با نوعی دوگانگی مواجه شده بودم!

جولی چند نفر را در آنجا می‌شناخت و آنها موافقت کرده بودند که به او اجازه بدهند تا به‌طور غیررسمی بر برنامهٔ درمانی نیک، نظارت داشته باشد. به هر حال او نیک را بهتر از آنها می‌شناخت و در برنامه‌های بازپروری هم مهارت کافی داشت. مسیر درمان در آنجا به این ترتیب بود که بچّه‌ها مواد مخدر را کنار می‌گذاشتند و به مرور وضعیت طبیعی خود را بازمی‌یافتند. امّا در مورد نیک وضع فرق می‌کرد. او نمی‌توانست در محدودهٔ قوانین و تشکیلات آنجا عمل کند و وضعش نیز روزبه‌روز بدتر می‌شد. در واقع، او نسبت به سایر بچّه‌ها (و حتّی نسبت به آنچه ظاهر خودش نشان می‌داد)، از قابلیت‌های کمتری برخوردار بود. در اوّلین برخورد، او معمولاً خیلی "طبیعی‌تر" از آنچه واقعاً بود، به نظر می‌رسید و کسانی که او را می‌دیدند، تحت تأثیر جذابیّت و درخشندگی‌اش قرار می‌گرفتند.

مسئولین آن برنامه ابتدا سعی کردند که قوانینشان را در مورد مسئولیّت‌ها، همراه بودن با گروه و پوشیدن لباس یک‌جور، برای نیک به اجرا بگذارند... و او تخواست یا "نتوانست" که خواسته‌های آنها را برآورده کند. به همین دلیل آنها تصمیم گرفتند که به جولی اجازه ندهند در درمان او دخالت کند و وقتی که من به آنجا تلفن زدم و خواستم که با او صحبت کنم، آنها این اجازه را به من ندادند. من احساس کردم که آنها همکاری لازم را با ما ندارند ولی مجبور بودم که در مقابلشان سر تعظیم فرود بیاورم تا ثابت کنم که خودم را برتر از دیگران نمی‌دانم و انتظار درمان بخصوص یا نقض قوانین را برای پسرم ندارم. امّا سرانجام یک چیز برای ما و آنها آشکار شد. بیشتر سخت گرفتن بر نیکی مساوی بود با کارایی کمتر او... تا جایی که او دیگر نمی‌توانست هیچ کاری انجام بدهد.

برنامهٔ آنها به درد نیک نمی‌خورد. او این‌بار هیچ دردسری درست نکرد و از کسی نخواست که کمکش کند تا خودش را تحت فیزیومیت قانون قرار بدهد، ولی یک چیز مشخص بود و آن این‌که او نمی‌توانست از قوانین آنها پیروی کند و آنچه را که می‌خواستند، انجام بدهد. او طی ماه گذشته آنقدر عذاب کشیده بود که در پاسخ تمام دستورات آنها، بی‌تفاوتی، ماندن در رختخواب و خواب را پیشه کردا فکر می‌کنم که آنها بیشتر از ظرفیتش با او مبارزه کردند و اگرچه تقصیری نداشتند امّا او را

به مرحله‌ای رساندند که یک زندگی نباتی پیدا کرد... بدون احساس، بدون درک و بدون تمایل به زندگی... بعدها ما دانستیم که واکنش‌های او هم قسمتی از بیماری‌اش بودند.

من و جولی بعد از ساعت‌ها بحث کردن در مورد وضعیتی که داشتیم، تصمیم گرفتیم که نیک را به خانه بازگردانیم. تمام تلاش‌های ما برای درمان کردن او در آن نابستان کاملاً شکست خورده بود و نیک خیلی بدتر از روز اول به نظر می‌رسید.

من او را با خودم به ناپا بردم و مثل یک بچّه، نوازش و تیمارش کردم امّا برای یک مدّت طولانی هیچ نتیجه‌ای عایدم نشد. او آنقدر افسرده بود که من و جولی به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم هیجانی در وجودش ایجاد کنیم. جولی هر روز برای دیدن او می‌آمد و گهگاهی فقط می‌آمد تا بعد از دیدن او در آن وضعیت اسفبار، با من در آشپزخانه بنشیند و گریه کند. قلب هردوی ما از دیدن نیکی به درد می‌آمد. ما به‌ندرت می‌توانستیم او را از اتاقش یا حتّی از رختخوابش، بیرون بیاوریم و من متوجّه شدم که وضع او هیچ‌وقت در عمرش به اندازهٔ آن روزها، بد نبود. من به پیشنهاد جولی به روانپزشک نیک تلفن زدم و گفتم که احساس می‌کنم پسرم هرچه زودتر احتیاج به درمان دارویی دارد. دکتر گفت که قبل از یک ارزیابی کامل نمی‌تواند به او چیزی بدهد و یک روانشناس را که می‌توانست آن ارزیابی را برای ما انجام بدهد، توصیه کرد. من عصبانی شدم. من می‌خواستم او دارویی را که می‌دانستم یک سخت به آن احتیاج دارد، تجویز کند و می‌دانستم که دیگر صبر کردن جایز نبود. امّا بدون این‌که با دکتر چانه بزنم، نام و شمارهٔ تلفن آن روانشناس را گرفتم و بلافاصله بعد از این‌که گوشی را قطع کردم، به او تلفن زدم و یک وقت برای ملاقات خواستم.

تا دو روز هیچ خبری از دکتر نشد. من و جولی دیگر داشتیم از کوره در می‌رفتیم و نیک ساعت به ساعت افسرده‌تر می‌شد. در پایان روز دوّم، دکتر زنگ زد و وقت ما را مشخص کرد. نیک آن زمان پانزده سال داشت و آنقدر افسرده شده بود که عملاً هیچ کاری نمی‌کرد. من وضعیت او را برای دکتر توضیح دادم و او قول داد که به ما کمک کند و گفت که ارزیابی را با حداکثر سرعتی که بتوانند، انجام می‌دهد و اگر احساس کند که نیکی به درمان دارویی احتیاج دارد، بلافاصله نظرش را به روانپزشک یک اعلام خواهد کرد. امّا ابتدا او باید ارزیابی را انجام می‌داد. او نمی‌خواست عجول و بی‌دقّت باشد... و من برای تأخیر او و معنایی که آن تأخیر می‌توانست برای

نیکی داشته باشد، واقعاً نگران بودم.

نیک دیگر از رختخواب بیرون نمی‌آمد و من احساس کردم که زندگی او روی لبهٔ پرتگاه قرار دارد و اینک با خواندن یادداشت‌های او می‌فهمم که حق داشتم. من و جولی می‌دانستیم که نیک داشت امیدش را از دست می‌داد و می‌ترسیدیم او کار دست خودش بدهد.

روزهای خیلی سختی بودند... دکتر به من گفته بود که ارزیابی نیک چندین جلسه وقت می‌برد. من با تلاش فراوان نیک را راضی کردم که از رختخواب بیرون بیاید و برای دیدن دکتر به شهر برود. او مایل بود که با دکتر جدید صحبت کند که واقعاً در حد یک معجزه بود! امّا فکر می‌کنم که حتّی خود او هم پی برده بود که چقدر مریض است. در آن لحظه، او به تمام معنا افسرده بود و هیچ چیز شادش نمی‌کرد. به هر حال، من خوشحال بودم که او از دکتر خوشش آمد و حاضر شد با ما همکاری کند. امّا بعد از یک جلسه، دکتر به من تلفن زد و گفت که می‌خواهد به یک مسافرت برود و نمی‌تواند ارزیابی را به پایان برساند. او خیلی عذرخواهی کرد و گفت که فعلاً کاری از دستش برنمی‌آید. من نظرش را در مورد نیک پرسیدم. او با تردید گفت که با توجّه به تست‌های روانشناسی که قبلاً انجام داده است، فکر می‌کند که نیک احتمالاً مبتلا به فرم غیرهادی دپرسیون ـ مانیک می‌باشد امّا تأکید کرد که نمی‌خواهد قبل از "ارزیابی کامل"، تشخیص بی‌موقع داده باشد و با آرامش خاصی اضافه کرد که بروز بیماری "دپرسیون ـ مانیک" در یک پسر پانزده ساله خیلی بعید است و در واقع او مطمئن نبود که آیا نیک نیاز به درمان دارویی دارد یا خیر. او نمی‌خواست در تشخیص عجله کند... و من درست برعکس او فکر می‌کردم. من از او خواستم که حداقل تا زمانی که برگردد، دارویی به نیک بدهد تا کمی آرامش کند. امّا او حرف خودش را تکرار کرد و گفت که تا وقتی ارزیابی کامل نشود، نمی‌تواند هیچ دارویی را پیشنهاد کند. اصرار فایده‌ای نداشت. من (*به عنوان آخرین راهی که به ذهنم می‌رسید*) به روانپزشک نیک تلفن کردم تا از او بخواهم به دکتری که به ما پیشنهاد کرده بود، بگوید که عجله کند. امّا او در شهر نبود... و ما هیچ چاره‌ای نداشتیم، جز انتظار... در لحظات ناامیدی محض.

من یک آدم لایق، توانا، منطقی، باهوش و نسبتاً قوی هستم، سرمایه‌های انبوهی در دسترسم است، افراد بسیاری را می‌شناسم و حتّی در شرایط نامطلوب، به سرعت می‌توانم همه چیز را تحت کنترل بگیرم و برنامه‌ریزی صحیحی ارائه بدهم... و

با تمام اینها، نتوانستم کار زیادی برای کمک به نیک انجام بدهم. حالا سؤال بزرگ این است که اگر من با شرایط ویژهٔ خودم نتوانستم کاری بکنم، تکلیف آدم‌های خجالتی و بی‌دست‌وپایی که نمی‌توانند حرفشان را بزنند، راهشان را نمی‌دانند و یک نفر مثل جولی را ندارند که کمکشان کند، چیست؟ یک جولی که درد آنها را بفهمد و به ادامهٔ مبارزه دلگرمشان کند؟...

با توجّه به تجربه‌ای که من کسب کردم، تمام آنچه اینک می‌توانم بگویم این است که اگر تو کسی را می‌شناسی که از یک بیماری روحی مثل دپرسیون ـ مانیک رنج می‌برد و احساس می‌کنی که آنچه برای کمک کردن به او نیاز داری، به دست نمی‌آوری، منتظر نمان! وقتکُشی نکن! صبور نباش! به سراغ یک نفر دیگر برو. هر کاری که می‌توانی برای کمک به بیمار انجام بده. بیرون پُر از دکتر است! بعضی از آنها خوبند، بعضی بد. بعضی فهمیده، بعضی احمق. بعضی دلسوز، بعضی بی‌تفاوت... و بالأخره بعضی که به تو کمک خواهند کرد و وضع را تغییر خواهند داد. تو حق داری آنچه را که به آن احتیاج داری به دست بیاوری و سرانجام یک نفر پیدا می‌شود که در این راه کمکت کند. به تلاش ادامه بده. بگرد. التماس کن. پیداکردن یک دکتر خوب به یک دنیا می‌ارزد. "همیشه" به آنچه غریزهات می‌گوید، گوش بده. تو مریض را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسی.

از من نپرس چطور، امّا ما یک ماه تمام در نهایت احتیاط و دست به عصا، راه رفتیم تا این‌که روانشناس نیک از سفر برگشت و بعد از چندین جلسه، سرانجام ارزیابی را کامل کرد. او به ما گفت که ظرف چند روز نظرش را اعلام می‌کند. من به خودم گفتم که این کار، حداکثر چند روز طول خواهد کشید و فکر نمی‌کردم که نیک نتواند بیشتر صبر کند.

تا آن وقت، نیک تا حدودی فعالیت‌هایش را از سر گرفته بود امّا به هیچ‌وجه در وضعیت خوبی نبود. تنها چیزی که او را به زندگی بازگردانده بود، جولی، با کمک‌های دائمی، علاقهٔ قلبی و رابطهٔ صمیمی‌اش با او بود. جولی خسته نمی‌شد و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای کمک به نیکی انجام می‌داد و به‌طور خستگی‌ناپذیری به او امیدواری می‌داد که ما سرانجام می‌توانیم کمکش کنیم. تا آن زمان، حتّی خودِ نیک متوجّه شده بود که نیاز به دارو دارد و حاضر بود آن را مصرف کند. *(به شرطی که کسی پیدا می‌شد که دارویی برایش تجویز کند!)*

نیک توانست به مدرسه برگردد و حتّی یک گروه موزیک برای خودش درست

کرد که باعث خوشحالی همهٔ ما شد. دلگرم کردن او برای انجام دادن آن کار، یکی از روش‌های جولی برای امیدوار کردن او به زندگی بود. در آن زمان، وضع نیکی خیلی خوب نبود امّا حداقل یک کاری می‌کرد. کار کردن با گروهش، اشتیاق دیرینهٔ او را به موزیک دوباره زنده کرد. امّا وقتی که او در مدرسه یا درحال تمرین کردن با گروهش نبود، یا در تاریکی روی کاناپه‌اش می‌لمید و تلویزیون نگاه می‌کرد، یا در رختخوابش می‌خوابید. نشانه‌های واضح افسردگی...

... و احساس عجیبی به من می‌گفت که اوضاع ناامیدکننده است و می‌ترسیدم که سرانجام همه چیز به یک مصیبت ختم شود. من چندین‌بار به دکتری که ارزیابی را انجام داده بود تلفن زدم. او هنوز گزارشش را تهیّه نکرده بود امّا قول داد که "به زودی" آن کار را بکند. جولی به من هشدار داد که نیکی وضع خوبی ندارد و من به توصیهٔ او دوباره از دکتر خواستم که دارویی برای نیک تجویز کند که تقاضایم باز هم رد شد! آنگاه سعی کردم نیک را به نزد روانپزشکش ببرم که نپذیرفت امّا از دکتری که ارزیابی را انجام داده بود، بدش نمی‌آمد و من برای کمک به او متوسل شدم. او پذیرفت که نیک را چندین‌بار در هفته ببیند ولی هنوز حاضر نبود تا "کامل شدن" پروندهٔ ارزیابی، دارویی را پیشنهاد کند! من نمی‌دانم که او منتظر چه بود امّا برای من این‌طور به نظر رسید که داروی نیک "سوار بر مورچه" بود!!...

آنچه من از پاییز سال ۱۹۹۳، وقتی که نیک پانزده ساله بود، به‌خاطر می‌آورم این است که می‌ترسیدم وارد اتاق او بشوم. من قلباً احساس می‌کردم که او خیلی ناامید است (*و چه کسی می‌توانست او را سرزنش کند؟ ما نتوانسته بودیم هیچ کمکی به او بکنیم و فقط روی زخم‌های مهلکش را بسته بودیم*) و هربار که درِ اتاقش را بازمی‌کردم، از وحشتِ چیزی که احتمالاً در آنجا پیدا می‌کردم، موی بر اندامم می‌ایستاد. در واقع، من می‌ترسیدم قبل از این‌که ما بتوانیم به یک طریقی به نیک کمک کنیم، او یک کاری دست خودش بدهد و سرانجام بدون پرده‌پوشی به دکترش گفتم که یکی از این روزها، نیک را آویخته به یک تسمه از سقف، در اتاقش، پیدا می‌کردیم! و از او پرسیدم که اگر این اتّفاق می‌افتاد، آن وقت چه می‌گفت؟ به من می‌گفت که خیلی متأسف است؟! آیا دیگر فایده‌ای داشت؟ چه می‌شد اگر دارویی را که همهٔ ما می‌دانستیم نیک سخت به آن احتیاج دارد، زودتر تجویز می‌کرد؟...

نمی‌دانم آیا حرف‌های من دکتر را وادار کرد که سرانجام تصمیمش را بگیرد یا نه! امّا هرچه بود، او بعد از یک یا دو هفته، درحالی که غمگین به نظر می‌رسید، نتیجهٔ

ارزیابی و نظراتش را به صورت یک پروندهٔ جامع به من و جان تحویل داد. او دربارهٔ "عدم توانایی یادگیری" نیک، حرف زد و گفت که "رفتارهای او ناشی از نوعی جنون خفیف و حالت‌هایی از بیماری دوقطبی" است... و آن اوّلین باری بود که کسی احتمال مبتلا بودن نیک را به بیماری دوقطبی مطرح می‌کرد. آن دکتر همچنین به ما گفت که فکر می‌کرد نیک نوعی "اختلال فقدان تمرکز" نیز داشت که تمایل به خودکشی را در او ایجاد می‌کرد *(البته درگزارشش چیزی در این مورد ننوشته بود)* و من حرفش را باور کردم. او معتقد بود که کارهای اخیر ما، بیشتر باعث افسردگی نیک شده بود و درمان دارویی را پیشنهاد کرد. شکر خدا!

تا جایی که به من مربوط بود، این‌که نیک هنوز زنده بود و می‌توانست داروی آنها را مصرف کند، یک معجزه بود. به هر حال، آنها یک داروی ضدافسردگی به او دادند که کمی کمکش کرد امّا نه آنقدر که باید و شاید. او هنوز بیشتر وقت‌ها غمگین و بی‌حوصله بود.

یک سرود که نیک تقریباً همان روزها برای گروهش نوشت، تا حدود زیادی احساسش را بیان می‌کند.

من یکّه و تنها هستم
کاملاً تنها
آسمان سفید است
درد درخشان است
و من رنگ‌پریده و غمگینم
من یکّه و تنها هستم
سرنوشت، ای سرنوشت من
با من برقص، برقص با من، سرنوشت
سرنوشت، ای سرنوشت من
راه فراری نیست، تو مال من هستی
مادرم ناله کنان گوشی تلفن را قطع می‌کند
او دوست ندارد من ضعیف باشم
مامان شاید چیزهایی داشته باشد
و بابا هم همین‌طور

امّا خداوند به بچّه‌ای که خودش همه چیز را به‌دست آورده،
برکت بدهد خداوند برکت بدهد به بچّه‌ای که
خودش همه چیز رابه‌دست‌آورده
من نشان داده‌ام که قلبم از سنگ است
و آن را در استخوان‌های شکسته‌ام احساس کردم
عشقی که نمی‌توانم داشته باشم
و پدری که نخواهم داشت...
اینجا بچّه‌ها را در تنهایی رها کرده‌اند
مرا در اینجا بکّه و تنها رها کرده‌اند
سرنوشت، ای سرنوشت من
با من برقص، برقص با من، سرنوشت
سرنوشت، ای سرنوشت من
راه فراری نیست، تو مال من هستی...

این، یک نوای زیباست با یک آهنگ اندوهناک... و وقتی که من برای اوّلین‌بار آن را شنیدم، قلبم شکست.

زمستان آن سال، خیلی به سختی برای نیک می‌گذشت. دارو به‌قدر کافی به او کمک نکرده بود ولی به هر حال برای خودش چیزی بود...

و امّا آن سال به بقیّهٔ ما هم سخت گذشت. مطبوعات از تابستان اعلام کرده بودند که دو زندگی‌نامه از من در دست چاپ است که باعث آشفتگی‌ام شد. بعد به من گفتند که یکی از زندگی‌نامه‌نویسان اطّلاعاتی از پروندهٔ فرزندخواندگی نیک را به‌دست آورده است. تمام بچّه‌ها در سرتاسر ایالت کالیفرنیا این حق را داشتند که پروندهٔ فرزندخواندگی‌شان مُهر و موم شده باقی بماند و در واقع، قانون این‌طور حکم می‌کرد. ما هیچ‌وقت از آنها نخواسته بودیم امّا خودشان، همان‌طور که برای بقیّه بچّه‌ها انجام می‌دادند، مدارک مربوط به فرزندخواندگی نیک را مُهر و موم کرده بودند.

امّا زندگی‌نامه‌نویس از آن خبر داشت و برای داغ‌تر شدن بازار کتابش، اعلام کرده‌بود که تمام جزئیّات را در آن خواهد نوشت. نیک سخت عصبانی شد. او نمی‌خواست هیچ کس، مخصوصاً برادر و خواهران کوچکترش در مورد فرزندخوانده‌بودنش چیزی بدانند (مخصوصاً در آن شرایط که سخت افسرده بود،

PersianPDF.com

بیشتر روی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد). ما به احترام خواستهٔ همیشگی او، نگذاشته بودیم بچّه‌ها چیزی بفهمند و بنابراین او احساس نمی‌کرد که با بقیّه "فرق" دارد.

جان برای محرمانه باقی ماندن پرونده به دادگاه رفت. ما فقط می‌خواستیم حقوق او به عنوان یک "فرزندخوانده در ایالت کالیفرنیا" حفظ شود چون می‌دانستیم که این چقدر برایش مهم بود. ما نمی‌خواستیم زندگی‌نامه‌ها، وضع او را از آنچه بود، بدتر کنند.

روزنامه‌ها گزارش کردند که ما داریم برای متوقف کردن کتاب تلاش می‌کنیم و حتّی نوشتند که ما برعلیه زندگی‌نامه‌نویس شکایت کرده‌ایم! که ابداً این‌طور نبود. جان به دادگاه رفت و شکست خورد! همین. قاضی به او گفت که به دلیل شهرت من، حق نیک برای مخفی ماندن موضوع و نگه داشتن مُهر و موم روی پرونده، به فروش رفته است! وکیل ما سخت از کوره در رفت و نیک لِه شد. ما می‌توانستیم شکایت کنیم امّا نیک در وضعیتی نبود که بتواند با دادگاه و از این‌جور چیزها سروکار داشته باشد. به همین علّت موضوع را رها کردیم. نیک عمیقاً ناامید بود و رفتارش طی ماههای سپتامبر، اکتبر و نوامبر، کم‌کم در مدرسه عوض شد. او هنوز آرام و دلپذیر به نظر می‌رسید امّا دیگر کارهایش را انجام نمی‌داد و "عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی‌اش" به مرحله‌ای رسیده‌بود که توضیح آن برای معلّم‌هایش سخت و سخت‌تر می‌شد. یک روز، معلّمش او را برای جواب دادن به درس، صدا کرد ولی نیک گفت که خسته است. معلّم پافشاری کرد. نیک به آرامی از جایش برخاست و به سوی معلّم رفت، یک قوطی لیموناد را باز کرد و آن را روی پاهای معلّم ریخت و بعد بدون این‌که یک کلمه حرف بزند به سر جای خودش برگشت! معلّم فقط وحشت‌زده او را نگاه کرد... و تلفن‌های پی‌درپی از مدرسه شروع شدند. آنها به من گفتند که نیک به عنوان "یک بچّهٔ غیرعادی" نیاز به درمان دارد. قلب من به درد آمد امّا می‌دانستم که حق با آنها بود. او دیگر نمی‌توانست در یک مدرسهٔ عادی با قوانین عادی دوام بیاورد و در آن مدرسه، شرایطی که بتوانند او را به عنوان یک مورد استثنایی نگه دارند، وجود نداشت. سرانجام آنها یک هفته مانده به جشن شکرگزاری، تلفن کردند و به من گفتند که می‌بایست نیک را از آن مدرسه، که درست یک سال در آن مانده بود، بیرون ببرم. حالا وقت یک مدرسهٔ جدید بود!

من به خاطر آوردم که چند ماه قبل با نیک به مدرسه‌ای رفته بودیم که عجیب و

"غیرمعمولی" بود امّا در آن لحظه برای ما ارزشمند به نظر می‌رسید.

من برای صحبت کردن با مدیر مدرسهٔ جدید رفتم و بدون این‌که هیچ چیز را از او مخفی کنم، وضعیت را برایش شرح دادم. او مایل بود که نیک را بپذیرد. من آن خبر را به نیک دادم و او به هیجان آمد. *(چون وقتی که آنجا را دیده بودیم، خیلی از آن خوشش آمده بود.)* مدرسهٔ جدید جایی کوچک، غیررسمی و راحت بود و مدیری مهربان و خوشرو داشت که ظاهراً از مشکلات نیک نمی‌ترسید.

نیک از اوایل دسامبر به آنجا رفت. حداقل برای یکی دو ماه، کارها تقریباً به خوبی پیش رفتند. امّا هیچ شکّی وجود نداشت که او داشت مریض و مریض‌تر می‌شد. به‌طوری که جولی سرانجام تصمیم گرفت به چند بیمارستان سر بزند. او هنوز برای کار کردن با نیک هر روز به خانهٔ ما می‌آمد و گاهی هم به دیدن دکتری که ارزیابی را انجام داده بود، می‌رفت.

آنچه جولی می‌خواست برای ما پیدا کند، یک بیمارستان روانی مناسب بود که بتوانیم نیک را برای مدّتی به آنجا بسپاریم تا کمی وضعش بهتر شود. من از نتیجهٔ ارزیابی نیک و دارویی که سرانجام به او داده بودند، ناراضی بودم و به دنبال یک راه‌حل بهتر می‌گشتم.

همان زمان، جان یک بیمارستان روانی معروف در کانزاس[1] را پیشنهاد کرد. ما در مورد بستری شدن طولانی‌مدّت (با حتّی دائمی) نیک در آنجا صحبت کردیم. جان فکر می‌کرد که آن کار، بهترین کمکی بود که ما می‌توانستیم به نیکی بکنیم مخصوصاً که نگه داشتن او در خانه، خیلی مشکل شده بود. امّا من حتّی نمی‌توانستم به این‌که او را برای یک مدّت طولانی به جایی بفرستم، فکر بکنم. مگر این‌که واقعاً مجبور می‌شدم. من به نیک قول دادم که هرگز آن کار را با او نکنم و تا وقتی که نگه داشتن او در خانه امکان‌پذیر بود، می‌خواستم به قولم وفادار بمانم. وانگهی احساس عجیبی به من می‌گفت که یکی از بهترین چیزهایی که نیک داشت، خانوادهاش بود. اگر ما او را به جایی شبیه آن بیمارستان "تبعید" می‌کردیم، دیگر هیچ راهی وجود نداشت که بتوانیم مرتّباً ملاقاتش کنیم. من بچّه‌های کوچکی در خانه داشتم و مسلماً نمی‌توانستم دائماً برای دیدن نیک به کانزاس بروم. جان به من گفت که آن بیمارستان خیلی معروف بود و احتمالاً در آنجا به نیکی کمک می‌کردند امّا من نمی‌خواستم او

---

1. Kansas

ما را ترک کند. ما در مورد آن بیمارستان، هیچ چیز به او نگفتیم وگرنه وحشت می‌کرد. او نمی‌خواست حتّی برای یک دقیقه از ما دور باشد. از جان، جولی، من و خواهران و برادرانش.

در آن زمان شرایط جدیدی برای نیک پیش آمد. او دلشت دلرویش را مصرف می‌کرد، تا حدودی به مدرسهٔ جدیدش عادت کرده بود و معقول‌تر به نظر می‌رسید. به طوری که من فکر کردم روحیه و اعتماد به نفسش را دوباره به دست آورده است. هنوز وقت‌هایی وجود داشتند که من به خودم امیدواری می‌دادم که عوامل خارجی در وضع او تأثیر گذاشته بودند. امّا این‌طور نبود. قدرت‌هایی که باعث بروز آن رفتارها در او یا هر بیمار مبتلا به دپرسیون ـ مانیک دیگری می‌شدند *(یا می‌شوند)*، تماماً از درون وجود آنها سرچشمه می‌گرفتند *(یا می‌گیرند)*. امّا حداقل، تجربهٔ جدید، فرصت کوتاهی برای "آرامش" به او داد.

آن‌موقع یک نمایش تلویزیونی داشت پخش‌می‌شد. یک برنامهٔ اخباربرای‌بچّه‌ها که توسط بچّه‌ها و البتّه با نظارت بزرگترها، نوشته، تولید و گزارش می‌شد. بعد از یک مصاحبهٔ مقدماتی، نیک به عنوان یکی از "گزارشگران" مهم آنها، استخدام شد. آن، یک فرصت استثنایی و کاری جالب بود که او را برای مدّتی حسابی سرگرم کرد.

او با نوجوانان مبتلا به ایدز، بچّه‌هایی با خال‌کوبی‌های بزرگ روی بدن، فراری‌ها و خیلی از بچّه‌های دیگر مصاحبه می‌کرد و تفسیر خبرها را هم برعهده داشت. او با آن شخصیت جذاب و و قیافهٔ خوب، خیلی مناسب آن کار به نظر می‌رسید و برای مدّتی به خوبی از عهدهٔ آن برآمد به طوری که همه تأییدش می‌کردند. همهٔ ما از برنامه‌ای که او در شب عید لولیا *(آخرین شب ماه اکتبر ـ م)* اجرا کرد، لذّت بردیم. او درحالی که یک لباس محلی صورتی‌رنگ پوشیده بود، با فروشندگان مغازه‌های لباس‌های محلی مصاحبه کرد و از آنها در مورد پرفروش‌ترین لباس‌های آن سال، سؤال کرد. او واقعاً کارش را خوب انجام داد و همهٔ ما از دیدن برنامه‌اش لذّت بردیم.

امّا سرانجام مشکل همیشگی او یعنی "عدم قابلیت کنترل انگیزه‌های ناگهانی"، به شغل کوتاه تلویزیونی‌اش پایان داد. او شروع به بحث و جدل در مورد مأموریت‌هایی که به عهده‌اش می‌گذاشتند، کرد و چندین‌بار با تهیه‌کننده و کارگردان، بر سر موضوع برنامه دعوا کرد... و بالأخره یک روز کارش را رها کرد و به آنها گفت که مصاحبه‌ای که انتظار داشتند او انجام بدهد، خیلی "احمقانه" بود! امّا من فکر می‌کنم که او دیگر نمی‌توانست فشار را تحمّل کند. مهم نبود که آن کار، چقدر

برایش جالب بود و چقدر خوب آن را انجام می‌داد، او دیگر نمی‌توانست به کارش ادامه بدهد. او همان روز محل فیلمبرداری را ترک کرد و به آنها گفت که دیگر نمی‌خواهد آن کار را انجام بدهد... و من خوب می‌دانستم که مثل همیشه، مشکل اصلی این بود که او "نمی‌توانست" نه این‌که "نمی‌خواست"!

همهٔ ما از این‌که نیک کاری را که آنقدر در آن خوب بود، ترک کرده بود، ناامید شدیم. او قبلاً هم به همین ترتیب شغل "مانکنی" را، با خودداری کردن از پوشیدن لباس‌هایی که به او داده بودند، رها کرده بود.

همان موقع جولی داشت دور کشور را برای پیدا کردن یک بیمارستان که بتوانند در آن به نیکی کمک کنند، می‌گشت و سرانجام یک جای مناسب را پیدا کرد. جایی در شهری که مادر و مادرخواندهام در آن زندگی می‌کردند و به ما هم نسبتاً نزدیک بود و همهٔ ما می‌توانستیم هر وقت که می‌خواستیم به او سر بزنیم. بزرگترین امتیاز آنجا این بود که جولی هم می‌توانست مدّتی با نیکی بماند.

قرار بر این شد که روانپزشکان آن بیمارستان در ماه فوریه (طی هفتهٔ تعطیلات اسکی)، یک ارزیابی مجدد از نیک بعمل بیاورند و بعد تصمیم بگیرند که چگونه به او کمک کنند. یک امید در قلب ما جوانه زد و آنگاه در مورد رفتن با نیکی صحبت کردیم. او مایل نبود امّا ما به او قول دادیم که اقامتش در آنجا فقط یک هفته به طول می‌انجامید و چیزی که او می‌دانست این بود که می‌توانست به ما اعتماد کند.

او درحالی که ظاهراً راضی به نظر می‌رسید، خانه را ترک کرد امّا احتمالاً خیلی عصبانی بود چون ما بعداً فهمیدیم که او بدون این‌که به هیچ‌کس چیزی بگوید و ساعتی قبل از این‌که به آنجا برسد، تعداد زیادی قرص آرام‌بخش خورده بود. به هر حال، آنها ارزیابی دیگری از نیک انجام دادند و نتیجهٔ آن را برای ما فرستادند. آنها در گزارششان، یک سری مسائل روانپزشکی و روحی را مطرح کرده بودند امّا نکته‌ای که ما را گیج کرد، این بود که در گزارش هیچ اشاره‌ای به بیماری "دپرسیون ـ مانیک" یا "اختلال عدم تمرکز" نشده بود!

نیک ظرف یک هفته، یعنی همان‌طور که به او قول داده بودیم، به خانه برگشت و اقرار کرد که آنجا آنقدرها هم که او می‌ترسید، وحشتناک نبود. امّا کاری که در آنجا برای او انجام داده بودند، هیچ کمکی به ما نکرده بود و تنها چیزی که ما بعد از آن یک هفته داشتیم، سؤال‌های بیشتر در مورد بیماری نیک بود که البته هیچ کدامشان جوابی نداشتند...

فصل یازدهم

بالا و پایین... و بالا و پایین،

بهتر و بدتر... و بهتر. درست مثل یک الاکلنگ

و سرانجام... یک تشخیص.

وقتی که نیک از آن بیمارستان برگشت، جولی با یک معجزهٔ دیگر به سراغ ما آمد. یک روانپزشک جدید برای نیک. من بدون جولی می‌مُردم. اگر او نبود تا با نیک حرف بزند، آرامش کند، حرف‌هایش را برای ما "ترجمه" کند و پیشنهادهای جدید برای کمک به او ارائه بدهد، زندگی ما چیزی کمتر از یک کابوس شبانه نبود. او گاهی آن سولیوان[1] را که نور، زندگی، زبان و لذّت را به زندگی هلن کلر[2] آورد، به یاد من می‌آورد. او یک معجزه‌گر بود و من به‌خاطر تمام کارها و همچنین به‌خاطر قلب بزرگش، تا ابد و خیلی بیشتر از آنچه بتوانم در اینجا بگویم، سپاسگزار او خواهم بود... و خدا را شکر می‌کنم که ملاقات آن روز سرد ماه اکتبر *(وقتی که نیک چهاردمساله بود)* را در سرنوشت ما دو نفر قرار داد.

قبل از این‌که جولی، روانپزشک جدید را به ما معرفی کند، من برای پیدا کردن یک روانپزشک خوب به هر کسی که به فکرم می‌رسید، تلفن کرده بودم. دوستان و آشنایان من دیگر به سؤالاتم در مورد دکترها، روانپزشکان، مدارس و بیمارستان‌ها، عادت کرده بودند و من آنقدر آن آهنگ را نواخته بودم که برای تکرارش نیازی به فکر کردن نداشتم. این‌بار چندین نفر را به ما معرفی کردند که بیشتر آنها از این‌که نمی‌توانستند مورد ما را بپذیرند عذرخواهی کردند! البتّه آنها به‌قدر کافی مهربان

---

1. Anne Sullivan 2. Helen Keller

بودند امّا بیمار جدید قبول نمی‌کردند... و من می‌دانستم که مجبور بودم هرچه زودتر یک فرد مناسب را پیدا کنم چون احساس کردم دکتری که شش ماه گذشته با نیک کار کرده بود به هیچ‌وجه عملکرد خوبی نداشت. از آن گذشته، نیک هم مثل من از او خوشش نمی‌آمد. در واقع بعد از حرف‌هایی که او اخیراً زده بود من کاملاً از روش درمانی‌اش ناامید شده بودم. او یک روز از من خواست که به ملاقاتش بروم *(فکر می‌کنم که نیک یک کار نامناسب انجام داده بود)* و از من پرسید که آیا هیچ وقت به نیک "نه" گفته بودم؟! البتّه که گفته بودم! امّا آن سؤال مرا مطمئن کرد که او وخامت وضع نیک را درک نکرده است... او نمی‌فهمید که مشکل ما با گفتن "نه" به نیک حل نمی‌شد. من چه باید می‌گفتم؟ نه، نه، نیکی، افسرده نباش و سه روز تمام در تاریکی مطلق و تحت فشار شدید روانی، در اتاقت بنشین!... نه، نه، نیکی، تمام شب را در خانه پرسه نزن و سرانجام دمادم صبح، درحالی که ملافه‌ات را دور خودت پیچیده‌ای، روی کف اتاقت به خواب برو!... نه، نه، نیک، تقریباً لخت بر سر میز شام حاضر نشو!... و به خاطر خدا طوری نباش که انگار هر لحظه در فکر خودکشی هستی و اینقدر افسرده، محنت‌زده و بدبخت نباش که من هر وقت تو را می‌بینم، از قلبم خون بچکد!... پذیرفتنش مشکل بود، امّا واقعیت این بود که مشکلات نیک ناشی از مسائل "تربیتی" نبودند. زمان‌هایی بودند که او قادر نبود هیچ‌کاری انجام بدهد و ساده‌ترین وظیفه به نظرش خیلی مشکل می‌آمد. او نمی‌توانست کارهای روزمرّه‌اش را انجام بدهد یا مسئولیّتی را برعهده بگیرد. او حتّی قادر نبود رختخوابش را مرتّب کند و این از روی تنبلی‌اش نبود بلکه فقط "نمی‌توانست" آن کار را بکند... و بدتر از همه، عدم قابلیت کنترل انگیزه‌های ناگهانی‌اش بود که کنار آمدن با او را سخت و سخت‌تر می‌کرد و هرچه بزرگتر می‌شد، بیشتر آن حالت را در او می‌دیدیم.

وقتی که او پانزده ساله بود، خواهر شش ساله‌اش خیلی توانتر از او به نظر می‌رسید و اغلب به او پیشنهاد می‌کرد که در کارها کمکش کند. در واقع، کارهایی که او می‌توانست با موفقیت به انجام برساند آنقدر کم بودند که یک کار ساده، مثل کشیدن سیفون توالت، برایش یک هنر بزرگ به‌شمار می‌رفت و هر وقت آن کار را انجام می‌داد، من از او تشکر می‌کردم! مسئله مهم این بود که وظیفه‌نشناسی او از روی کمبود درک و هوشیاری خودش بود نه عدم کنترل و بی‌توجهی ما... و همین باعث می‌شد که او برای خودش خطرناک باشد و گاهی به‌طور غیرعمد به دیگران

صدمه بزنند. امّا به عنوان یک جواب برای سؤال دکتر، "بله"، من به نیکی "نه" گفته بودم و از آن راه به هیچ جا نرسیده بودم.

من با چهار تن از روانپزشکان وعدهٔ ملاقات گذاشتم تا از بین آنها بهترینشان را انتخاب کنم و بعد نیک را به دست او بسپارم. من می‌دانستم که افراد جدید و چیزهای جدید، جاهای جدید و مبارزات جدید، آشکارا نیک را عصبی می‌کردند. در حقیقت هر نوع استرس یا تحریک، او را سخت از کوره به در می‌کرد. او به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر نمی‌توانست با خانواده به جایی سفر کند و حتّی مهمان‌هایی که به خانهٔ ما آمد و رفت می‌کردند، باعث تشویش او می‌شدند.

بنابراین، من برای این‌که نیک را در معرض استرس قرار ندهم، خودم با روانپزشکان صحبت کردم. به خاطر می‌آورم که بعضی از آنها خیلی جالب بودند. مثلاً یکی از آنها گفت که لازم می‌داند همهٔ افراد خانواده و همچنین خویشاوندان ما اعم از عمه و خاله، عمو و دایی، مادر و پدربزرگ‌ها، برای درمان نیک، تحت بررسی قرار بگیرند! من درحالی که با حرف‌های او تفریح می‌کردم، توضیح دادم که خانوادهٔ ما شامل یازده نفر می‌شدند که کوچک‌ترین آنها شش ساله بود و بقیه هم در سن و سالی نبودند که بتوان آنها را مسئول مشکلات نیک دانست و اگر قرار می‌شد پای "خویشاوندان" را هم وسط بکشیم، نُه نفر دیگر نیز در لیست قرار می‌گرفتند که در لندن، نیویورک و توکیو زندگی می‌کردند! دکتر با بی‌تفاوتی به من نگاه کرد و گفت که "توضیحات" من، چیزی را تغییر نمی‌داد. او حاضر بود برای شروع کارش از بهت و دو نفر بازجویی کند!...

یکی دیگر از آنها آنقدر افسرده به نظر می‌رسید که وقتی من با او صحبت کردم، خودم هم افسرده شدم و احساس کردم که او هرگز نمی‌تواند به نیک کمک کند!

روی هم رفته، آنهایی که خوب بودند، بیمار جدید قبول نمی‌کردند و آنهایی که حتّی از خودِ نیک بیشتر مشکل داشتند، حاضر بودند او را بپذیرند! امّا کسی که حولی برای ما پیدا کرد، فوق‌العاده به نظر می‌رسید. دکتر سیفراید[1]، باهوش، حساس، معقول و اهل عمل بود و در اوّلین تماس تلفنی به من گفت که فکر می‌کند مشکلات نیک در اثر یک اختلال درونی هستند و ابداً به محیط زندگی و خانواده بستگی ندارند. او خیال نداشت که بقیهٔ بچّه‌ها، جان، من، اقوام و سگ و گربهٔ ما را

---

1. Seifried

امتحان کند! او با دقّت به حرف‌های من در مورد نیکی گوش داد و بعد چیزی گفت که سخت مرا به هیجان آورد. او گفت: "... آنچه نیک بیشتر از همه به آن احتیاج دارد، «داروی درست» است..." شکر خدا! وقتی من حرف‌های او را شنیدم، می‌خواستم گریه کنم چون یک سال بود که می‌دانستم "داروی درست" برای نیک، کلید حل معمّا بود...

به محض این‌که نیک از بیمارستان برگشت، ترتیب ملاقاتش را با دکتر سیفراید دادم. بعد از چند جلسه، دکتر برای دیدن من به خانه‌مان آمد و من به محض این‌که او را دیدم، احساس کردم که دوستش دارم. او چهره‌ای بانشاط، چشمانی گیرا، تبسّمی گرم و روحیه‌ای شاد داشت، باهوش و وظیفه‌شناس بود و کاملاً مشخص بود که خوب می‌داند دارد چه‌کار می‌کند. از همه مهمتر این‌که نیک هم واقعاً او را دوست داشت. او یک هدیهٔ الهی بود...

او در مورد تمامی مشکلات نیک از من سؤال کرد، تمام مدارکی را که ما در ارتباط با بیماری نیک داشتیم، خواند... ارزیابی‌های اول و دوم که اخیراً در بیمارستان انجام شده بود، گزارش‌های مدارس و ... و در پایان نظرش را اعلام کرد. او فکر می‌کرد که نیک مبتلا به اختلال عدم تمرکز و نوعی افسردگی بود و احتمال می‌داد که مصرف داروهای مخدر طی سه سال گذشته، به مشکلاتش دامن زده بودند. او بیشتر از همه به یک فرم غیرمعمولی از بیماری دوقطبی مشکوک بود. ظاهراً تشخیص "دپرسیون ـ مانیک" در سنین نوجوانی خیلی مشکل است و احتمالاً به همین دلیل روانپزشک قبلی نیک نتوانسته بود نظر قاطعی بدهد.

چیز دیگری که سال‌ها مرا به زحمت انداخت، اظهار عقیدهٔ اطرافیان بود که همگی می‌گفتند نیک یک "نوجوان طبیعی" یا یک پسر "پُردل و جرأت" است. من خیلی تلاش کردم تا به دیگران هم نشان بدهم که او چقدر درد می‌کشید ولی هیچ‌گاه به نتیجه‌ای نرسیدم... من همیشه تنها بودم... و در آن زمان، درحالی که به حرف‌های دکتر سیفراید گوش می‌دادم، ناگهان احساس کردم که خلاص شدم. پس، حق با من بود، شک‌هایی که در تمام زندگی نیک داشتم، درست بودند. به راستی یک چیز "اشتباه" در مورد او وجود داشت. من بیش از حد حساس نبودم بلکه نیک واقعاً مثل یک کلاف سردرگم بود...

من از این‌که می‌شنیدم یک نفر دیگر آنچه را که سال‌ها در قلب من گذشته بود، داشت با صدای بلند می‌گفت و تمام ترس‌های مرا تأیید می‌کرد، به هیجان آمدم امّا

احساس خلاصی و هیجان، بلافاصله جای خودشان را به وحشت دادند... "اوه، خدای من.. .حالا ما باید چه کار می‌کردیم؟!" یک سؤال مهم که جواب آسانی نداشت. دکتر گفت که قدم اصلی، تجویز دارو و بررسی کردن آثار آن روی وضع نیک بود. او به سروکلّه زدن با نیک، "نه گفتن" به او، لج کردن یا نوشتن "قراردلد" با او، هیچ اعتقادی نداشت. بلکه فقط دارو را برای متعادل کردن سیستم داخلی بدن و همچنین جلسات روانپزشکی را برای اعتماد به نفس بخشیدن به او و کمک کردن برای این‌که بتواند انگیزه‌های ناگهانی‌اش را کنترل کند، صلاح می‌دانست. تمام آنچه ما می‌خواستیم این بود که بتوانیم او را به یک زندگی شاد و نسبتاً طبیعی برسانیم و در این زمینه، اساسی‌ترین کار، تجویز دارو بود.

من به دکتر گفتم که داروهایی که نیک تا آن زمان مصرف کرده بود، به هیچ‌وجه نتوانسته بودند کمکش کنند و بعد درحالی که آرزو می‌کردم یک قرص جادویی برای درمان پسرم وجود داشته باشد، با امیدواری پرسیدم:

"ما چطور باید «داروی درست» را پیدا کنیم؟"

دکتر با تبسّم جواب داد:

"سؤال خوبی است. با امتحان عملی. از حالا به بعد، ما باید تعداد زیادی نیزه را به سوی دیوار پرتاب کنیم و امیدوار باشیم که بعضی از آنها به هدف بخورند! خیلی ابتدایی به نظر می‌رسد امّا راه دیگری وجود ندارد. نیک باید صبور باشد."

... و "صبوری" دیگر نه در قاموس نیک جای داشت، نه من! امّا هیچ‌کدام چارهٔ دیگری نداشتیم.

من بیشتر از آنچه فکر می‌کردم از دکتر سیفراید خوشم آمد چون روراستی و صداقتش واقعاً کمکم کرد. او به من آرامش، راحتی و امید بخشید. من سعی کردم با او در مورد آیندهٔ بیماری نیک صحبت کنم امّا او گفت که حالا برای آن حرفها خیلی زود است. ابتدا باید خیلی چیزها روشن می‌شد. مخصوصاً که نیک هنوز یک بچّه بود و تشخیص بیماری دپرسیون ـ مانیک در پانزده سالگی چندان آسان نبود و احتمالاً به همین دلیل هیچ‌کدام از دکترهایی که ما دیده بودیم، اشاره‌ای به آن نکرده بودند. یک تشخیص نادرست حتّی می‌توانست خطرناک باشد و نسبت دادن مشکلات نیک به بیماری دوقطبی دپرسیون ـ مانیک، چیز کمی نبود. مخصوصاً که علائم واضح ناهنجاری‌های رفتاری در نیک از دوازده، سیزده سالگی بروز کرده بودند

و آن سن، برای شروع بیماری خیلی زود بود. دکتر گفت که بیماری معمولاً در حوالی بیست سالگی ظاهر می‌شد و من یک لحظه پیش خودم تصور کردم که وقتی نیک به آن سن می‌رسید، چه وضعی پیدا می‌کرد! بعد از تقریباً ده سال از شروع بیماری، آیا آن وقت ما بیماری را تحت کنترل می‌گرفتیم و داروهای مناسب را پیدا می‌کردیم یا نه؟ دکتر دوباره تذکر داد که هیچ راهی برای فهمیدن وجود ندارد و احساس مبهمی به من می‌گفت که او زیاد خوش‌بین نیست... ولی در آن لحظه برای پذیرفتن واقعیت آماده نبودم. برای آن روز، همان چیزهایی که شنیده بودم، کافی بود. البتّه من با مشکلات نیک آشنایی کامل داشتم و از این‌که سرانجام کسی پیدا شده بود که یک "نام" روی مشکلات او بگذارد، احساس خلاصی می‌کردم امّا زیر بار بزرگی و جدیّت آن "نام"، داشتم تلوتلو می‌خوردم.

آنگاه برای این‌که خودم را دلداری بدهم، مثل همیشه، مشکل نیک را با دیابت[1] نوجوانان (*که معمولاً خیلی جدّی‌تر از دیابت‌هایی است که در بزرگسالی ظاهر می‌شوند*) مقایسه کردم... آن بیماران هم برای زنده ماندن به داروی مرتّب و مداوم احتیاج داشتند... بیماری آنها هم (*مثل بیماری نیک*) می‌توانست کُشنده باشد و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را سرسری بگیرد...

آن افکار، باعث شدند که من با لحن جدّی‌تری در مورد داروهایی که نیک می‌بایست مصرف کند، از دکتر سؤال کنم ولی او گفت که هنوز مطمئن نیست. او نمی‌خواست که بدون ارزیابی تمام جوانب و قبل از تشخیص قطعی، داروی مخصوص دپرسیون ـ مانیک (لیتیوم[2]) را برای نیک تجویز کند. مخصوصاً که لیتیوم داروی پرعارضه‌ای بود و مصرف کردن آن در سن و سال نیک، خطراتی برای او، خصوصاً از نظر عوارض کلیوی، دربر داشت. نیک می‌بایست یک عمر دارو مصرف می‌کرد تا بتواند با بیماری‌اش زندگی کند. هیچ شفایی برای بیماری او وجود نداشت.

تنها چیزی که من آن موقع نفهمیدم، این بود که دپرسیون ـ مانیک، می‌توانست کُشنده باشد. من نمی‌دانستم که درصد خودکشی در میان مبتلایان به آن بیماری چقدر بالا بود... و اکنون (*براساس اطّلاعات غیررسمی که به من داده شده*) می‌دانم که حدود ۶۰٪ از بیماران مبتلا به این بیماری اقدام به خودکشی می‌کنند که ۳۰٪ آنها

---

۱. دیابت = بیماری افزایش قند خون، مرض قند

2 Lithium نام گروه دارویی

موفّق می‌شوند! اگر من این آمار بالا را آن وقت می‌دانستم، وحشت می‌کردم... هرچند که مطمئن نیستم که می‌توانستم چیزی را عوض کنم. ما تا آن وقت هر کاری که از دستمان برمی‌آمد برای نیک انجام داده بودیم ولی در واقع، ما داشتیم برای "چگونه" زندگی کردن او تلاش می‌کردیم درحالی که بعد از آن می‌بایست برای "زنده بودن" او می‌جنگیدیم و در آن لحظه من نمی‌دانستم که احتمال موفّق نشدن ما در آن نبرد چقدر زیاد بود...

آن روز، درحالی که به آنچه دکتر سیفراید می‌گفت، گوش می‌دادم، مطمئن شدم که ابداً به‌خاطر مشکلات نیک سرافکنده نبودم. من بیشتر برای او و بار سنگینی که بر دوش داشت، غمگین بودم و بیشتر از همیشه می‌خواستم از او محافظت کنم.. و خدا را شکر می‌کردم که سرانجام دکتری را که می‌توانست به ما کمک کند، پیدا کرده بودم.

دارویی که دکتر می‌خواست برای نیک شروع کند، "پروزاک" نام داشت که اگر به وضع او بهبود می‌بخشید، دارو یا داروهای دیگری هم به آن اضافه می‌شد. امّا دکتر هنوز برای داروی بعدی تصمیمی نگرفته بود. ما امیدوار بودیم که پروزاک، افسردگی نیک را درمان کند. به قول دکتر، چاره‌ای جز امتحان کردن شانسمان نداشتیم. در پایان، من و دکتر توافق کردیم که در مورد بیماری نیک، چیزی به خودش نگوییم. او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند چنان چیزی را تحمّل کند. تمام آنچه او می‌بایست بداند، این بود که دکتر جدید، پروزاک را به‌جای داروی قبلی برای او تجویز کرده است.

... و در ابتدا، او عکس‌العمل خوبی نسبت به داروی جدیدش نشان داد. او دکتر سیفراید را خیلی دوست داشت، از مدرسهٔ جدیدش هم راضی بود و به نظر می‌رسید که روحیه‌اش بهبود یافته است. آن موقع، جولی هفته‌ای پنج روز، و اگر یک "بحران" وجود داشت، در تعطیلات آخر هفته، برای دیدن نیک به خانهٔ ما می‌آمد. "بحران" می‌توانست یک مشاجره در مورد کنسرتی که او می‌خواست برود یا بحث در مورد موهایش که ماهها آنها را شانه نزده بود، باشد. او تصمیم گرفته بود که از موهای ابریشمی زیبایش، "موهای ترسناک" بسازد و موفّق هم شده بود! ظاهر او درست مثل افراد بی‌خانمان شده بود و خودش از این بابت خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید! من زیاد از آن وضع راضی نبودم امّا موهای او، کمترین مشکلاتش بودند! من بیشتر برای آنچه زیر موهای او یعنی در مغزش می‌گذشت، نگران بودم تا

وضعیت شانه زدن آنها! امّا حالا می‌توانم بگویم که وقت‌هایی وجود داشت که او با ظاهر ناهنجارش، مرا دیوانه می‌کرد. من هنوز ملاک‌هایی برای خودم داشتم... هرچند که نیک به من چیزهای زیادی در مورد "هنجارها" و "ملاک‌ها" یاد داده بود و گهگاهی، (*فقط گهگاهی*) او با سر و وضع عجیب و غریبش، حتّی به نظر من هم "بامزه" می‌آمد!

بهار فرارسید. نیک خیلی بهتر شده بود. البتّه هنوز گاهی اوقات افسرده بود، اغلب عصبانی به نظر می‌رسید و هنوز نمی‌توانست شب‌ها بخوابد. او تمام شب را مثل یک موش بزرگ در کانال‌های زیرزمینی، در خانه پرسه می‌زد... که حالا من می‌دانم نشانه‌ای از بیماری دپرسیون ـ مانیک بود... او تا ساعت چهار و پنج صبح بیدار می‌ماند و صبح که ما سعی می‌کردیم بیدارش کنیم، تقریباً بی‌هوش بود. پروزاک بیشتر او را بی‌خواب می‌کرد و ما بالاجبار دارو را صبح‌ها به او می‌دادیم.

دکتر هنوز چیز دیگری را به داروی نیک اضافه نکرده بود. او می‌خواست به آرامی پیش برود امّا آماده بود که در صورت لزوم داروی دیگری را با پروزاک همراه کند. من احساس کردم که کار کردن با دکتر سیفراید کاملاً با روانپزشکانی که قبلاً با آنها کار کرده بودیم، فرق داشت. او همیشه دردسترس بود، به شدّت به نیک علاقه داشت، برایش دلسوزی می‌کرد و به‌خوبی از وضع او و مبارزه‌ای که ما با آن روبرو بودیم، آگاهی داشت. من یک لیست از شماره تلفن‌های او داشتم. تلفن خودش، خواهرش، والدینش، دوستانش و ... و هر وقت که به او تلفن می‌زدم، ظرف چند ساعت، یا گاهی چند دقیقه، با من تماس می‌گرفت.

به هر حال، پروزاک یک تعادل نسبی در رفتارهای نیک ایجاد کرد و همین باعث شد که من و جولی با خوش‌بینی به فکر برنامه‌ای برای تابستان او بیفتیم. درست نبود که او تمام تابستان را در ناپا بیکار باشد و وِل بگردد. از طرفی، ما می‌دانستیم که او به‌قدر کافی عاقل، قابل اطمینان و قادر برای به عهده گرفتن یک کار موقت، نبود. او خیلی دمدمی‌مزاج بود و در بهترین شرایط به اندازهٔ یک بچّهٔ ده، دوازده ساله قابلیت مسئولیّت‌پذیری داشت. بنابراین، اگرچه در ماه می شانزده ساله می‌شد، "کار تابستانی" برای او، غیرقابل بحث بود. امّا پرسه زدن در ناپا، بیکار و جدا از دوستانش، می‌توانست دوباره او را افسرده کند. این بود که ما شروع کردیم به جستجو برای یک برنامهٔ تابستانی که مناسب او باشد و سرش را گرم کند.

طبق معمول، جولی با حرارت و جدیّت به تکاپو افتاد و بعد با چندین پیشنهاد

از راه رسید. دردسر اصلی این بود که سروکار داشتن با نیک، حتّی وقتی که دارو مصرف می‌کرد، چندان آسان نبود. او هنوز کنترل بسیار کمی روی انگیزه‌های ناگهانی‌اش داشت و تقریباً هر چیزی را که به سرش راه می‌یافت و به نظرش جالب می‌آمد، انجام می‌داد. مثلاً چند هفته قبل، وقتی که برای ملاقات با جولی به خانه‌اش رفته بود، ناگهان تصمیم گرفته بود که بیرون برود و قدم بزند... و البته بلافاصله آن کار را کرده بود و بدون این‌که به خطرات بالقوه فکر کند، در کنار بزرگراه قدم زده بود! او هیچ درک واقعی از خطر برای خودش نداشت و دکتر سیفراید برای من توضیح داده بود که نیک، نه به‌خاطر داروهایی که مصرف می‌کرد بلکه به علّت بیماری‌اش، درد را درست درک نمی‌کرد... و او راست می‌گفت. نیک قبلاً این را به ما ثابت کرده بود. یک شب، وقتی که او در اتاقش تنها بود، با خودش به این نتیجه رسید که از موهایش خوشش نمی‌آید و مثل تمام وقت‌هایی که یک فکر به سرش راه می‌یافت، بلافاصله یک قیچی و یک تیغ صورت‌تراشی برداشت و به جان موهایش افتاد تا آنها را به فرم دلخواهی "اصلاح" کند! امّا "اصلاح" مطابق میلش از آب درنیامد (که هیچ تعجّبی نداشت). بنابراین او تصمیم گرفت که تمام موهایش را بتراشد و آن کار را هم کرد... و بیشتر از صد جای سرش را برید. او درحالی که گریه می‌کرد با سر و صورت خونین به اتاق من آمد امّا گریه‌اش به خاطر جراحاتی که به وجود آورده بود، نبود. بلکه به‌خاطر این اشک می‌ریخت که موهایش را دوست نداشت!... و من با او گریه کردم... چون فقط نگاه کردن به او با آن وضع که مدرک واضح بیماری‌اش بود، قلب مرا به درد می‌آورد. به هر حال، او تا چند هفته، برای پوشاندن آن زخم‌های بدمنظره، کلاه بر سر می‌گذاشت. آن اتّفاق یک‌بار دیگر به من ثابت کرد که نیک حقیقتاً برای خودش *(اگر نه برای دیگران)*، خطرناک بود. با درک ناقصی که او از درد داشت، می‌توانست هنگام انجام دادن یک کار ساده مثل بریدن نان ساندویچ، انگشت خودش را قطع کند! ظاهراً افراد مبتلا به بیماری عدم تمرکز، وقتی که زخمی می‌شوند، به آن هیچ توجّهی نمی‌کنند و فقط پیش می‌روند. نیک هم از این قاعده مستثنی نبود. ما مجبور بودیم که همیشه مراقب او باشیم و به همین دلیل پیدا کردن یک برنامه نابستانی مناسب او، خیلی مشکل بود.

اردوهای مخصوص بچّه‌های معمولی، حاضر نمی‌شدند که مسئولیّت نظارت بر داروی او را برعهده بگیرند و او درست مثل یک بیمار مبتلا به دیابت، می‌بایست دارویش را سر موقع و بطور مرتّب مصرف می‌کرد. به هر حال، هیچ‌کدام از

اردوهایی که ما با آنها صحبت کردیم، زیر بار پذیرفتن یک بچّهٔ پردردسر مثل نیکی نرفتند و به این ترتیب ما ایدهٔ فرستادن او را به برنامه‌های نابسنانی بچّه‌های طبیعی، کنار گذاشتیم.

ایدهٔ بعدی، طبق پیشنهاد جان، فرستادن نیک به برنامه‌های مختلف گروهی بود. ما خیلی تلاش کردیم و با چندین جا تماس گرفتیم امّا آنها گفتند که پسری مانند نیک، نه‌تنها یک خطر بالقوه برای خودش داشت، بلکه می‌توانست پسران دیگری را که در گروهش قرار می‌گرفتند و به او اعتماد می‌کردند، به خطر بیندازد. او پسر بزرگی بود امّا شکی وجود نداشت که نمی‌توانست مورد اعتماد باشد.

در پایان، آنچه برای ما باقی ماند، برنامه‌های مخصوص بچّه‌های "پردردسر" بود (که تعدادشان کم نبود). امّا ما خیلی زود فهمیدیم که آنها با بچّه‌هایی که مشکلاتشان از نیک بزرگتر بود، سروکار داشتند. حداقل از نظر ظاهری، نیک از آن بچّه‌ها خیلی بهتر بود... و ما یک‌بار دیگر به هیچ جا نرسیده بودیم ولی به جستجو ادامه دادیم...

تا این‌که سرانجام چیزی را که جان، من و جولی فکر می‌کردیم از هر نظر کامل است، پیدا کردیم. حالا که به آن روزها نگاه می‌کنم، واقعاً تعجّب می‌کنم که چطور ما آنقدر سمج بودیم!... و تا وقتی که برای نوشتن این سطور، خاطرات را در مغزم زنده نکرده بودم، به یاد نداشتم که ما چقدر برای کمک به او تلاش کردیم و چه راههای عجیب و غریبی از خودمان اختراع کردیم.

این‌بار، جولی یک اردوی تفریحی که در فضای آزاد تشکیل می‌شد را پیدا کرد. گویا مسئولین آنجا گفته بودند که چند بچّهٔ دیگر، با شرایطی مشابه نیک در اردویشان داشتند. بنابراین، آنجا برای نیک مناسب بود. من و جولی به زحمت او را متقاعد کردیم که از این برنامه خوشش می‌آید و او یکسره حرف خودش را مبنی بر "متنفر بودن از طبیعت" تکرار می‌کرد! قرار بر این بود که او چهار هفته در آنجا بماند و در این خلال، من خیال داشتم بچّه‌های کوچکتر را برای تعطیلات به اروپا ببرم... و متأسفانه هیچ راهی وجود نداشت که نیک هم بتواند به ما ملحق بشود. چند سالی می‌شد که او دیگر در شرایطی نبود که قادر باشد با ما سفر کند و حتّی خودش هم این را می‌دانست.

من نمی‌خواهم که شما با خواندن این مطالب فکر کنید که نیک تمام مدّت با چشم‌های گریان در اتاقش نشسته بود. برعکس. ظاهر او طوری بود که بیشتر مردم او را یک نوجوان معمولی و فقط کمی کله‌شق و سرکش می‌دانستند. او برای خودش

عقایدی داشت که به راحتی آنها را بر زبان می‌آورد (*هرچند که اغلب خیلی غیرمتعارف بودند*)، دوستانی داشت که خیلی با او صمیمی بودند و مثل همیشه دوروبر گروههای موزیک می‌پلکید. امّا حقیقت این بود که زیر آن ظاهر فریبنده و تقریباً طبیعی، یک گروه از شیاطین کمین کرده بودند... و نیک این را می‌دانست. ما هم می‌دانستیم... و جولی... و دکتر، همین. کس دیگری از موضوع خبر نداشت. در ملاقات‌های کوتاه، نیک آنقدر خوب رفتار می‌کرد که بیشتر مردم فکر می‌کردند او فقط با بچّه‌های دیگر "فرق" دارد و بعد از همه چیز، او فقط یک "نوجوان" بود، مگرنه؟! و ذهن درخشان او، ظاهر خویش و جاذبهٔ وجودش، همه را افسون می‌کرد. امّا برای کسانی که با او زندگی می‌کردند، هیچ شکی وجود نداشت که او مریض است. گهگاهی که من نگرانی‌هایم را با دوستان نزدیکم مطرح می‌کردم، آنها با خاطرجمعی می‌گفتند که همهٔ نوجوانان "مشکل" دارند و نیک هم یکی از آنها است. ولی نیک خیلی با آنها فرق داشت و ما آن را می‌دانستیم. هیچ‌کدام از نوجوانانی که من می‌شناختم برای لباس پوشیدن احتیاج به کمک چندین نفر نداشتند! برای هیچ‌کدام از آنها این ترس وجود نداشت که هنگام بریدن نان ساندویچ، انگشتشان را قطع کنند! برای هیچ‌کدام از آنها روشن کردن یک چراغ یا بستن درِ یخچال یا کشیدن سیفون توالت، یک هنر بزرگ به‌شمار نمی‌رفت! هیچ نوجوان دیگری تمام شب را بیدار نمی‌ماند و از شیاطین درونش عذاب نمی‌کشید!... امّا نیک تمام آن خصوصیات را داشت و با این وجود تمام توانش را به‌کار بسته بود و ما هم حداکثر سعی‌مان را می‌کردیم که او "طبیعی" به نظر برسد.

در حقیقت، بهار آن سال، ما برای این‌که دیوانه نشویم، چاره‌ای اندیشیدیم. این‌بار، ایده از من بود که بعد از مدّتی نتیجهٔ مثبت داد و ضمن این‌که زندگی در کنار نیک را قابل تحمّل‌تر کرد، آرامش‌خاطر خاصی هم به من بخشید. خوشبختانه نیک خودش را با آن وفق داد و حتّی از آن خوشش هم آمد. ایده این بود که ما تصمیم گرفتیم "محافظینی" برای او، استخدام کنیم.

ما در خانهٔ تابستانی‌مان یک استخر بزرگ روباز داشتیم. وقتی که بچّه‌ها کوچکتر بودند (*و عملاً تا امروز*)، من برای احتیاط، چند نجات غریق را در تابستان‌ها استخدام می‌کردم (*و می‌کنم*). با شش بچّهٔ کوچک و سه نوجوان، من همیشه نگران بودم که مبادا حادثه‌ای در استخر اتّفاق بیفتد و خدای‌ناکرده یک نفر غرق شود و حضور ناجیان غریق در آنجا خیال مرا از هر جهت راحت می‌کرد و آن آرامش‌خاطر

به هر چیزی می‌ارزید. ولنگهی، نُه بچّه، هیچ‌وقت به معنای "نُه بچّه" نیست! بلکه نُه بچّه یعنی نُه بچّه به‌علاوهٔ ده دوست! در واقع، ما اغلب روزها پانزده تا بیست بچّه در استخر داشتیم و بنابراین ناجیان غریق لازم بودند.

محافظین نیک هم از نظر من همان حکم را داشتند. کسانی که تمام مدّت چشمشان به او باشد، او را به جاهایی که می‌خواست برود، برسانند و مراقب باشند که آسیبی نبیند. او حتّی بیشتر از بچّهٔ شش‌سالهٔ من، به مراقبت احتیاج داشت و به هیچ‌وجه نمی‌شد این حقیقت را انکار کرد که ما مجبور بودیم تمام مدّت مواظب او باشیم... و آن کار، با وجود بچّه‌های دیگری که من در خانه داشتم و می‌بایست به نیازهایشان توجّه می‌کردم، یک مبارزهٔ واقعی بود. به همین دلیل فکر کردم که استخدام محافظ می‌توانست کلید حل مشکل ما باشد. نیک برای انجام یک کار پیش‌پاافتاده نظیر حمام رفتن، شانه کردن موها و خوردن قرص‌هایش به کمک احتیاج داشت. یک نفر می‌بایست تمام کارهایی را که معمولاً به یک بچّه گوشزد می‌کردند، مثل تمیز کردن اتاقش *(کلماتی توخالی برای نیک!)* و انجام دادن تکالیفش را به او یادآوری می‌کرد. کسی که می‌توانست همیشه همراه او باشد یک نعمت بزرگ بشمار می‌رفت. هرچند که پیدا کردن فرد مناسب و قبولاندن او به نیکی، احتمالاً کمی وقت می‌بُرد.

جولی شروع به مصاحبه کرد. ما سعی کردیم که داوطلبین را از بین افرادی که تجربیاتی در زمینهٔ بچّه‌های "پردردسر" و "مشکل‌دار" داشتند، انتخاب کنیم و به همین دلیل، جولی به محل‌هایی که قبلاً در آنها کار کرده بود و به افرادی که با او در آن برنامه‌ها شرکت داشتند، سَر زد. مشکلات متفاوتی سر راه هرکدام از آنها وجود داشت امّا بعضی‌هایشان مایل بودند که یک کار جدید بگیرند و مسائل جدیدی را تجربه کنند. بیشتر آنها، وقتی که کار را شروع می‌کردند، خیلی خوش‌بین بودند و فکر می‌کردند که می‌توانستند همه چیز را برای نیک عوض کنند. تصور اوّلیه آنها این بود که او فقط یک نوجوان "لوس" بود که هرگز در عمرش "کتک" نخورده بود! در واقع، او در وهلهٔ اول آنقدر خوب و تقریباً عادی به نظر می‌رسید که همه گول می‌خوردند و بعد بدبختی شروع می‌شد. او ماهیت خودش را آشکار می‌کرد. بیهوده خشمگین می‌شد، با تمام حرف‌های آنها مخالفت می‌کرد، ناسزا می‌گفت و توهین می‌کرد و یا مثل یک بچّهٔ پنج ساله رفتار می‌کرد. البتّه آنها برای آنچه با آن روبرو می‌شدند آمادگی داشتند و بیشترشان فوق‌العاده خوش‌قلب بودند و واقعاً

می‌خواستند به نیک کمک کنند. بعضی از آنها به سرعت به او اُنس می‌گرفتند و به کارشان مسلّط می‌شدند. بعضی دیگر دوام نمی‌آوردند و بعد از یک اقامت کوتاه، فرار می‌کردند! و ما مجبور می‌شدیم که دوباره به دنبال یک نفر دیگر بگردیم. ظرف چهار سال ما محافظین زیادی برای نیک استخدام کردیم که بعضی از آنها واقعاً استثنایی بودند. کسانی که او عاشقشان برد و آنها هم عمیقاً او را دوست می‌داشتند.

حضور کسی که مراقب نیک باشد برای من به مفهوم یک زندگی آسان‌تر، کم‌استرس‌تر و امن‌تر بود. من دیگر شب و روز نگران او نبودم چون می‌دانستم که خطری تهدیدش نمی‌کند. افرادی که من برای او استخدام می‌کردم، همگی قابل اعتماد بودند و اگر او از آنها خوشش می‌آمد، دیگر عملاً مشکلی وجود نداشت. آنها دقیقاً همان کارهایی را که من به نیک قول داده بودم، برایش انجام می‌دادند. بردن او به جاهایی که می‌خواست برود، توجّه دائمی به او، اجرای فرامین!... او از این‌که مرکز توجّه آنها بود، لذّت می‌برد و به دوستانش می‌گفت که آنها "محافظ شخصی"اش هستند و این، احساس "مهم بودن" را در او به وجود می‌آورد.

بعدها که ما از احتیاجات نیک بیشتر آگاه شدیم و فهمیدیم که او واقعاً به هم‌نشینی مداوم با چه کسانی نیاز دارد، برایش روانشناسان محافظ استخدام کردیم. همیشه دو نفر وجود داشتند که به نوبت نزد او می‌ماندند و وقتی که یکی از آن‌دو کار داشت، کسانی بودند که جانشین او می‌شدند. آنها هفت روز هفته و ساعات بی‌پایان، با نیک کار می‌کردند و یک لحظه هم از او جدا نمی‌شدند. دو نفر آخری که با او کار کردند، برای ما و نیک خیلی عزیز بودند. حتّی حالا من می‌دانم که آنها چقدر یکی را دوست داشتند. پاول[1] بیشتر از سه سال و کُدی[2] حدود یک سال، با او بودند. پیدا کردن دو انسان شبیه پاول و کُدی یک معجزه بود و نیک تقریباً به چشم برادران بزرگترش به آنها نگاه می‌کرد.

محافظین نیک، روز و شب با او بودند و مسلماً مدّت زمانی را که با او می‌گذراندند خیلی بیشتر از چیزی بود که به والدینشان، همسرانشان، دوستان یا بچه‌هایشان اختصاص داده بودند... و حتّی وقتی که نیک در شرایط خوبی به سر می‌برد، سروکار داشتن با او چندان آسان نبود. زندگی کردن در کنار او به این معنا بود که هر لحظه آماده باشی که خواسته‌اش را "بلافاصله"، تندتر از تند و

---

1. Paul 2. Cody

به همان سرعتی که او به آن فکر کرده بود، برآورده کنی. او درک صحیحی از "وقت" نداشت، به‌طوری که چیزی که چند روز یا حتّی چند ساعت قبل اتّفاق افتاده بود، سال‌ها قبل به نظرش می‌رسید و چیزی که می‌بایست مدّت‌ها بعد اتّفاق می‌افتاد، "همین حالا" هوس می‌کرد!

مثلاً از خانهٔ جولی تا خانهٔ ما، بسته به ترافیک، یک تا یک و نیم ساعت راه بود و هر وقت که محافظینش او را به آنجا می‌بردند، زمان را اندازه می‌گرفتند. پاول می‌گوید: "در طی سه سالی که نیک را به آنجا بردم و بازگرداندم، همیشه بر سر مدّت زمانی که در راه بودیم با هم بحث می‌کردیم و نیک با سماجت ادعا می‌کرد که آن فاصله بیشتر از بیست دقیقه طول نمی‌کشید. در نتیجه، همیشه از خانهٔ جولی دیر راه می‌افتاد و وقتی که به او می‌گفتم دیر به خانه می‌رسیم، فقط می‌خندید و می‌گفت: «به مامانم بگو که روی پل تصادف شده بود. این‌طوری بهتر است، پاول.»" ... و من حالا که به یاد آن روزها می‌افتم، می‌بینم که اگر واقعاً آنقدر تصادف که آنها می‌گفتند روی پل رخ می‌داد، تلفاتی بیشتر از جنگ کُره به‌بار می‌آورد! به‌هرحال، دیر رسیدن برای نیک مهم نبود. او همیشه با یک پوزخند بزرگ وارد می‌شد، مرا در آغوش می‌گرفت و از این‌که وسط شام رسیده بود، عذرخواهی می‌کرد.

یک‌جور راحتی بخصوص و بچّه‌گانه، مخصوصاً در سال‌های آخر، در نیکی وجود داشت. او عاشق این بود که از نظر جسمی و احساسی، نزدیک افرادی که دوستشان داشت، باشد و از پلکیدن دور و بر من، جولی و حتّی محافظینش، لذّت می‌بُرد. پاول می‌گوید: "هر وقت که من او را نزد جولی می‌گذاشتم و خودم برای انجام کاری بیرون می‌رفتم، خیلی زود تلفن همراهم که فقط مخصوص موارد اضطراری بود، زنگ می‌زد. من با نگرانی جواب می‌دادم امّا صدای بشاش نیک در گوشی می‌پیچید: «سلام پاولی. ترسیدی؟! من فقط می‌خواستم ببینم تو داری چکار می‌کنی.»" ... و سخت بود که کسی به‌خاطر کارهایی شبیه آن، از نیکی عصبانی شود. در حالت بیان او چیزی وجود داشت که تا اعماق قلب آدم نفوذ می‌کرد... و وقتی که می‌گفت: "سلام... من به کمکت احتیاج دارم... من عاشقتم..."، طوری این کلمات را بر زبان می‌آورد که مخاطبش احساس می‌کرد که واقعاً در قلب او جا دارد. مخصوصاً در مورد کُدی و پاول، نیک به دیدهٔ احترام و تحسین به آنها نگاه می‌کرد و خیلی دوستشان داشت... و آنطور که آن موقع مشخص بود و حالا ما می‌دانیم، آنها هم

حقیقتاً او را دوست داشتند و او این را به‌خوبی می‌دانست.

می‌توان گفت که این مردان، او را بهتر از هر کس دیگری می‌شناختند. آنها نقطه ضعف‌های اخلاقی او را می‌دانستند، ترس‌ها و نگرانی‌هایش را می‌شناختند، می‌دانستند که چه فشاری را تحمّل می‌کند... و می‌دانستند که چقدر ضعیف است. گُدی داستان‌های زیادی در مورد سخاوت نیک تعریف می‌کند. او می‌گوید: «هر وقت که ما در خیابان از کنار یک فرد بی‌خانمان رد می‌شدیم، نیک می‌ایستاد و به‌جای پول، یک بسته سیگار به او می‌داد و اگر همراه خودش نداشت، می‌رفت و یک بسته می‌خرید...» نیک واقعاً سخاوتمند بود و چیزهای مورد علاقه‌اش را بدون تأمل به دوستانش می‌بخشید و هدایای خوبی برای آنها، خواهر و برادرانش و برای من می‌خرید. او عاشق هدیه دادن به مردم بود (*درست مثل خودِ من*).

وقت‌هایی که نیک با گروه موزیکش به مسافرت می‌رفت، شغل محافظینش تبدیل به یک مبارزهٔ واقعی می‌شد! آنها که آمده بودند تا از او مراقبت کنند و بر مصرف به‌موقع داروهایش نظارت داشته باشند، ناگهان خودشان را در سالن یک کنسرت، با صداهایی کرکننده، چراغ‌های چشمک‌زن و در میان یک جمعیت داغ، عرق‌آلود، بدن‌های خال‌کوبی شده و درحال تماشای برنامهٔ نیک و اعضای گروهش، می‌یافتند. گاهی هم مجبور می‌شدند که ساعت‌ها با نُه نوجوان پرسروصدا در یک اتومبیل سوار شوند و برای اجرای کنسرت از شهری به شهر دیگر بروند. به این ترتیب، آنها فرصتِ بودن در کنار خانواده‌هایشان، تعطیلات آخر هفته و تعطیلاتِ دیگر را از دست می‌دادند و احتمالاً از شنیدن مکرر موزیک نیک، حوصله‌شان سر می‌رفت. امّا آنها هیچ وقت اعتراض نکردند.

یکی دیگر از وظایف محافظین نیک این بود که مواظب باشند او دور و بر الکل و مواد مخدر نگردد. تا آن زمان، حتّی خودِ نیک هم فهمیده بود که مواد مخدر و الکل شدیداً با داروهایش تداخل می‌کردند و وضعش را به هم می‌ریختند. مدّت‌ها کار ما این بود که برای اطمینان از این‌که او مواد مخدر استفاده نکرده باشد، ادرارش را آزمایش کنیم و خیلی وقت‌ها بر سر این کار بحثمان می‌شد.

یکی از چیزهایی که واقعاً مرا می‌ترساند، داستان‌هایی بود که نیک در مورد زمانی که در بیمارستان بستری بود، می‌گفت. گویا در آنجا برای ترک اعتیاد، خیلی به بچّه‌ها فشار می‌آوردند. نیک به دوستانش می‌گفت که در آنجا او را در قسمت معلولین نگه می‌داشتند و برای این‌که دلستانش را جالب‌تر کند، از اذیّت‌های

زندانبانانش حرف می‌زدا من می‌دانستم که او بیهوده اغراق می‌کند امّا وقتی سرزنشش می‌کردم، می‌خندید و می‌گفت:

"خونسرد باش، مامان"

... و من طی سال‌ها یاد گرفته بودم که خیلی خونسرد باشم. "خیلی". خیلی خونسردتر از آنچه می‌توانستم فکرش را بکنم... نیک درس‌های زیادی به من آموخت.

امّا هر عقیده‌ای که نیک در سال‌های اوّلیه در مورد الکل و مواد مخدر داشت و هرقدر که آنها را "آرام‌بخش" می‌دانست، خوشبختانه، بعداً به شدّت از آنها بیزار شد و نه‌تنها برای خودش، بلکه برای خواهران و برادرانش هم تعصب به خرج می‌داد... و در سال‌های آخر زندگی‌اش، تنها وقتی که از مواد مخدر استفاده کرد، زمانی بود که اقدام به خودکشی کرد. قبل از آن، ما مرتّب مراقبش بودیم که به هیچ‌وجه لب به نوشابه‌های الکلی نزند و گرد مواد مخدر نگردد و هرگاه کوچک‌ترین لغزشی می‌کرد، مثل آوار بر سرش فرود می‌آمدیم. ما چند روزی بستری‌اش می‌کردیم تا دوباره تعادلش را به دست بیاورد و به او هشدار می‌دادیم که اگر کارش را تکرار کند، سلامتی‌اش را جداً به خطر می‌اندازد. امّا در سال‌های آخر، هیچ‌گاه مجبور نشدیم که این کار را انجام بدهیم. او کاملاً خودش را کنترل می‌کرد چون می‌دانست که موضوع چقدر جدّی بود و همان‌طور که اخیراً جولی به من گفت، آن مبارزه، چندان برای نیکی آسان نبود.

بنابراین در بهاری که نیک شانزده ساله شد، داشت با پروزاک زندگی می‌کرد، به مدرسه می‌رفت، دو محافظ داشت که با شیفت‌های متناوب، مراقبش بودند و در ماه ژوئن، به اردوی تابستانی "پسرهای استثنایی" رفت که البتّه زیاد از آن خوشش نمی‌آمد چون کلاً با برنامه‌هایی که در فضای آزاد اجرا می‌شدند، مخالف بود و ماندن در خانه و رفتن به کنسرت‌ها را ترجیح می‌داد. مخصوصاً که به تازگی به یک گروه که "۸۰ زنجیر" نامیده می‌شدند، ملحق شده بود و خیلی از این بابت هیجان‌زده بود. او می‌خواست به شهر برود و در تمرینات گروه شرکت کند امّا من متقاعدش کردم که کار در هوای آزاد برایش خوب بود و او مرا به‌خاطر حرفم مسخره کرد چون می‌دانست من هم به اندازهٔ او، از برنامه‌هایی که در هوای آزاد اجرا می‌شدند، نفرت داشتم.

جولی او را با کلیهٔ وسایل و تجهیزات، تمام شماره تلفن‌های ما، برنامهٔ کامل

سفرمان و برگه‌ای حاوی سفارشات دکترش، به اردو رساند. وقتی که من، جان و بقیهٔ بچّه‌ها به پاریس پرواز کردیم، همه چیز خوب بود. آن سفر، مخصوصاً برای من، خیلی جالب بود زیرا دوران بچّگی و نوجوانی‌ام را در فرانسه گذرانده و همان‌جا به مدرسه رفته بودم و هنوز دوستان و آشنایانی در آنجا داشتم. ضمناً سال‌ها بود که به آنجا نرفته بودم و دلم برای نشان دادن سرزمینی که بچّه‌گی‌ام را در آن سپری کرده بودم به بچّه‌هایم، ضعف می‌رفت و فقط از این بابت متأسف بودم که نیک نمی‌توانست با ما باشد. امّا شاید یک روز ...

چند روز بعد از رسیدن ما به پاریس، نیک در ساعتی که برای او نیمه شب بود، تلفن زد. من شش هزار کیلومتر آنطرف‌تر از او در اتاقم در هتل نشسته بودم و خوش و خرّم از این‌که همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت، بچّه‌ها را برای رفتن به گردش، آماده می‌کردم... من نتوانستم از تُن صدای او بفهمم که عصبی و وحشت‌زده است امّا به خودم گفتم که این حالت او فقط به‌خاطر این بود که قبلاً هرگز ترکش نکرده بودم و او همیشه دوست داشت که جایی در نزدیکی من باشد. در واقع، هر وقت که او از من جدا می‌شد، به‌طور غیرعادی مضطرب بود و روانپزشکش گفته بود که این حالت به‌خاطر بیماری او نبود بلکه فقط به این دلیل بود که من هرگز او را تنها نگذاشته بودم... بنابراین، درحالی که سعی می‌کردم خونسرد به نظر برسم، گفتم:

"چه خبر؟... تو داری چکار می‌کنی، عزیز دلم؟"

... و نزد خود دعا کردم که لحن آرام من، اضطراب او را کاهش بدهد. برای اوّلین‌بار طی سال‌ها، او هیچ‌کدام از ما را نداشت. من، جان، جولی و حتّی محافظینش. او تک افتاده بود و من می‌دانستم که این را دوست نداشت. امّا امیدوار بودم که در شانزده سالگی، حداقل قدرت انجام چنین کاری را داشته باشد... ولی با شنیدن صدایش، فهمیدم که امیدواری‌ام بیهوده بود...

او درحالی که اضطراب در صدایش موج می‌زد، گفت:

"آنها دارویم را به من نمی‌دهند مامان و من هر روز دارم دیوانه‌تر می‌شوم."

اوّلین‌باری بود که خودش را "دیوانه" می‌نامید و اقرار می‌کرد که سخت به دارویش نیاز دارد. من برای یک دقیقه فکر کردم که شاید او فقط برای این‌که به خانه برگردد، دارد کلک سوار می‌کند! (مثل وقتی که ده ساله بود و او را به اردو

فرستاده بودیم و فقط به این دلیل که می‌خواست مرا به هیجان بیاورد، هر روز تلفن می‌زد و داستان‌هایی از آسیب‌هایی که دیده و زجری که کشیده بود، سرهم می‌کرد!)
من نگران شده بودم ولی نمی‌خواستم او بفهمد، بنابراین به آرامی پرسیدم:
"تو مطمئنی؟"
او مثل این‌که حرف توهین‌آمیزی شنیده باشد، با تغیّر جواب داد:
"البتّه که مطمئنم."
"من با جولی تماس می‌گیرم. قول می‌دهم."
"من می‌خواهم به خانه برگردم مامان."
مثل یک بچّهٔ پنج سالهٔ بی‌پناه حرف می‌زد و قلب من از شنیدن تُن صدایش، به هم فشرده شد.
"می‌دانم جان شیرینم. فقط کمی تحمّل کن. همهٔ ما به زودی در خانه دور هم جمع می‌شویم."
"مرا از اینجا نجات بده... آنها دارو یم را به من نمی‌دهند."
می‌توانم بگویم که هنگام اَدای آن کلمات، داشت به گریه می‌افتاد.
"من همین حالا به جولی تلفن می‌زنم."
جولی... فریادرس در تمام بحران‌ها و مشکلات، جولی... کسی که تمام مشتری‌های خصوصی‌اش را به‌خاطر نیک رها کرده بود... من بدون او چه کار می‌توانستم بکنم؟
من به نیک اصرار کردم که قطع کند و بلافاصله بعد از آن، با این‌که می‌دانستم برای جولی ساعت حوالی نیمه‌شب بود، به او تلفن کردم. به هر حال، او هیچ‌گاه از ساعت تلفن‌های ما شکایت نمی‌کرد، مخصوصاً اگر می‌دانست یک وضعیت اضطراری پیش آمده است. او هم مثل من از این‌که شنید مسئولین اردو، داروی نیک را نداده بودند، تعجّب کرد امّا وقتی که با آنها تماس گرفت و علّت را جویا شد، به او گفتند که نیک "خودش" مسئول دارویش بود و می‌بایست هر روز صبح، قبل از ساعت هفت، برای گرفتن دارویش به چادر درمانگاه می‌رفت وگرنه نمی‌توانست آن را به دست بیاورد!! و تا آن روز، نتوانسته بود!
جولی و من وحشت کردیم. ما فکر می‌کردیم که در اردو یک نفر داروی نیک را به موقع می‌داد و انتظار نداشتیم که مسئولیّت آن کار با خود او باشد (چون می‌دانستیم که او نمی‌توانست چنین مسئولیّتی را برعهده بگیرد).

... و احتمالاً نیک حتّی از ما هم بیشتر وحشت کرده بود و احساس نیرمروزی می‌کرد، زیرا آن شب برای کاهش دادن اضطرابش به درمانگاه رفت و با شکستن درِ قفسهٔ داروها، چند قرص (*خدا می‌داند چه قرص‌هایی*)، برای خودش برداشت که باعث عصبانیّت مسئولین آنجا شد. هر روز قبل از ساعت هفت صبح برای گرفتن داروها رفتن، کاری بود که از عهدهٔ نیک برنمی‌آمد... روز بعد، ما داشتیم هتل را به مقصد فرودگاه (*برای پرواز به لندن*) ترک می‌کردیم که تلفن زنگ زد. نیک بود. برای او ساعت دو نیمه شب بود و او سخت آشفته به نظر می‌رسید.

من دارم اینجا را ترک می‌کنم مامان. دیگر نمی‌توانم بمانم. آنها هنوز داروی مرا نداده‌اند."

خدای من... آن روز در آمریکا "روز پدر" بود و من شش هزار مایل آنطرف‌تر بودم و می‌بایست هرچه زودتر خودم را به فرودگاه می‌رساندم وگرنه هواپیما را از دست می‌دادم... امّا من که نمی‌توانستم او را به حال خودش رها کنم مخصوصاً که از تُن صدایش فهمیدم خیلی ترسیده است و می‌دانستم که بدون داروهایش، هیچ کنترلی روی انگیزه‌های ناگهانی‌اش ندارد و حالا فقط خدا می‌دانست که در مغز او چه می‌گذشت و می‌خواست چه کار کند... و تمام آنچه من می‌توانستم انجام بدهم این بود که سعی کنم او را با حرف زدن آرام کنم.

"*نیک، تو نمی‌توانی آنجا را ترک کنی. یک روز به من وقت بده. فقط یک روز. من جولی را فردا به سرافت می‌فرستم.*"

جولی خوش‌یُمن... جولی ناجی... سوار یک هواپیما بشو و برای نجات نیک برو... او دیگر نمی‌تواند در آن اردوی لعنتی بماند. آنجا نه‌تنها فرصتی برای بهتر شدن به او نمی‌دهد بلکه ناامیدی‌اش را بیشتر هم می‌کند...

نیک با صراحت جواب داد:

"*من نمی‌توانم صبر کنم...*"

"*چرا. می‌توانی. فقط تا فردا. من نمی‌توانم از جولی بخواهم که در روز پدر، خانواده‌اش را ترک کند. یک امروز را صبر کن. او فردا می‌آید و تو را از آنجا می‌بَرَد. من هم به‌زودی به خانه برمی‌گردم و تا آن وقت، تو می‌توانی در خانهٔ جولی بمانی...*"

او قبلاً هم، هر وقت محافظینش به مرخصی می‌رفتند، چند روز و گاهی حتّی چند هفته در خانهٔ جولی می‌ماند و من می‌دانستم که خیلی آنجا را دوست دارد.

"... ببین نیک، من تقریباً سه ساعت دیگر از لندن برایت تلفن می‌زنم. فقط همان‌جا بنشین."

"من دارم از اینجا می‌روم مامان."

"نه! تو نمی‌روی نیک..."

سعی کردم به صدایم حالت تحکّم و دستور ببخشم و وحشتی را که سراپای وجودم را فراگرفته بود، مخفی کنم... و ادامه دادم:

"... تو فقط آنجا می‌نشینی تا این‌که یک نفر بیاید و تو را ببرد. بیست و چهار ساعت. قسم می‌خورم."

... و درست در همان لحظه، یک مرد با نیک صحبت کرد و من توانستم بشنوم که داشت او را به خاطر تلفن دزدکی به مادرش در کالیفرنیا سرزنش می‌کرد. صدای نیک را هم شنیدم که صادقانه گفت: "من با کالیفرنیا حرف نمی‌زدم."... و من می‌دانستم که منظورش چه بود. من در کالیفرنیا نبودم، در پاریس بودم و او داشت از دفتر مدیر اردو تلفن می‌زد. وقتی که او تصمیم می‌گرفت کاری را انجام بدهد، از هیچ‌کس حساب نمی‌بُرد.

"نیک. من سه ساعت دیگر برایت زنگ می‌زنم. قول می‌دهم."

... و تلفن قطع شد. ما به زحمت خودمان را به موقع به هواپیما رساندیم ولی وقتی که به لندن رسیدیم و به محض این‌که پایمان را در اتاقی که در هتل رزرو کرده بودیم، گذاشتیم، تلفن زنگ زد. نیک بود! *(او برنامهٔ سفر ما را داشت و در پایان آن ماجرا، من واقعاً خوشحال بودم که او توانسته بود با من تماس بگیرد.)* صدایش آرامتر شده بود.

"تو خوبی، نیک؟"

"بله، من خوبم."

... و ناگهان وحشت سراپای وجودم را فراگرفت... او خیلی سرخوش و هیجان‌زده به نظر می‌رسید و حتّی یک کمی "مانیک" و من تعجّب نکردم چون می‌دانستم که بدون مصرف دارو، وارد شدن نیک به آن مرحله، قابل انتظار بود. به همین دلیل، به آرامی پرسیدم:

"تو کجایی نیک؟"

"در یک باجه تلفن در بزرگراه..."

پس آن کار را کرده بود. بیرون رفتن از اردوگاه در نیمه‌های شب، دو هفته دارو

مصرف نکرده، بدون مقصد، در یک بزرگراه!... بدترین دلواپسی من از این بود که او یک وقت به قسمت عقب یک کامیون آویزان بشود (کاری که *خیلی از آن خوشش می‌آمد*) و برای همیشه ناپدید شود. من اگرچه سخت از کوره به‌در رفته بودم، امّا حداکثر سعی‌ام را کردم که خونسردی خودم را حفظ کنم. آنگاه از او خواستم که "به‌خاطر من" به اردو برگردد، امّا او به شدّت مخالفت کرد و من بلافاصله فهمیدم که از آن راه به جایی نمی‌رسم. وضع نیک بدتر از آن بود که دلایل معقول را درک کند و کمتر از آن روی خودش کنترل داشت که بتواند تصمیمی برای برگشتن بگیرد. بنابراین من چاره‌ای نداشتم جز این‌که فکر دیگری بکنم.

"*دوروبرت چیست، نیک؟ آیا می‌توانی چیزی ببینی؟ مثلاً یک‌شهرک؟*"

من داشتم کورمال کورمال در تاریکی پی یک راه‌حل می‌گشتم که جان با قیافه‌ای نگران به سویم آمد. نمی‌شد انکار کرد که با وجود نیک، همیشه موضوعی برای نگرانی در زندگی ما وجود داشت. یک روز آرام یا تعطیلات دلچسب برای ما بی‌مفهوم بود... و در آن لحظه هم مثل همیشه، تمام هوش و حواس من به نیکی بود.

نیک با خوشحالی جواب داد:

"*یک موتل اینجاست.*"

"*کجا؟*"

"*آن طرف خیابان.*"

قلب من بنای تپیدن گذاشت. پس او مسافت زیادی را در کنار بزرگراه قدم زده بود...

"*اسم آن چیست؟*"

او اسم موتل را گفت و من به سرعت آن را نوشتم.

"*بسیار خوب نیک. حالا می‌خواهم به دقّت به حرف‌های من گوش بدهی. به موتل برو. یک اتاق برای خودت بگیر. اگر مجبور شدی به من تلفن بزن. من یک شماره حساب به آنها می‌دهم که ضمانتی برای تو باشد. به اتاقت برو و همان‌جا بمان. من به محض این‌که بتوانم یک نفر را به سراغت می‌فرستم. امّا می‌خواهم به من قول بدهی که هیچ‌جا نمی‌روی وگرنه به یک دردسر بزرگ می‌افتی.*"

سعی می‌کردم با تحکّم حرف بزنم و نگذارم او بفهمد که چقدر وحشت کرده‌ام. در ضمن، هنوز نمی‌دانستم که می‌خواستم چه کسی را به دنبال او بفرستم.

PersianPDF.com

نیک درحالی که به نظر می‌رسید از آن برنامه خوشش آمده است با خوشحالی گفت:

"می‌توانم یک پیتزا سفارش بدهم؟"

"البته. هر چندتا که می‌خواهی سفارش بده. وقتی که بدانم چه کسی به دنبالت خواهد آمد، برایت در آن مُتل تلفن می‌زنم... و یادت باشد. داز آنجا تکان نخوره!"

"بسیار خوب مامان. خیلی دوستت دارم."

بچّهٔ دیوانه! امّا... آه که من چقدر عاشق او بودم...

"من هم دوستت دارم نیک."

با برداشتن گوشی و حرف زدن با نیک، تمام برنامه‌هایی که من برای گردش بعدازظهر با بچّه‌ها داشتم، دود شد و به هوا رفت. امّا ما عادت داشتیم. جان، بچّه‌ها را بیرون برد. "مامان باید مراقب نیکی باشد"! چقدر آنها این جمله را شنیده بودند؟ خیلی خیلی زیاد... ولی واقعیت زندگی من، آنها، جان و نیکی، آن بود. واقعیتی که بچّه‌ها با آن بزرگ شده بودند و آن را درک می‌کردند یا لااقل من این‌طور امیدوار بودم. به هر حال، راه گریزی وجود نداشت.

من به جولی تلفن کردم و وضعیت را برایش توضیح دادم. او هم به اندازهٔ من وحشت کرد امّا آن روز "روز پدر" بود و او نمی‌توانست شوهر و بچّه‌هایش را ترک کند. بعد به کامیلا، خانه‌دار محبوب و مهربانمان که شکر خدا در خانه مانده و با ما به مسافرت نیامده بود، تلفن کردم و به او گفتم که چه اتّفاقی برای نیک افتاده است. من گوشی را گذاشتم. کامیلا با فرودگاه تماس گرفت و بعد از پنج دقیقه به من زنگ زد. اگر او بدون این‌که یک دقیقه را هدر بدهد خودش را به فرودگاه می‌رساند و مثل دیوانه‌ها در هواپیما می‌پرید، می‌توانست با دو پرواز پشت سرهم، ظرف پنج ساعت به نیکی برسد و اگر من می‌توانستم او را در این پنج ساعت در اتاق آن مُتل نگه دارم، مسئله حل بود. فقط پنج ساعت... و بعد جای نیک امن بود. کامیلا می‌توانست موقعیت را ارزیابی کند و او را صحیح و سالم به خانه بیاورد و بعد به جولی بسپارد.

من با التماس به کامیلا گفتم: "برو!" و او (*آنطور که خودش بعدها گفت*) بدون این‌که لباس‌هایش را عوض کند یا دندان‌هایش را مسواک بزند، به راه افتاد.

سپس من به نیک تلفن زدم و به او گفتم که کامیلا در راه است و دوباره سفارشش

کردم که از اتاقش خارج نشود وگرنه زندگی‌اش به خطر می‌افتد و او درحالی که راضی به نظر می‌رسید، قسم خورد که جایی نرود و گفت که دارد تلویزیون تماشا می‌کند و برای صبحانه‌اش پیتزا سفارش داده است. چه حالی! من به یاد آوردم که ناهار نخورده بودم امّا آنقدر عصبی بودم که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت و حالا می‌بایست پنج ساعت تمام را در اضطراب سپری می‌کردم تا کامیلا به آنجا برسد.

بعد از صحبت کردن با نیک، من دوباره به جولی تلفن کردم و جریان را گفتم. خیال او هم راحت شد... و آنگاه، وقتی که احساس کردم همه چیز به بهترین نحوی که در آن شرایط امکان داشت، تحت کنترل است، به اردویی که نیک از آنجا فرار کرده بود، تلفن زدم. می‌خواستم ببینم آنها خیال داشتند به من چه بگویند. تا آن لحظه، آنها نه با خانه تماس گرفته بودند و نه با من در لندن (*آنها برنامهٔ کامل سفر من را داشتند*).

وقتی که آنها جواب دادند، من گفتم که می‌خواهم با نیک صحبت کنم و آنها گفتند که او سرش شلوغ است... من با تمسخر پرسیدم:

"*واقعاً؟ او دارد چه کار می‌کند؟*"

آنها حقیقت را کتمان کردند و به دروغ جواب دادند:

"*اسب‌سواری.*"

امّا نیک از اسب‌ها نفرت داشت!

"*چقدر شگفت‌انگیز... او کی برمی‌گردد؟*"

آنها عصبی و بطور مبهم گفتند:

"*به زودی.*"

هنوز داشتند دروغ می‌گفتند و نمی‌خواستند اقرار کنند که نیک گم شده است. من یکی دو ساعت بعد دوباره به آنجا تلفن زدم و آنها به گزارش در مورد فعالیت‌های او ادامه دادند! ولی سرّمین تماس، مرحلهٔ نهایی سابقه بود! آنها ادعا کردند که چندین‌بار با منزل من در کالیفرنیا و بعد با هتل در لندن تماس گرفته بودند ولی نتوانسته بودند، مرا پیدا کنند! من بدون تعارف به آنها گفتم که داشتند گستاخانه دروغ می‌گفتند و بعد پرسیدم که آیا می‌دانند نیک کجا است و آنها اقرار کردند که نمی‌دانند. آنگاه پرسیدم که آیا گم شدن یک نوجوان عصبی بیمار را به پلیس گزارش کرده‌اند یا خیر... و آنها مِن‌مِن‌کنان گفتند که "می‌خواستند" این کار را بکنند! من از شدّت خشم، کبود شده بودم. آنها پسر مرا به خطر انداخته بودند. اوّل با ندادن داروهایی که او برای

متعادل ماندن به آنها احتیاج داشت و بعد برای بی‌دقّتی‌شان. هیچ عذری وجود نداشت که آنها بتوانند برای آرام کردن من ارائه کنند. آنها چه می‌کردند اگر من واقعاً پسرم را از دست می‌دادم؟ اگر با وضعیتی که او داشت، آسیبی به خودش می‌رساند، چه؟... به هر حال، من به آنها گفتم که اگر نیک را پیدا می‌کردم به آنها تلفن می‌زدم امّا خیال داشتم تا وقتی که کامیلا به آنجا برسد، صبر کنم چون نمی‌خواستم آنها در آن شرایط او را به اردو بازگردانند. دیگر به آنها اعتماد نداشتم.

... و سرانجام کامیلا تلفن زد. او با نیک در مُتل بود و گفت که وضع نیک خوب است، خوشحال به نظر می‌رسد، روی یک مبل لمیده است و دارد سیگار دود می‌کرد! و برای خودش چهارصد و هشتاد دلار پیتزا سفارش داده است!... و من بلافاصله فهمیدم که حدسم درست بود. او در مرحله "مانیک" قرار داشت.

بقیّهٔ آنچه کامیلا گفت در مورد جولی بود! جولی؟! بله. کامیلا گفت که در هواپیما آنقدر به نیک فکر می‌کرد و حواسش پرت بود که ابداً به اطرافش نگاه نکرد امّا هنگام پیاده شدن، یک چهرهٔ آشنا را پشت سر خودش دید. او جولی بود. جولی از شدّت نگرانی نتوانسته بود در خانه بماند و خانواده‌اش را (حتّی در روز پدر) به‌خاطر نیک ترک کرده بود. گویا او در پرواز دوّم با کامیلا هم‌سفر شده بود ولی هردوی آنها آنقدر در افکارشان غرق بودند که همدیگر را ندیده بودند.

به هر حال، آن‌دو با هم به مُتل رفتند و وقتی که وارد اتاق نیک شدند، او پوزخند بزرگی تحویل آنها داد. ولی بقیّهٔ ماجرا، چندان جالب نبود. نیک تقریباً بلافاصله به آنها گفته بود که احساس می‌کند تعادل ندارد و برای اوّلین‌بار به جولی گفته بود که می‌خواهد برای مدّتی به یک بیمارستان برود تا دوباره حال "طبیعی" خود را بازیابد. او می‌دانست وقفهٔ دو هفته‌ای در دارویش، حسابی وضعش را به هم ریخته بود و احتمالاً به همین دلیل، پیشنهاد می‌کرد که مدّتی در یک بیمارستان بستری شود. درخواست او، هم مرا تحت تأثیر قرار داد و هم نگرانم کرد. امّا حداقل می‌دانستم که او سالم بود و جولی و کامیلا در کنارش بودند.

من به اردو تلفن زدم و به آنها گفتم که نیک سالم است و بعد با دکتر نیکی تماس گرفتم. او با بستری شدن نیک موافق بود و آن را یک ایدهٔ خوب می‌دانست. سپس، دوباره به جولی زنگ زدم و نظر دکتر را به او گفتم. جولی پیشنهاد کرد که نیک را به بیمارستانی که چهار ماه قبل وضعیت او را در آنجا ارزیابی کرده بودند بفرستیم. دکتر سیفراید هم آن بیمارستان را تأیید کرد و قول داد که برای دیدن او به آنجا برود. تلفن

بعدی من به رئیس بیمارستان بود که خوشبختانه موافقت کرد به محض رسیدن نیک به آنجا، یک تخت برایش خالی کند.

تا آن لحظه، من تمام روز را پای تلفن گذرانده بودم. جان و بچّه‌ها از گردش برگشتند و من آنقدر گیج و پریشان بودم که حتّی نمی‌توانستم با آنها حرف بزنم. ولی هنوز کار داشتم... من مجبور بودم که ترتیبی برای انتقال نیک به بیمارستان بدهم و وقتی که کاملا و جولی قبول کردند که او را به آنجا برسانند، خیالم راحت شد. اگرچه از این‌که خودم آنجا نبودم، شدیداً احساس گناه می‌کردم.

خلاصه این‌که، آنها دو ساعت بعد، سوار هواپیما شدند... مثل همیشه، ما پیروزی را از میان دندان‌های شکست، ربوده بودیم. امّا من بعد از این‌که گوشی را قطع کردم، درهم شکسته بودم و اعصابم متلاشی شده بود. فقط خوشحال بودم که حداقل حالا جای نیک امن بود. قرار بود که جولی یک هفته در هتلی که نزدیک بیمارستان بود، اقامت کند و مرتّب به او سر بزند. ما مطمئن بودیم که او بعد از مصرف دارویش، ظرف یک یا دو هفته، دوباره تعادل خودش را به دست می‌آورد و بر این مبنا تصمیم گرفته بودیم که در راه بازگشت از اروپا، او را از بیمارستان بردلریم و همگی با هم به خانه برویم.

سرانجام کار من با تلفن تمام شد و آنگاه رفتم که چند کلمه هم با بچّه‌های دیگرم حرف بزنم. بعضی وقت‌ها سخن گفتن با آنها و تظاهر به عادی بودن اوضاع، خیلی سخت می‌شد. من داشتم باری را حمل می‌کردم که به هیچ‌وجه کوچک نبود... و خوشبختانه همهٔ بچّه‌ها این را درک می‌کردند. حتّی وقتی که من به آنها نمی‌گفتم که اوضاع از چه قرار بود، تقریباً همیشه، خودشان همه چیز را حس می‌کردند. مخصوصاً سامی[1] که آن وقت دوازده سال داشت و مدّت‌ها بود که جنگ بین او نیکی تمام شده بود. حالا آن‌دو یکدیگر را به حد پرستش دوست داشتند و سام[2] پشتیبان پروپاقرص نیکی بود.

آن روز هم، او به محض این‌که چهرهٔ درهم مرا دید، بازجویی را شروع کرد...

"موضوع مربوط به نیک است، این‌طور نیست؟"

"بله... او فقط برای چند روز به یک بیمارستان می‌رود و به زودی به خانه برمی‌گردد..."

1, 2 Sammie, Sam در شکل مخفف نام "سامانتا"

امّا توانستم در چشم‌های او ببینم که چقدر برای نیک نگران است... درست همان‌طور که همهٔ ما بودیم.

او به‌خاطر این‌که من دلشتم نیک را به بیمارستان می‌فرستادم، سخت از دستم عصبانی بود و فکر می‌کرد که من می‌خواستم به آن وسیله نیک را تنبیه کنم. او می‌دانست که نیکی از برنامه‌های بازپروری و بیمارستان‌ها نفرت داشت و هر وقت من بالاجبار او را به چنین جاهایی می‌فرستادم، سامانتا مرا متهم می‌کرد که به‌جای حمایت از نیک، دلشتم به او خیانت می‌کردم. امّا این‌بار، وضع با همیشه فرق می‌کرد... من برای سامی توضیح دادم که این‌بار نیک خودش می‌خواست که به آنجا برود و او با ناباوری مرا نگاه کرد.

برخلاف او، ویکتوریا که آن موقع فقط یازده سال داشت، خیلی واقع‌بینانه‌تر با قضیه برخورد کرد و درحالی که سامانتا مرا به‌خاطر "زندانی کردن نیک" سرزنش می‌کرد، ویکتوریا او را نگاه کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"*بیا، سام. تو می‌دانی که نیکی مریض است و به آنجا احتیاج دارد.*"

همهٔ بچّه‌ها، بدون این‌که حرفی بزنند، واقعیت را می‌دانستند. آنها با آن بزرگ شده بودند ولی نیک را همان‌طور که بود، پذیرفته بودند و او را با این‌که خیلی وقت‌ها زندگی را برایشان مشکل می‌کرد، عاشقانه دوست داشتند... و خوشبختانه او این را می‌دانست.

فصل دوازدهم

یک تابستان سخت و طولانی

بقیهٔ سفر به اروپا، به خوبی گذشت. بچّه‌ها، من و جان، اوقات خوشی را سپری کردیم امّا اخباری که من از بیمارستان می‌گرفتم، خیلی خوب نبودند. روند درمان نیک، آنطور که ما انتظار داشتیم، پیش نرفته بود و دکترها گفته بودند که او می‌بایست برای بهتر شدن وضعش تا مدّتی نامشخص، احتمالاً تمام تابستان یا بیشتر، در آنجا می‌ماند... و نیک از این بابت خیلی ناراحت بود.

من نمی‌دانستم چه کار کنم. نیک آشفته به نظر می‌رسید، امّا آنها به من اطمینان دادند که می‌توانند به او کمک کنند. من با مدیر بیمارستان صحبت کردم و از نظریاتش خوشم آمد. در ابتدا، مشاوران و روانشناسان آنجا نسبت به نیک نظر مثبتی داشتند ولی چند روز بعد، مدیر برای یک تعطیلات یک‌ماهه، بیمارستان را ترک کرد و آنگاه رفتار همهٔ کارکنان نسبت به نیک عوض شد. آنها برعلیه او جبهه گرفتند و دشمنش شدند... و او هرچه بیشتر آنجا می‌ماند، کمتر با آنها همکاری کرد... او عصبانی و پرخاشگر به نظر می‌رسید و آنها داشتند آن شعر آشنای قدیمی که من تمام قسمت‌هایش را از بر بودم، می‌خواندند! "بچّهٔ سرِخود بزرگ شدهٔ یک آدم معروف"، "بچّهٔ لوس یک مادر لاقید"! بسیار خوب. امّا هیچ شکی وجود نداشت که وضع آن "بچّه" خوب نبود! حتّی با درمان دارویی، نیک به‌جای این‌که بهتر شود، روزبه‌روز بدتر شده بود و من نمی‌دانستم که بدتر شدن او به‌خاطر شرایط بیمارستان بود یا این‌که بیماری‌اش داشت پیشرفت می‌کرد. دکتر سیفراید، همان‌طور که قول

داده بود، برای دیدن نیک به آن بیمارستان رفت و بعد به من گفت که او هنوز برای برگشتن به خانه آماده نیست... یک‌بار دیگر، بستری شدن، کارایی و همکاری او را کمتر از قبل کرده بود.

جان و من، سر راه برگشتن به خانه، به دیدار او رفتیم و من از آنچه که دیدم، خوشم نیامد. نیک خسته، رنگ‌پریده، غیرمنطقی و تیرمروز به نظر می‌رسید و می‌خواست که با من به خانه بیاید. امّا وضعش بدتر از آن بود که بتواند با افراد خانواده کنار بیاید. مهم نبود که من چقدر دلم می‌خواست او را از آنجا نجات بدهم... برای بازگشت به خانه، او می‌بایست آرام می‌گرفت و شرایط منطقی‌تری پیدا می‌کرد. من تمام تلاشم را کردم که موضوع را برای او شرح بدهم، امّا فایده‌ای نداشت. او فکر می‌کرد که من رهایش کرده‌ام و می‌ترسید که دیگر هرگز به دنبالش نروم.

مشکلی که در بیمارستان با نیک داشتند این بود که نمی‌توانستند جای مناسبی برایش پیدا کنند! او خیلی باهوش‌تر و بهتر از آن بود که با بچه‌های هم‌سن و سال خودش در یک بخش گذاشته شود. امّا با بزرگترها هم هیچ وجه مشترکی نداشت! (هرچند که در میان آنها بهتر عمل می‌کرد.) طبق معمول، هر جایی که او بود، دعوا و سروصدا هم بود! او نمی‌توانست از قوانین آنها پیروی کند. مثلاً در آنجا سیگار کشیدن ممنوع بود امّا او نه‌تنها این قانون را نادیده گرفت بلکه یک‌بار با بی‌احتیاطی برای روشن کردن سیگار، یک آتش‌سوزی کوچک به راه انداخت. خوشبختانه خودش هیچ آسیبی ندید ولی وقتی که من به آنجا رسیدم، همهٔ کارکنان بیمارستان حسابی از دستش خسته شده بودند و تمام آنچه من توانستم انجام بدهم این بود که به او اصرار کردم که بیشتر با آنها همکاری کند. من به بهترین وجهی که می‌توانستم سعی کردم که آرامش کنم و به او قول دادم که خیلی زود به خانه برش گردانم... و به حرفم اعتقاد داشتم. من به هیچ‌وجه نمی‌خواستم او را برای یک مدّت نامحدود در آنجا اسیر کنم مگر این‌که مطمئن می‌شدم آنها می‌توانستند واقعاً به او کمک کنند... و آنها قول داده بودند که "می‌توانستند" ولی من هنوز هیچ نشانه‌ای از آن نمی‌دیدم. در واقع، نیک خیلی بدتر، غیرمنطقی‌تر و پریشان‌تر از آخرین باری که او را دیدیم، به نظر می‌رسید. امّا یک مسئله هم وجود داشت و آن این‌که، نیک دو هفتهٔ تمام دارویش را مصرف نکرده بود و من می‌دانستم که قطع داروها، در ایجاد آن وضع وخیم، بدون نقش نبود. به هر حال، ما هیچ چاره‌ای نداشتیم جز این‌که صبر کنیم و ببینیم که بعداً چطور می‌شود.

من با قلبی سنگین نیکی را ترک کردم و با جان و بچّه‌ها به خانه برگشتم و از وقتی که رسیدم، تلفن‌های نیک شروع شد. او چندین‌بار در روز تلفن می‌زد و هربار سخنرانی شدیداللحنی در مورد این‌که من چطور با خیانتکاری رهایش کرده بودم و او چقدر به‌خاطر آن از من نفرت داشت، ایراد می‌کرد! او مطمئن بود که ما داشتیم دروغ می‌گفتیم و دیگر نمی‌خواستیم به دنبالش برویم. حتّی جولی هم نمی‌توانست او را آرام کند و تنها کسی که هنوز کمی روی او نفوذ داشت مادرم بود. او یک مسافت طولانی را برای دیدن نیکی طی می‌کرد و با وجود طولانی بودن راه و سختی‌های سفر، با یک لباس ابریشمی و سر و وضع مرتّب به سراغ او که حتّی موهایش را شانه نمی‌زد، می‌رفت و کلّی او را نصیحت می‌کرد. امّا هر روزی که می‌گذشت، درک و فهم نیک کمتر، و به خانه آوردنش مشکل‌تر می‌شد. یک دورِ جهنمی که هیچ راه فراری از آن، وجود نداشت...

... و اکنون که من یادداشت‌های دفتر خاطرات او را که در طول اقامتش در بیمارستان نوشته است، می‌خوانم، یک‌بار دیگر متوجه می‌شوم که او چقدر در زحمت بود و چقدر احساس بدبختی می‌کرد... و نوشته‌های او قلب مرا می‌شکند. او، این مطالب را در جولای ۱۹۹۲ وقتی که شانزده ساله بود، نوشته است. آن موقع، او واقعاً مریض بود و خیلی عذاب می‌کشید امّا هنوز آنقدر هوشیار بود که دفتر خاطراتش را بنویسد.

"اتاق ساکت"

مرا در قفس انداخته‌اند. درست مثل یک حیوان خشمگین که می‌غرّد و از آروارهای به هم قفل شده‌اش، کف فرومی‌ریزد. من سرم را به دیوارها می‌کوبم و مدام روی یک دایره دور می‌زنم. تشکم را زیر سقف سفید، روی کف اتاق می‌اندازم و برهنه و تنها روی آن می‌لغتم. همه چیز بی‌معنی است. من زانو می‌زنم و در فضایی مه‌آلود فریاد می‌کشم. آنگاه از این دیوارهای ضخیم خلاص می‌شوم و در آسمان دعا می‌کنم. امّا آنجا هم خالی است. آنجا هم خدایی نیست که درد و رنج مرا کاهش بدهد. مرا خوب کند، شفایم بدهد، نجاتم بخشد. هیچ جوابی. من در گوشه‌ای می‌نشینم و دست‌هایم را روی چشم‌هایم می‌گذارم تا این واقعیت

دردناک. واقعیتی که نمی‌توانم از آن فرار کنم را نبینم. من تنها هستم. سرشکسته، حبس شده در این قفس که فقط یک نور ضعیف از میان شیشهٔ چهارگوش وسط در به داخل نفوذ می‌کند. امّا حتّی آن شیشه را هم با میله‌هایی پوشانده‌اند که امید فرار را از من بگیرند. آنها همه‌چیز را از دسترس من دور کرده‌اند چون فکر می‌کنند که ممکن است به خودم صدمه بزنم. من در آیینهٔ پلاستیکی اتاقم نگاه می‌کنم و یک پسر نحیف را در آن می‌بینم. لابُد آنها هم مرا این‌طور می‌بینند! و مطمئن می‌شوند که من شکسته و نابود شده‌ام و برای رهایی و نجات، گریه و التماس می‌کنم... امّا نه! من نمی‌شکنم! نباید بگذارم همه چیز تمام شود.

من دیگر از نظر روحی تعادل ندارم. تمام احساساتم زایل شده‌اند و می‌دانم که هرگز از این جهنم خلاص نخواهم شد. من کنترلی روی خودم ندارم و نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم. ای کاش یک نفر می‌توانست صدایم را بشنود و کمی احساس را در صورتم بکوبد! امّا آنها به سراغ کار خودشان می‌روند و در پایان، من با خودم حرف می‌زنم. وحشت و اضطراب، مرا به مرحله‌ای رسانده که می‌خواهم سرم را به دیوار بکوبم و مغزم را بترکانم. تنهایی و عصبانیت، بهتر شدن مرا به تأخیر می‌اندازد و نمی‌گذارد خوبشوم.

حواس‌پرتی و گیجی روزگارم را سیاه کرده است. دنیای من از خواب و بیداری، ترس، افسوس و اوهام ساخته شده... یک سراب، نوری گنگ و غیرواقعی... من دستم را دراز می‌کنم تا بلکه روحم را لمس کنم امّا چیزی وجود ندارد... من روحم را یک جایی گم کرده‌ام.

من یک پسر کوچک ترسیده هستم که نمی‌دانم به کجا فرار کنم. پاهای کوچکم دیگر مرا به پیش نمی‌برند. همیشه فکر می‌کردم که موجود نیرومندی هستم امّا حالا می‌فهمم که خیلی ضعیفم. پاهای من در هوا هستند و سرم روی زمین است. واقعیت‌ها ناامیدم می‌کنند و از خودم می‌پرسم... روح من کجاست؟... و افکار، در سیاهی مغزم می‌پوسند و شیاطین می‌آیند که در درون من جای بگیرند.

نیک در همه جای این دفتر، در مورد مریضی و دیوانه بودن صحبت می‌کند و برای اوّلین‌بار، بسیاری از یادداشت‌هایش ضد و نقیض هستند... هرچند که هنوز بعضی از آنها فوق‌العاده درخشانند.

"سردرگمی"

پریشانی، مرا به هر سو می‌کِشد. خشم، عشق را توی صورت من می‌کوبد و آسمان نمی‌خواهد که خوشبخت باشم. من چطور می‌توانم دوام بیاورم؟ جسم من چطور می‌تواند از این همه فشار نجات پیدا کند؟ من لبهایم را می‌جَوَم، روی ملافه پنجه می‌کِشم، می‌دوم، می‌دوم و می‌دوم. من چه هستم؟ جز یک روح آلوده. از چشم‌هایم خون فرومی‌چکد و هوا سینه‌ام را می‌خراشد. من نمی‌دانم که آیا در درونم قلبی می‌تپد یا نه! و حتّی نمی‌دانم آیا درون سینهٔ من، اصلاً قلبی وجود دارد یا نه! لابُد فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟! امّا من آزرده‌ام و خسته. مرا با فشار به داخل یک قوطی باریک فُل‌داده‌اند، دَرَش را بسته‌اند و رویش برچسب زده‌اند. من دارم درلینجا دیوانه می‌شوم. قبل از این‌که به اینجا بیایم، طبیعی بودم و سپس آنها مرا در یک ماشین انداختند و تمام سرمایه‌های روحی‌ام را نوب کردند. آنها هر روز یک عدّه را مثل من دیوانه می‌کنند. وبعد ما را بیرون می‌ریزند. درست مثل یک کارخانه که تولیداتش، ما هستیم.

"احتیاج"

من به آرامش احتیاج دارم و می‌خواهم که روحم در آسایش باشد. می‌خواهم که این خشم لعنتی که شب و روز در وجودم زبانه می‌کِشد، از من دست بکِشد. عصبانیت، گوری است که من شب و روز در آن هستم.

خیلی مأیوس‌کننده است که تو، خودت را نشناسی. من شُهی هستم و ضعیف. من فقط می‌خواهم پُر از احساسات خوب و شادی‌آفرین باشم. می‌خواهم تمام این کینه‌ها و احساسات پلید که

سال‌ها وجودم را اشغال کرده‌اند. از بین بروند. امّا آخر چطور می‌توانم خودم را شفا بدهم؟ چطور می‌توانم راهی برای خارج کردن این غدّهٔ سرطانی از درون وجودم، پیدا کنم؟ ای کاش یک باران ملایم، ترس و نفرت را از وجودم می‌شست. ای کاش خشم و غضب از بین می‌رفت— چطور من می‌توانم آرام بگیرم؟ من به آرامش احتیاج دارم— احتیاج. احتیاج...

"احمق‌های فاسد"

چرا آن مرد این حرف‌ها را می‌زند؟ چرا این ناسزاهای توهین‌آمیز از دهان یک آدم تحصیل‌کرده خارج می‌شود؟ من هم قلب و روح دارم و می‌توانم عاشق باشم— و هستم. امّا او با حرف‌هایش احساس بی‌ارزشی، بی‌عاطفه‌گی، احمقی و مورد نفرت بودن را در من القاء می‌کند. ولی هیچ‌کدام از اینها واقعیت ندارند. چطور او ظرف پنج دقیقه و فقط با دست دادن با من، تشخیص داد که من هیچ چیز نیستم! که هیچ چیز نخواهم بود! که فقط ظاهرم مثل انسان‌هاست؟! آیا او کلمات خودش را باور دارد؟ آیا واقعاً فکر می‌کند که من آنچه او دارد می‌گوید، هستم؟ خوب... من نیستم. گورپدرش. او نمی‌تواند تشخیص بدهد. اصلاً او کیست که بخواهد چنین قضاوتی بکند و با کلمات نیشدارش به من ضربه بزند؟ او که مرا نمی‌شناسد. امّا او مافوق من است و من نمی‌توانم به او بگویم که دارد اشتباه می‌کند. نمی‌توانم بگویم "برو خودت را درست کن". بنابراین فقط در اینجا می‌نشینم و در سکوت سرم را تکان می‌دهم و حرف‌های بیرحمانهٔ او را تأیید می‌کنم. خیانتکار فاسد. او مرا نمی‌شناسد و اهمیتی به هیچ‌کس نمی‌دهد. من می‌توانم عاشق باشم و عاشق خیلی چیزها هستم. من می‌توانم کاری کنم که دیگران دوستم داشته باشند. بالأخره من به یک چیزی می‌ارزم. من آدم خوبی هستم و فکر نمی‌کنم کاری کرده باشم که سزایش این باشد. تمام تهمت‌های او بیرحمانه، غیرمنصفانه و دروغ هستند. من یکروح و یک قلب دارم که می‌دانم چطور از آنها استفاده کنم و او

احساس خُرد شدن، بی‌استفاده بودن و بدبختی را در من ایجاد کرده است. آیا من به این دلیل اینجا هستم؟ برای خُرد شدن؟ برای این‌که به من بگویند هیچ چیز نیستم و هرگز هیچ چیز نخواهم بود؟ بله. همین است. من آمده‌ام تا یک آدم حرفه‌ای، سرزنشم کند... و من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ هیچ. همین است که هست. حرف‌های او، "کلمات خدا" هستند! چه کسی حرف مرا باور می‌کند؟ اگر او بگوید من قابلیت انجام هیچ کاری را ندارم، یعنی ندارم! لعنتی. او یک حرفه‌ای است. احمق فاسد بی‌شعور. او در دفترش نشسته و کارش این است که احساس بی‌ارزش بودن را در مردم القاء کند. شاید به‌این ترتیب "راضی" می‌شود. شاید او کسی است که نه قلب دارد و نه روح... و دردِ ضربه‌ای را که می‌زند، حس نمی‌کند. خوب، من حس می‌کنم و شیرهٔ وجودم مکیده می‌شود...

"تردید"

چه اتّفاقی دارد می‌افتد؟ من دارم به کجا می‌روم؟ من در سکوتِ سلّولم می‌نشینم. اینجا آنقدر ساکت است که وحشت می‌کنم. پردهٔ گوش‌هایم در حسرت لرزیدن با صدای شیرین و صمیمی یک انسان دیگر، هستند. من به خشم می‌آیم و کاسهٔ صبرم لبریز می‌شود. گیجی و آشفتگی دارند مرا دیوانه می‌کنند. این جاده به‌کجا ختم می‌شود؟ من دارم به کجا می‌روم؟ چه اتّفاقی دارد می‌افتد؟ هیچ نمی‌دانم. شاید نمی‌خواهم بدانم! شاید جوابها هم به اندازهٔ خودِ سؤال‌ها وحشتناکند! من دارم به داخل سیاهی سقوط می‌کنم.

امروز صبح طلوع خورشید را تماشا کردم... و دیدم که چطور نور شفابخشش را روی پرندگانی که آواز می‌خواندند و درختانی که در نسیم صبحگاهی می‌لرزیدند، فروریخت. یک آهو، درحالی که علف‌های نمدار را می‌جوید، از میان جنگل ظاهر شد. آن منظره مرا تکان داد و احساس کردم که آرامشی وصف‌ناپذیر در وجودم دوید... آرامشی که فکر کردم می‌تواند روحم را تسکین بدهد. امّا نتوانست... من هنوز درد می‌کشم.

"خسته"

من خیلی از این وضع خسته شدهام. احساس می‌کنم که مثل یک موش بزرگ در راههای زیرزمینی می‌دوم و تمام انرژی‌ام را، برای رفتن به "هیچجا"، مصرف می‌کنم! من مریضم و از مبارزه و نبرد... از لگد زدن و فریاد کشیدن، خسته شدهام. امّا آنها بس نمی‌کنند و دست از سرم برنمی‌دارند. آنها نمی‌خواهند آتش خشمم را با عشق و آزادی، خاموش کنند چون دوست دارند که جنگیدن مرا تماشا کنند. می‌خواهند خشم من منفجر شود زیرا می‌دانند که من هرگز نمی‌توانم برنده بشوم و هرگز نمی‌توانم آنها را شکست بدهم چون آنها خیلی قوی هستند. آنها به من اهانت می‌کنند، به هر طریقی که می‌توانند، وجودم را درهم می‌شکنند و مرا به خشم می‌آورند. برای آنها هیچ چیز مهم نیست و من هم کم‌کم دارم به آن مرحله می‌رسم. اکنون دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد چون دیگر اهمیتی نمی‌دهم. من دارم در اینجا دیوانه می‌شوم و به نقطهٔ پایان می‌رسم. دیگر نمی‌توانم دوام بیاورم. آنها تمام صفات انسانی را از من گرفته‌اند و دارند پیچ و تاب خوردنم را تماشا می‌کنند. آنها می‌خواهند اشک مرا ببینند. حرامزاده‌های فاسد. اگر می‌توانستم همهٔ آنها را می‌کُشتم. من هرگز تسلیم نخواهم شد. هرگز.

"سرانجام"

دیگر خودم هم حقیقت را فهمیدهام. ای کاش می‌توانستم همه‌چیز را عوض کنم و بهتر بشوم. دلم می‌خواهد واقعاً خوب باشم و می‌دانم که این کار از عهدهام برمی‌آید. البتّه خیلی می‌ترسم امّا آنقدر این آرزو در جانم ریشه دوانده که از صمیم قلب می‌خواهم تمام تلاشم را بکنم... فقط باید دقّت کنم، صادق باشم و تصمیمم را عملی کنم. من همیشه آزردهام و گاهی خودم هم دلیلش را نمی‌دانم. امّا حالا می‌خواهم "خوب" باشم و حاضرم سختی‌هایش را تحمّل کنم. من قلباً احساس می‌کنم که دارم بهتر می‌شوم، مهم نیست که آنها چطور مرا نفی می‌کنند و از دستم خشمگین می‌شوند. من دیگر

نمی‌خواهم غمگین باشم و فکر می‌کنم که این برایم لازم است. پس هیچ چیز جلوی مرا نخواهد گرفت و من می‌توانم بهتر بشوم و از خودم احساس بهتری داشته باشم. دیگر واقعاً به آنچه مردم می‌گویند و فکر می‌کنند، اهمیتی نمی‌دهم. فقط می‌خواهم تلاشم را بکنم و می‌دانم که رؤیاهایم سرانجام به واقعیت می‌پیوندند. اکنون تمام مغزم آکنده از شادی، خوبی، حقیقت، اعتماد به نفس و عشق است و این چیزها را با تمام سلول‌های وجودم می‌طلبم. من احساس می‌کنم که در بیست دقیقهٔ گذشته، خیلی بیشتر از شش ماه اخیر با خودم صادق بوده‌ام. من به مرحله‌ای رسیده‌ام که آماده‌ام لبم را گاز بگیرم، چشمانم را ببینم و بقیهٔ راهم را بدوم... من می‌توانم!

"فراموش کن"

خیلی احمقانه و بی‌معنی است. من به سختی تلاش می‌کنم که صادق و درست باشم ولی از هر طرف به من حمله می‌شود. حرف‌های مأیوس‌کننده. درست درحالی که من سعی می‌کنم روحم را آرام کنم و جرأت از دست رفته‌ام را دوباره به‌دست بیاورم، ازهمه طرف به من ضربه می‌خورد... آنها بر سرم فریاد می‌کشند، سرزنشم می‌کنند، به من می‌گویند که دروغگو هستم... که نمی‌توانم درست را از غلط تشخیص بدهم. من فقط سعی می‌کنم خوب باشم و نتیجهٔ تلاشم چیست؟ ناسزاهای آن احمق‌ها! هیچ چیز جز درد نصیب من نمی‌شود. به نظر من، جایزهٔ تلاش برای برداشتن قدم اول، "سرزنش" نیست.

من احساس تنهایی می‌کنم و خیلی برای خانه‌ام دلتنگم. آخر چرا؟ مرا مثل یک بیگانه به اینجا تبعید کرده‌اند. هیچ‌کس یک آدم پردردسر را نمی‌خواهد. در اینجا هم مرا در تاریکی نگه‌می‌دارند تا کمتر دردسر درست کنم. چقدر عادلانه؟ خسته شده‌ام. تمام تلاش‌هایم بی‌ثمرند. من شکسته و دیوانه برجا مانده‌ام و از دنیا بریده‌ام. دلم برای خانواده‌ام تنگ شده... آنها فکر می‌کنند که من مریضم... آنها از من ناامید شده‌اند.

در بیمارستان، به من قول دادند که با معالجه، درمان و دارو، به نیک کمک کنند امّا هربار که من با او حرف می‌زدم *(با تلفن)*، احساس می‌کردم که افسرده‌تر از قبل به نظر می‌رسد تا این‌که سرانجام چنان در لاک خود پیچید که دیگر با هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد. او نمی‌توانست از قوانین آنها پیروی کند و آنها هیچ کمکی به او نکرده بودند و تمام آنچه او می‌خواست این بود که به خانه برگردد. او همکاری با آنها را بطور کامل قطع کرد و آنها در عوض یک قرص خواب‌آور قوی به داروهایش اضافه کردند و او را در یک "اتاق ساکت" گذاشتند و اجازه دادند بیشتر ساعات شبانه‌روز را بخوابد.

من موضوع را به این ترتیب کشف کردم که هر وقت به آنجا زنگ می‌زدم و می‌خواستم با نیک صحبت کنم، آنها می‌گفتند که او دارد "چرت نیمروزی" می‌زند. آخر چه‌قدر "چرت" می‌توان در یک روز زد؟! من چهار یا پنج‌بار در یک روز تلفن می‌کردم و او همیشه خوابیده بود. یک‌بار دیگر من احساس کردم که دارم به او خیانت می‌کنم. کاری که ما برای او کرده بودیم، نه‌تنها کمکش نکرده بود، بلکه وضعش را بدتر هم کرده بود.

مشاوران بیمارستان هنوز به من اصرار می‌کردند که بگذارم نیک در آنجا بماند. امّا من، دکتر سیفراید و جولی بر سر آن موضوع، صحبت کردیم و به سرعت تصمیم گرفتیم. آن تجربه به‌قدر کافی ناامیدکننده بود و لزومی نداشت که اجازه بدهیم وضع نیک با ماندن در آنجا، روز به روز بدتر بشود. وقت آن بود که او را به خانه بیاوریم. *(مهم نبود که چه وضع بدی داشت و چقدر سروکار داشتن با او مشکل بود.)* از نظر من، او به یک بیمارستان، دور از خانه و خانواده‌اش و بسته شده به قرص‌های خواب‌آور، تعلق نداشت. او مالِ ما بود. ما می‌بایست از او مراقبت می‌کردیم...

عصر همان روز، من دوباره به بیمارستان تلفن زدم و از آنها خواستم که نیک را بیدار کنند. وقتی که او پای تلفن آمد، گیج و منگ به نظر می‌رسید امّا نه آنقدر که نتواند حرف مرا بفهمد...

من درحالی که اشک می‌ریختم، گفتم:

"تو داری به خانه برمی‌گردی جان شیرینم."

"راست می‌گویی؟... کی؟"

من تقریباً توانستم لبخند رضایت او را ببینم!

"فردا."

نیکی فریادی از خوشحالی کشید و در آن لحظه، خیلی عاقل‌تر از هفته‌های اخیر به نظر رسید. او سی و نُه روز در آنجا بود. روزهای به هدر رفته... که بیشتر آنها در "اتاق ساکت" گذشته بود، چراکه آنها نمی‌دانستند چه با او چه کار کنند! مثل گذاشتن یک پرندهٔ زخمی در قفس. من فقط امیدوار بودم که بال‌های شکستهٔ او آنقدر بهبود بیابند که بتواند دوباره پرواز کند. او پنج، شش هفتهٔ خیلی سخت را گذرانده بود. نیکی بیچاره.

امّا قبل از این‌که نیک آنجا را ترک کند، آنها آخرین تیر ترکش کمانشان را هم به سوی او پرتاب کردند! گویا صبح روزی که قرار بود او به خانه برگردد، یک سیگار برای خودش روشن کرد. البتّه این‌بار مشکلی ایجاد نشد. او مواظب بود که آتش را روی قالی یا ملافه‌ها نگذارد و روی هم رفته هیچ دردسری درست نکرد امّا به هر حال، "قانون" را شکسته بود. آنها به جولی در هتل تلفن کردند و گفتند که نیک نمی‌تواند آن روز به خانه برگردد. او باید به عنوان جریمه برای قانون‌شکنی که کرده بود، یک روز در "اتاق ساکت" می‌ماند. حرف آنها قابل فهم بود امّا ما را به خشم آورد چون دیگر نمی‌توانستیم برای آوردن نیکی به خانه صبر کنیم.

جولی به من تلفن کرد و با صدایی که از شدّت عصبانیت می‌لرزید، ماجرا را تعریف کرد. من، خشمگین‌تر از او، به بیمارستان تلفن کردم و به آنها گفتم که چمدان‌های نیک را تا یک ساعت دیگر ببندند. آنها اول کمی من و من کردند امّا گمان می‌کنم که خیلی زود فهمیدند که من چقدر عصبانی بودم. آنها دیگر نمی‌توانستند جلوی ما را بگیرند... آنها هیچ کاری برای نیکی نکرده بودند، به‌جز زندانی کردنش، مثل گذاشتن یک اتومبیل در پارکینگ! دیگر بس بود. به‌قدر کافی به آنها فرصت داده بودیم و حالا، پسرک من داشت به خانه برمی‌گشت و هیچ چیز نمی‌توانست این کار را به تعویق بیندازد.

آنها به هر حال کارِ خودشان را کردند و نیک را، تا وقتی که جولی به دنبالش برود، به اتاق ساکت فرستادند! امّا دیگر برای او مهم نبود چون می‌دانست که کمک در راه بود. کابوس به پایان رسیده بود.

"باز هم اشتباه کردم"

اوه، چه خوب. آخرین دقیقهٔ اشتباهات تمام شد. من دارم به خانه می‌روم- و با فکر کردن به این، از شدّت هیجان می‌لرزم. آه که

نمی‌توانم برای سوار شدن به هواپیمایی که مرا از اینجا می‌برد، صبر کنم. چقدر دردناک است که تا آن موقع باید در اینجا، در "اتاق ساکت" بنشینم. من از اینجا متنفرم و دیگر نمی‌توانم برای رفتن انتظار بکشم. گمان نکنم هیچ وقت دلم برای اینجور جاها تنگ شود! فقط می‌خواهم بروم. این احمق‌ها با نگرانی به من می‌گویند که دارم به سوی شکست می‌روم- که از عهده‌اش برنمی‌آیم- که بیماریم عود کرده است- خوب، گور پدرشان. من، خودم را بهتر از هر کس دیگر می‌شناسم و می‌دانم که می‌توانم این کار را انجام بدهم. ای‌کاش مردم به من ایمان داشتند و اینقدر آبکی یأس برایم نمی‌خواندند. خوب- من در حمام سیگار کشیدم چون به آن احتیاج داشتم. نه به این خاطر که دلم می‌خواست اینجا بمانم! یا چون یک احمق لجباز هستم! نه-

من می‌خواهم به خانه بروم. می‌خواهم متعادل و طبیعی باشم. می‌خواهم به زندگی برگردم."

... و این، تمام چیزی بود که ما هم برای او می‌خواستیم و تمام آنچه می‌توانستیم به آن امیدوار باشیم.



روز شکرگزاری

۱۹۹۵

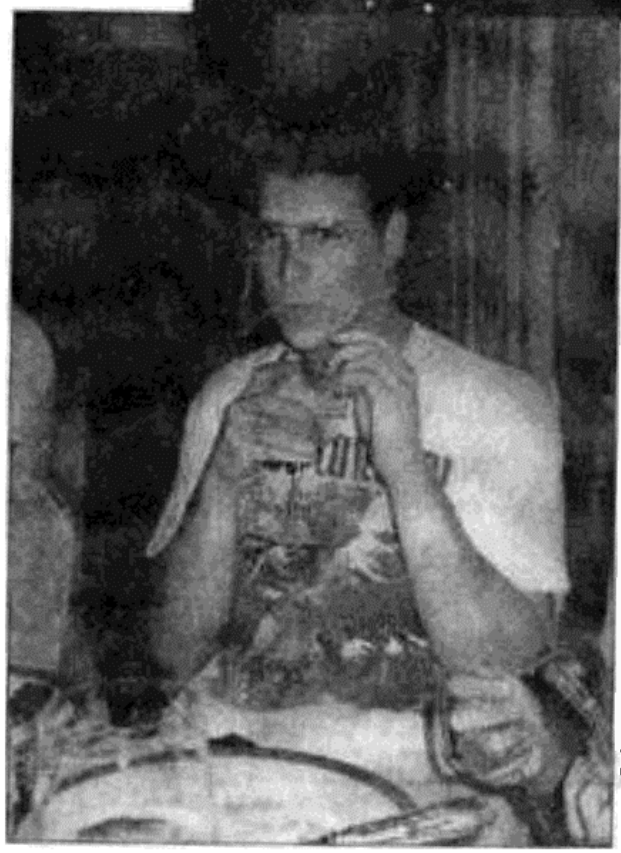

نیکو در

روز مادر

۱۹۹۶



نیک و جولی



نیک با نوه‌اش،
سام ایوینگ

فصل سیزدهم

یک خانهٔ جدید برای نیکی

نیک بیست و نهم جولای به خانهٔ ییلاقی ما در ناپا رسید و برای اوّلین‌بار، از این‌که در آنجا بود، خوشحال به نظر می‌رسید. بعد از پنج و نیم هفته در بیمارستان، حتّی ناپا برایش دوست‌داشتنی بود. او رفتار زننده‌ای با ما داشت و خیلی بدتر از روزی بود که خانه را ترک کرد. امّا حداقل از آنچه در تلفن به نظر می‌رسید (وقتی که در بیمارستان بود)، خیلی بهتر بود. من احساس کردم که آن تجربه او را تکان داده بود چون هنوز نسبت به من خیلی خشمگین بود.

نیک چند روزی را به تمرین کردن با گروهش سرگرم بود ولی سرانجام از ناپا خسته شد و ما به او اجازه دادیم که برای چند روز به نزد جولی برود. امّا فقط چند ساعت بعد از این‌که او به آنجا رسید، جولی، وحشت‌زده، تلفن کرد. نیک، او را گول زده و از خانه‌اش فرار کرده بود! بعد از روزی که او به‌خاطر عوض نکردن کتانی‌های کهنه‌اش از خانه فرار کرد و ما او را درحالی که مشغول خوردن شیرینی خانگی بود، روی نیمکت پارک مقابل خانه‌مان پیدا کردیم، دیگر هرگز چنین کاری از او سر نزده بود. امّا شکی نبود که این‌بار وضع فرق می‌کرد. او بزرگتر و مریض‌تر بود و به‌قدر کافی مشکل داشت که گم شدنش، ما را عمیقاً نگران کند. بگذریم از این که دلروهایش را هم با خودش نبرده بود و ما می‌دانستیم که بزودی، وضعش حتّی بدتر می‌شد.

من درحالی که سعی می‌کردم به وحشتی که سراپای وجودم را فراگرفته بود،

غلبه کنم، به یک ستوان پلیس که دوست خانوادگی‌مان بود، تلفن زدم. جولی هم با تمام دوستانش تماس گرفت و سعی کرد بفهمد که نیک کجا رفته است. امّا حدس زدن خیلی مشکل بود... دو هفته و نیم بود که او از بیمارستان برگشته بود و هنوز آنقدر گیج بود که رفتارهای عجیب و غریبی از خودش بروز می‌داد. واقعاً او کجا می‌توانست رفته باشد؟...

ظرف چند ساعت، جولی کشف کرد که نیک کجا بود. او به خانهٔ دختری که از قبل می‌شناخت رفته بود. ما دو پلیس را به آنجا فرستادیم ولی والدین آن دختر وانمود کردند که نیک آنجا نبود. من به آنها تلفن زدم و وضعیت را برایشان تشریح کردم. در واقع، برای حل بحران هیچ راهی جز گفتن این حقیقت که نیک بیمار بود، به آنها وجود نداشت... و دو دقیقهٔ بعد آنها اجازه دادند که پلیس وارد شود... و نیک آنجا بود.

من به دکتر سیفراید تلفن کردم و با او در مورد این‌که برای نیک چه کار کنیم، صحبت کردم. کاملاً مشخص بود که نیک هنوز در وضع بدی به سر می‌برد و دکتر پیشنهاد کرد که او را در یک بیمارستان کوچک (*که گاهی بیمارانش را در آنجا بستری می‌کرد و محیطش را خوب می‌شناخت*)، بستری کنیم. به هر حال، دیگر فرصتی برای جستجوی جای بهتر نبود و آنجا حداقل این حُسن را داشت که دکتر هر روز می‌توانست او را ببیند. قلب من شکست... دوباره باید او را زندانی می‌کردیم. امّا من می‌دانستم که اگر او باز هم از خانه فرار می‌کرد، آن وقت ما با مشکلات بزرگتر مواجه می‌شدیم. او اکنون بیشتر از هر کَس دیگر برای خودش خطرناک بود. مخصوصاً اگر دارویش را نمی‌خورد...

جان و من به سانفرانسیسکو رفتیم. نیک را از ادارهٔ پلیس برداشتیم و از همان‌جا به سوی بیمارستان به راه افتادیم. در سکوت کامل... نیکی حتّی نپرسید که ما داشتیم او را به کجا می‌بردیم. فکر می‌کنم که خیلی ترسیده بود، امّا مثل همیشه درحالی که سعی می‌کرد خودش را بی‌خیال نشان بدهد، با تلفن ماشین به دوستانش زنگ زد و در مورد مسائل پیش‌پاافتاده با آنها صحبت کرد. وقتی که رسیدیم، دکتر سیفراید و جولی هم آنجا بودند. بیمارستان، محل کوچک و تر و تمیزی بود که بیشتر شبیه یک هتل درجهٔ یک به نظر می‌رسید. این‌بار، نیک ابداً با ما بحث نکرد و حتّی نپرسید که او چه مدّتی در آنجا می‌مانُد. من درحالی که اشک می‌ریختم، فرم‌های مخصوص را پُر کردم و بعد برای بوسیدن او و خداحافظی به طبقهٔ بالا رفتم. او در چشمان من

نگاه نکرد و مثل آدم‌های شکست‌خورده، با شانه‌های آویزان، به طرف اتاقش رفت. قلب من از دیدن او در آن وضع به هم فشرده شد. هر کاری که ما می‌کردیم، هیچ کمکی به او نمی‌کرد... داروها به اندازهٔ کافی مؤثر نبودند و ما جز بستری کردن او در بیمارستان چه چارهٔ دیگری داشتیم؟ مخصوصاً اگر دوباره فکر فرار به سرش می‌زد؟!

تنها چیزی که کمی احساس رضایت در من ایجاد کرد، خودِ بیمارستان بود. کارکنان آنجا خوب بودند و محیط، صمیمی به نظر می‌رسید. یک احساس درونی به من می‌گفت که در آنجا از پسرم به خوبی نگهداری می‌شد و او در بین آن دکترها و پرستاران دلسوز، در امان بود.

... و من با قلبی سنگین به ناپا برگشتم. دیگر به سختی می‌شد امیدوار بود که نیک دوباره خوب بشود... و درحالی که تابستان کم‌کم به پایان می‌رسید نیک روز به روز بدتر شد. من دو یا سه‌بار در هفته به دیدن او می‌رفتم. خیلی سخت بود... دو و نیم یا سه ساعت طول می‌کشید تا من در گرمای کُشنده به آنجا می‌رسیدم، برایش پیتزا یا چیزهای دیگری که دوست داشت می‌بردم و با او در اتاق می‌نشستم... امّا او نسبت به من خشمگین بود، خیلی خشمگین... او بر سر من داد می‌زد و صندلی را به سوی دیوار پرتاب می‌کرد. البتّه هرگز مرا لمس نمی‌کرد و هیچ چیز را به سوی من نشانه نمی‌رفت امّا هربار که او را می‌دیدم، عصبانی بود و مثل یک حیوان زخمی در قفس، می‌غرّید. دیگر در او نه نشانه‌ای از کنترل و امید وجود داشت و نه اثری از کارهای معقول. در آن لحظه، تصور کردن آیندهٔ او، دردناک بود.

به هر حال، من بعد از این‌که دو ساعت تمام آنجا می‌نشستم و به حرف‌های او مبنی بر این‌که چقدر از من نفرت داشت، گوش می‌کردم، با چشمانی گریان به سوی ناپا به راه می‌افتادم. سفر و ملاقات تمام روز، وقت مرا می‌گرفت و مثل همیشه، درگیری با نیک مرا از بقیهٔ بچّه‌ها دور می‌کرد و من آن تابستان برای اوّلین‌بار متوجّه شدم که این مسئله داشت روی بقیّهٔ خانواده اثر سوء می‌گذاشت. از طرفی، نگرانی دائمی برای نیک، از من یک موجود بی‌روح ساخته بود. من خسته و دلسرد بودم و نمی‌توانستم نسبت به آیندهٔ نیک خوش‌بین باشم. اکنون که تمام آن سال‌ها را مرور می‌کنم، می‌بینم که بین آنها، تابستان آن سال، وقتی که نیک شانزده ساله بود، از همه مأیوس‌کننده‌تر بود. مخصوصاً در پایان تابستان، وضع نیک به مرحله‌ای رسید که من نمی‌توانستم باور کنم که او دوباره بتواند به یک زندگی طبیعی بازگردد. او عصبانی، بداخلاق، پرخاشگر و بددهان شده بود و من کم‌کم داشتم می‌ترسیدم که

مبادا مجبور شویم او را برای همیشه در یک بیمارستان نگه داریم. برای یک مدّت طولانی، هیچ کورسویی از امید وجود نداشت.

من برای ملاقات با نیک، مرتّب در راه بودم امّا او هربار بدتر از دفعهٔ قبلی به نظر می‌رسید. چشم‌انداز آیندهٔ ما، تاریک و غم‌افزا بود... و زندگی مشترک من و جان هم رو به زوال می‌رفت. فکر می‌کنم که هردوی ما از این‌که نیک را در آن وضع می‌دیدیم، دلسرد شده بودیم و احتمالاً ما هم مثل بقیهٔ مردم در مواجهه با آن شرایط مأیوس‌کننده، به درست یا غلط، خودمان با یکدیگر را سرزنش می‌کردیم. من دائماً درگیر بودم... با بیمارستان، جولی و دکترها صحبت می‌کردم، چندبار در هفته برای ملاقات با نیک می‌رفتم و همیشه از این‌که نمی‌توانستم وقت بیشتری را با بقیّه بچّه‌هایم بگذرانم و در ضمن برای نیک هم کاری از دستم برنمی‌آمد، ناراحت بودم. احتمالاً جان احساس می‌کرد که حواس من دیگر به زندگی‌ام نیست. نمی‌دانم... ما زیاد با هم صحبت نمی‌کردیم و تمام آنچه می‌دانستیم این بود که هیچ کدامان خوشحال نبودیم. چند سال اخیر با آن همه مشکلات و نگرانی‌ها در مورد نیک مطالب روزنامه‌ها، زندگی‌نامه‌های پر از دروغ و مسائل عادی هر زندگی مشترک، خیلی به ما سخت گذشته بود...

پاییز فرارسید. بچّه‌ها به مدرسه برگشتند و من به ملاقات با نیک ادامه دادم. در اواخر سپتامبر، وضع او کمی بهتر شده بود و حداقل کمتر از قبل پرخاشگری می‌کرد. امّا با وجود این‌که با کمک "پروزاک" تا حدودی خوشحال‌تر به نظر می‌رسید، هنوز با من بداخلاقی می‌کرد. سرانجام نیک پس از شش هفته بستری بودن در بیمارستان، در اوایل اکتبر به خانه آمد. در واقع، او به استثنای دو هفته‌ای که در ماه آگوست به خانه آمده بود، تقریباً سه ماه و نیم را در بیمارستان گذرانده بود. یک زمان طولانی و سخت... ولی کاملاً مشخص بود که او طی آن مدّت، بدتر شده بود و حالا دیگر مراقبت کردن از او، یک کار تمام‌وقت بود!

او خیلی زود عصبانی می‌شد، داد و فریاد به راه می‌انداخت و قهر می‌کرد و معمولاً نوک تیز پیکان خشمش اغلب متوجهٔ من بود. زندگی در خانهٔ ما، نه‌تنها برای من و جان، بلکه برای بچّه‌ها و حتّی برای خود نیک، یک "زندگی جهنمی" بود. نیک آنقدر بد شده بود که من متوجّه شدم اگر زندگی ما می‌خواست به آن ترتیب پیش برود، بقیه بچّه‌ها می‌رفتند که قربانی او بشوند. اکنون دیگر با وجود نیک در خانه هیچ راهی برای داشتن یک شب بدون دغدغه، یک ساعت آرام، یک شام

راحت یا حتّی یک دقیقهٔ راحت، وجود نداشت. صدای او هر ساعت و هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد...

دکتر و من دائماً در مورد وضع نیک با هم صحبت می‌کردیم، جولی مرتّب به خانهٔ ما می‌آمد و بعد از یک ماه او به من پیشنهاد عجیبی کرد که مطمئناً زندگی همه را عوض می‌کرد... زندگی ما، زندگی خودِ او و خانوادهاش و زندگی نیک را. من ابتدا آن پیشنهاد را بدون چون و چرا رد کردم. برای من، حتّی تصور آنچه او می‌گفت، غیرممکن بود. پیشنهاد او این بود که نیک برود و با آنها زندگی کند و من می‌دانستم که این، یک فداکاری بزرگ برای جولی و یک باخت وحشتناک برای من بود.

جولی دو بچّه داشت. دخترش، سِرِنا[1]، هشت ساله بود و پسرش کریس[2]، چهار سال بیشتر نداشت. جولی، آن پیشنهاد را با شوهرش، بیل[3]، مطرح کرده بود و او پذیرفته بود که آنها هم تلاش خودشان را بکنند ولی من شک داشتم که او متوجّهٔ آنچه به ما پیشنهاد کرده بودند، شده باشد! من خیلی خوب می‌دانستم که اگر نیک برای زندگی کردن به نزد آنها می‌رفت، آنها دیگر یک لحظه روی آرامش یا آسودگی خاطر را نمی‌دیدند. خصوصاً که خانهٔ آنها خیلی کوچکتر از مال من بود و بنابراین هیچ جایی برای فرار کردن از نیک و به دست آوردن یک دقیقه سکوت، وجود نداشت. حتّی در خانهٔ بزرگ من، این‌طور به نظر می‌رسید که نیک هر سانتی‌متر از فضا را اشغال کرده بود... و من مطمئن بودم که او زندگی جولی و خانوادهاش را کاملاً عوض می‌کرد. حالا دیگر بچّه‌های خودِ من با حالتی از اضطراب در چهره‌هایشان بر سر میز شام حاضر می‌شدند چون می‌دانستند که تمام ساعات صرف غذا، میدان جنگ نیک بود و در پایان به یک آشفتگی و بحران ختم می‌شد.

امّا هرقدر که جولی و بیل مایل بودند که نیک با آنها زندگی کند من هم مُصر بودم که فرزندم را رها نکنم. اینجا خانهٔ او بود، ما خانوادهاش بودیم، من مادرش بودم و می‌خواستم تا روز مرگم در کنارش باشم و هر کاری که از دستم برمی‌آمد، برایش بکنم. فرستادن او به یک جای دیگر، برای من، یک شکست کامل بود. امّا آنچه مرا وادار کرد که کمی بیشتر به آن موضوع فکر کنم، بچّه‌های دیگرم بودند. من می‌دانستم که اگر نیک بدتر می‌شد یا حتّی اگر مدّتی به همان ترتیب ادامه می‌داد، برای من هیچ

---

1. Serena 2. Chris
3. Bill

فرصتی باقی نمی‌گذاشت که کمی هم به بقیهٔ بچّه‌ها برسم. در واقع مدّت‌ها بود که من دیگر فرصت کافی برای آنها نداشتم و آنقدر با دویدن به دنبال نیک، بحث کردن با او و سرکشی کردن به همه جا برای اطمینان از سلامتی‌اش، مشغول بودم که به هیچ کار دیگری نمی‌رسیدم. آن روزها زندگی با نیک واقعاً سخت شده بود. او تمام شب را بیدار بود و هر وقت دلش می‌خواست به اتاق ما می‌آمد و ساعت‌ها بر سر یک موضوع بی‌اهمیت مثل کنسرت‌هایی که می‌خواست برود، برنامه‌هایش، دوستانش، سگش، غذایش، اتاقش... و هر چیز دیگری که به ذهنش می‌رسید با من بحث می‌کرد. وقتی هم که با کار من کاری نداشت و دیوانه‌وار به جانم نمی‌پرید، با حالی عجیب و چهره‌ای درهم کشیده به داخل اتاقش می‌خزید و آن وقت من بیشتر وحشت می‌کردم چون نمی‌توانستم بفهمم که او داشت در آنجا چه کار می‌کرد.

شرایط وخیمی بود و من اگرچه قادر نبودم که به نیک کمک کنم ولی می‌دانستم که چیزی بیشتر از این کابوس وحشتناک را به بچّه‌هایم مدیون بودم. من نمی‌توانستم آنها را قربانی او کنم و متأسفانه هر روزی که می‌گذشت، او راه جدیدی برای اذیّت کردن آنها کشف می‌کرد. سرانجام، من با قلبی شکسته دریافتم که زمان انتخاب فرارسیده است، " آنها یا او"؟! من نمی‌خواستم او را "رها" کنم امّا زندگی کردن با او زیر یک سقف تبدیل به کابوسی شده بود که داشت همهٔ ما را از پا درمی‌آورد. روی‌همرفته، بچّه‌ها یک بهای بزرگ برای زندگی کردن با نیک پرداخته بودند و او حتّی زندگی مشترک من و جان را سخت تحت فشار قرار داده بود.

عاقبت، من تصمیمی را که فوق‌العاده برایم دردناک بود، گرفتم. در نظر من، آن، بدترین کاری بود که در تمام عمرم انجام داده بودم. من هر شب با گریه به خواب می‌رفتم *(البته اگر نیک از اتاقم بیرون می‌رفت و اجازه می‌داد که کمی بخوابم)*... من نمی‌خواستم بگذارم او برود. می‌خواستم همیشه و همه وقت در کنارش باشم. این قول را وقتی که برای اوّلین‌بار او را دیدم، به خودم داده بودم و حالا... رها کردن او، مخصوصاً با آن وضع، برای من آخرین مرحلهٔ شکست بود.

من موضوع را با چند نفر مطرح کردم. همه معتقد بودند که آن کار، می‌توانست به نیکی کمک کند. *(هرچندکه پذیرفتنش برای من مشکل بود.)* خانهٔ ما بزرگتر از آن بود که حتّی با دو محافظ، به خوبی بتوانیم او را کنترل کنیم و شلوغی خانوادهٔ پرجمعیت ما به‌جای آنکه روحیهٔ او را بهبود بخشد، بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. همه به من می‌گفتند که حداقل یک امتحانی بکنم و ببینم چطور می‌شود. امّا حتّی

PersianPDF.com

فکر کردن به آن، مرا به گریه می‌انداخت. از نظر من، آن کار، قصور کردن از وظایف مادری‌ام بود. من هنوز او را به چشم یک کودک دوساله نگاه می‌کردم... او هنوز بچّهٔ من بود.

فرستادن نیک برای زندگی در جایی دیگر، یکی از معدود کارهایی است که من در زندگی‌ام انجام دادم و بعداً پشیمان شدم و اگرچه آن کار برای او، حیرت‌انگیز از آب درآمد، امّا من تا سال‌ها در مورد آن احساس گناه می‌کردم. تا این‌که دوست پنج ماه قبل از مرگ نیک، به دلایلی در این مورد با او صحبت کردم و گفتم که چقدر از کارم پشیمان شده بودم. او مرا در آغوش گرفت و گفت که آن کار بهترین چیزی بود که می‌توانستم برایش انجام بدهم و گفت که چقدر زیاد مرا دوست دارد... و من خیلی خوشحال شدم که سرانجام حرف دلم را به او گفتم و از این‌که فهمیدم او از من دلخور نبود، حقیقتاً احساس آرامش کردم. او به شوخی من و جولی را "تیم مادری نیک بزرگ" می‌نامید! و در طول سال‌هایی که او با کَمپبل[1]ها زندگی کرد، برای من کاملاً مشخص بود که چقدر زیاد آنها را دوست داشت.

رفتن نیکی به نزد جولی، واقعاً به حالش مفید واقع شد. کمپبل‌ها، بی‌ریا و خالصانه برای او فداکاری کردند و در پایان، آنها بودند که باعث شدند او حتّی تا آن زمان دوام بیاورد. آنها امکان بزرگ شدن و خوشحال بودن در زندگی را به نیک دادند و در این میان (و به لطف فداکاری‌های آنها) بچّه‌های دیگرِ من بدون فشار دائمی زندگی با برادر بیمارشان توانستند نفسی به راحتی بکشند- و زندگی کنند.

علّت این‌که زندگی با جولی آنقدر به نیک کمک کرد، این بود که جولی از صمیم قلب به نیکی عشق می‌ورزید و قابلیت عظیمی برای روحیه بخشیدن به او داشت. او همیشه در مورد احترام گذاشتن به من، به عنوان مادرِ نیک، منصف بود. او هرگز سعی نکرد جای مرا بگیرد یا نقش مرا برای پسرم بازی کند. در واقع، من و او چنان به هم علاقمند شدیم و برای یکدیگر احترام قائل بودیم که به مرور زمان، دوستی خودمان در درجه اول و جنگیدن برای نیک در درجه دوم قرار گرفت. ما، درست همان‌طور که نیک می‌گفت، "تیم مادری" او بودیم- و او همیشه می‌گفت که ما می‌بایست یک روز کتابی در مورد کارهایمان بنویسیم... و من فکر می‌کنم این همان است که او می‌گفت.

---

1. Campbell (نام خانوادگی جولی)

خنده‌دار بود امّا حقیقت این بود که نیک به دو زن کمربسته برای "مادری" احتیاج داشت! هر وقت که او با من بود، من به جولی زنگ می‌زدم و با آه و ناله با جیغ و فریاد از دیوانه‌بازی‌هایی که او درآورده بود به جولی شکایت می‌کردم و او مرا آرام می‌کرد... و وقتی که نیک با او بود، او روزی پنج‌بار به من تلفن می‌زد و درحالی که عصبی به نظر می‌رسید می‌گفت که داشت از دست نیک دیوانه می‌شد! امّا سرانجام یک تعادل کامل در کارهای ما برقرار شد که در نهایت خیلی به حال نیک مؤثر افتاد. کارِ ما بیشتر شبیه شعبده‌بازی بود و تمام تصمیم‌هایمان را با هم‌فکری یکدیگر می‌گرفتیم. ما در تمام طول راه و برای هر قدمی که نیک برمی‌داشت، پشتیبان او باقی ماندیم و هر وقت که در مورد موضوعی توافق نداشتیم (که معمولاً *خیلی نادر بود*)، خیلی زود اختلاف را کنار می‌گذاشتیم و با هم صلح می‌کردیم! ما هنر "مادری" را به یکدیگر آموختیم. من، مهارت‌های جدید را از او یاد گرفتم و او قدیمی‌ها را از من... من رفتارهای محافظه‌کارانه را به او یاد دادم و او به من آموخت که نیک یک انسان مستقل، آزاد و متکی به نفس است.

در ابتدا، نیک بین من و جولی در گردش بود! به این ترتیب که چند روز را در خانهٔ او و بعد چند روز را در خانهٔ من سپری می‌کرد امّا بالأخره زمانی فرارسید که ترجیح می‌داد تمام مدّت در خانهٔ او (*جولی*) باشد. حقیقت این بود که خانهٔ ما و شلوغی و هیاهوی همیشگی آن، نیکی را عصبی می‌کرد. آن همه رفت و آمد، بچّه‌ها، مستخدمین، سگ‌ها و ... او را گیج می‌کرد. او در خانهٔ جولی خوشحال‌تر بود. هرچند که در طول روز و شب، گاهی برای صرف غذا و گاهی فقط برای سر به سر گذاشتن با خواهر و برادرانش، به خانه می‌آمد و شب‌های تعطیلات و ایّام کریسمس را نیز با ما می‌گذراند.

اگر من می‌دانستم که زندگی با جولی آنقدر به نفع نیک تمام می‌شد، روزی که او خانه را ترک می‌کرد آن همه گریه نمی‌کردم. او پسر خوشبختی بود که دو زن را برای "مادری" و عشق ورزیدن و مراقبت کردن از خودش داشت. "تیم مادری" که ما برای او اختراع کردیم و سه سال به آن ترتیب ادامه دادیم، یک راه‌حل درخشان برای او بود که همهٔ ما (مخصوصاً خودِ نیکی)، به طریقی از آن سود بردیم و من می‌دانم که او خیلی آنجا را دوست داشت. ما دارودستهٔ بزرگ او بودیم. تیم مادران او ...

... و کلمات جولی در مورد من، انعکاس احساس من در مورد اوست:

دلم می‌خواهد مقداری از افکار و احساساتم را در مورد نیک و

دانیل بر زبان بیاورم. اول و مهمتر از همه، می‌خواهم بگویم که من بدون حمایت دائمی و کامل از طرف دانیل هرگز نمی‌توانستم آن کار را انجام بدهم و با نیک سروکار داشته باشم. دانیل واقعاً انسان شگفت‌انگیزی است. او چیزهای زیادی در مورد یک "مادرِ خوب" بودن و فداکاری کردن، به من یاد داد. او راه سخت‌تر را برگزید... قبل از این‌که نیک برای زندگی به نزد من بیاید، همه به او توصیه می‌کردند که نیک را به یک مؤسسهٔ مخصوص نگهداری بیماران روانی بسپارد. امّا او آن کار را نکرد. تا آن زمان، تمام چاره‌هایی که ما برای کمک به نیک اندیشیده بودیم، شکست خورده بود. او با هیچ‌کدام از مدرسه‌ها سازگار نشده بود، تمام "قراردادهایی" که در خانه بسته بودیم، بی‌فایده بودند و او کاملاً خارج از کنترل بود. دانیل راحت می‌توانست بگوید "من هر کاری که از دستم برمی‌آمد کردم" و نیک را به‌جای دیگری بسپارد. امّا او هرگز از پای ننشست و حتّی وقتی که اجازه داد نیک به نزد من بیاید، خودش هم دوشادوش من جنگید و همیشه پشتیبانم بود. اگر نیک می‌خواست کاری را انجام بدهد که من صلاح نمی‌دانستم، به دنبالم به راه می‌افتاد و ساعت‌ها بحث می‌کرد. آنگاه من به دانیل تلفن می‌زدم و غُرغُر می‌کردم که داشتم از دست نیک دیوانه می‌شدم. آن‌وقت، او بقیهٔ کار را برعهده می‌گرفت و چند ساعت بعدی را با نیک بحث می‌کرد تا من نفسی تازه کنم و دوباره شیفت را تحویل بگیرم! وقتی که به‌یاد دردسرهایی که با نیک داشتیم می‌افتم، تعجّب می‌کنم که ما چطور در آن شرایط دوام آوردیم امّا باورم بر این است که علّت اصلی این بود که ما واقعاً از یکدیگر حمایت می‌کردیم. گویی من و او توافق کرده بودیم که هرگاه یکی خسته شد، دیگری ادامه بدهد و به همین دلیل، نیک هرگز نمی‌توانست حرف غیرمنطقی خودش را به کرسی بنشاند.

نیک یک قدرت باورنکردنی داشت که به وسیلهٔ آن می‌توانست خودش و بیشتر مردم را به هر چیزی که می‌خواست، متقاعد کند. وقتی که به داستان‌هایی که او برای توجیه کردن کارهایش می‌گفت

فکر می‌کنم، ملزم می‌خواهد بترکد. بدتر از همه این‌که او کاری می‌کرد که همهٔ مردم حرف‌هایش را باور می‌کردند و من همیشه متعجّب بودم که وقتی مردم از خانه‌ام بیرون می‌رفتند، در مورد من چه افسانه‌های وحشتناکی می‌گفتند. یادم می‌آید یکبار که او را برای مدّت کوتاهی به یک بیمارستان فرستاده بودیم، کارمندان آنجا را متقاعد کرده بود که فقط به‌خاطر بداخلاقی و پرچانگی من به آنجا پناه برده است!(*و نگفته بود که علّت فرستادنش به آنجا این بود که مدرسه را ترک کرده بود!*) یکبار دیگر او همه اعضای گروه و مشاورش را متقاعد کرده بود که مادرش به‌خاطر سردرد خودش و از روی عصبانیت با او دعوا کرده است!(*و نگفته بود که علّت دعوا این بود که او بدون اجازه با اتومبیل بیرون رفته و خرابی به‌بار آورده بود!*)ـ نیازی به گفتن نیست که کنار آمدن با نیک یک مبارزهٔ به تمام معنا بود.

من نمی‌دانم که کدام نیرو، دانیل و نیک را آن روز به دفتر من آورد امّا باور دارم که آن نیرو، "سرنوشت" بود و ما می‌بایستی که برای کمک کردن به یکدیگر و بهتر شدن، سر راه هم قرار می‌گرفتیم... و باور دارم که ما در پایان، درست به همان اندازه‌ای که "بخشیدیم"، "به‌دست آوردیم". من خیلی نیکلاس را دوست داشتم و مبارزه‌اش را برای بهتر و شادتر زندگی کردن، تحسین می‌کردم... و او خیلی سخت تلاش کرد تا دیوارهایی را که احاطه‌اش کرده بودند، شکست و به ما اجازه داد که به قلعه‌اش وارد شویم. ما یاد گرفتیم که به او به عنوان یک "انسان" نگاه کنیم نه به عنوان یک "مشکل"ـ و من اعتقاد دارم که او از همان وقت باور کرد که واقعاً ارزش هر چیزی را داشت.

یکبار نیک کار اشتباهی کرده بود و ما برای این‌که تنبیه‌اش کنیم به او گفتیم که اجازه نداشت به کنسرت برود. او وانمود کرد که اصلاً دلش نمی‌خواست برود امّا ما می‌دیدیم که داشت برای رفتن پَرپَر می‌زد! کار او سال‌ها همین بود. هروقت می‌خواست کاری را انجام بدهد، قبل از آن، تعادل خودش را از دست می‌داد و حسابی

به‌زحمت می‌افتاد! آن وقت شروع می‌کرد به اذیّت کردن، مزاحم شدن و نفرت پیدا کردن از دنیا... و ما واقعاً برایش اندوهگین می‌شدیم و احساس ناامیدی می‌کردیم... و بعد، تصمیم می‌گرفتیم که احساسات او را محترم شمریم. آن روز هم یکی از آن وقت‌ها بود. ما حال او را درک کردیم و فهمیدیم که چقدر مشتاق رفتن به کنسرت است. بنابراین به او اجازه دادیم که برود. او پرسید: "چرا؟" و ما فقط گفتیم: "چون می‌توانیم ببینیم که این، چقدر برای تو مهم است و تو لیاقت این بخشش را داری."

کم‌کم همه چیز تغییر کرد. نیک مرتّب می‌گفت که چقدر کنترل انگیزه‌های ناگهانی، برایش مشکل است و من شروع به دادن تمرینات کوچک به او کردم تا بتواند به خودش مسلط شود. یکی از عادت‌های او این بود که هروقت دردسر درست می‌کرد، به مادرش تلفن می‌زد و به‌جای عذرخواهی، او را برای همه چیز سرزنش می‌کرد. به‌خاطر دارم که یکی از تمرین‌هایی که به نیک می‌دادم این بود که وادارش می‌کردم تا به مادرش تلفن بزند و تمام چیزهایی را که برایش روی کاغذ نوشته بودم، به او بگوید... و عجیب این‌که بدون کم‌وکاست آنچه را که نوشته بودم، بر زبان می‌آورد. آن‌وقت بود که من متوجّه شدم نیک واقعاً "می‌خواست" کارهای درست انجام بدهد و چیزهای درست بگوید، امّا "نمی‌دانست" چطور. کنترل او روی انگیزه‌هایش آنقدر کم بود که غالباً کارهای نامعقولی انجام می‌داد منتهی قابلیت محدودش از ارزیابی و درک موقعیت‌ها باعث می‌شد که خودش را متقاعد کند که داشت کار درستی انجام می‌داد... و توجیه‌هایش خیلی خوب بودند امّا من گول نمی‌خوردم! مغز من نه‌تنها به‌خوبی مغز او کار می‌کرد، بلکه همان‌قدر هم سرعت داشت.

ما بر سر ساده‌ترین چیزها، ساعت‌ها بحث می‌کردیم و جایی در نیمهٔ راه او شروع می‌کرد به گوش دادن و یاد گرفتن... من هم گوش می‌دادم و یاد می‌گرفتم... و دانیل هم گوش می‌داد و یاد می‌گرفت. ما کسانی شدیم که می‌خواستیم باشیم و به یکدیگر

کمک کردیم. نیک به من یاد داد که چطور دل کسی را به دست بیاورم. دانیل به نیک یاد داد که چطور به دیگران عشق بورزد و چطور دوست و دشمنش را از هم تشخیص بدهد. من به نیک یاددادم که به‌جای سرش، بیشتر با قلبش فکر کند. نیک به مادرش یاد داد که گهگاهی هیچ جوابی برای سؤالات وجود نداشت... اگر یکروز مجبور باشم که تمام آن کارها را دوباره انجام بدهم، احتمالاً درست با همان جدیّت. انجام خواهم داد. چیزهایی که دانیل و نیک به من بخشیدند خیلی بیشتر از آن بود که من به آنها دادم. اگرچه روزی که نیک مُرد و تا چند ماه بعد از آن، من آنقدر گیج بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم امّا بعد، به‌آرامی فهمیدم که عشق و اعتماد، آن هم آنقدر کامل و بی‌عیب و نقص، موهبتی است که در تمام عمر فقط یکبار به سراغ آدم می‌آید. درحالی که 'درد' موقّتی است. 'عشق' دائمی است... دوستت دارم، دانیل و از تو به‌خاطر این‌که پسرت را و عشق بدون قید و شرطت را با من تقسیم کردی و معنای واقعی 'کمال' را به من یاد دادی، متشکرم.

فصل چهاردهم

سرانجام، یک معجزه

درحالی که من به دنبال روانپزشکان و راه‌حل‌های جدید برای نیک بودم و جولی به کارهای او می‌رسید، جان در فکر چیزهای مهم‌تری بود. در زندگی مشترک ما، همیشه وضع بر این منوال بود که من به عنوان یک مادر، مسئولیت بچه‌ها را برعهده داشتم. من آنها را به دندانپزشکی، دکتر، کلاس رقص و ... می‌بردم، برایشان کفش، لباس و اسباب‌بازی می‌خریدم، به مدارسشان سرکشی می‌کردم... و برایشان ساندویچ‌های کره و بادام‌زمینی درست می‌کردم. من همیشه در کنارشان بودم و کارهایم کاملاً مشخص بود. امّا در مورد جان، وضع فرق می‌کرد. کارهای او بیشتر "سرّی" بودند. او ایده‌هایش را تا وقتی که به حقیقت بپیوندند، دنبال می‌کرد و آنقدر مقالات علمی را زیر و رو می‌کرد که داروهای جدید و درمان‌های نوظهور را پیدا می‌کرد و آن وقت، هیجان‌زده به سراغ من می‌آمد تا کشفیاتش را برایم بگوید! امّا مثل بقیهٔ زن و شوهرها، من غالب مواقع به حرف‌های او گوش نمی‌دادم. آخر چطور می‌توانستم درحالی که به دنبال کفش‌های زارا می‌گشتم یا به فکر خریدن قلّادهٔ جدیدی برای سگمان بودم، به داروی جدید مالاریا که جان با شور و التهاب از آن حرف می‌زد، فکر کنم؟!

به هر حال، جان نسبت به موضوع‌های مورد علاقه‌اش، درست مثل یک کارآگاه ماهر عمل می‌کرد. تنها چند ماه قبل از مرگ نیک، جان برای ملاقات یک پزشک متخصص در داروهای روانپزشکی به دانشگاه استانفورد رفت و نه‌تنها فهمید که دوتا

از داروهایی که نیک داشت مصرف می‌کرد با هم ناسازگار بودند، بلکه داروی کاملاً جدیدی که می‌توانست برای او مفید باشد را نیز کشف کرد... که متأسفانه ما هیچ‌گاه فرصت امتحان کردن آن را پیدا نکردیم. امّا مدّت کمی بعد از این‌که نیک به خانهٔ جولی رفت، ما چیزهایی در مورد یک روانپزشک که در لُس‌آنجلس زندگی می‌کرد و در "دپرسیون ـ مانیک" و "اختلال عدم تمرکز" استاد بود، شنیدیم و در مورد آن با دکتر سیفراید صحبت کردیم. او ما را به رفتن به نزد آن پزشک در لُس‌آنجلس تشویق کرد... و من باور داشتم که آن پزشک، خودش از بیماری عدم تمرکز رنج می‌برد و به همین دلیل، تسلط کامل روی هر دو موضوع داشت. در حقیقت، او نحوهٔ زندگی نیک را برای همیشه تغییر داد و من مطمئنم که اگر نیک با او ملاقات نمی‌کرد، زندگی‌اش خیلی زودتر از آن به یک تراژدی ختم می‌شد...

من به مطب آن دکتر در لُس‌آنجلس تلفن زدم و وقت ملاقات خواستم و آنها گفتند که ابتدا می‌بایست پرسشنامهٔ مخصوص را پُر می‌کردیم و بعد یک پرسشنامهٔ صد صفحه‌ای برایمان فرستادند که من آن را با دقّت پُر کردم چون تنها کسی بودم که بیشترِ اطّلاعات را داشتم. در پرسشنامه، سؤالات زیادی در مورد حاملگی من، زایمان، اوّلین سال‌های زندگی نیکی و چیزهای دیگری که من به کلّی فراموششان کرده بودم، وجود داشت. آنها مخصوصاً به تمامی اطّلاعات در مورد داروهایی که نیک تا آن زمان مصرف کرده بود و نتایجی که به بار آورده بودند، احتیاج داشتند...

سرانجام جان و جولی، پرسشنامه دردست و به همراه نیک به لُس‌آنجلس رفتند. جلسهٔ ملاقات خیلی خوب برگزار شد. دکتر پاسخ‌هایی را که ما به سؤال‌هایش داده بودیم، مرور کرد و کمی با نیک حرف زد و بعد بدون این‌که کوچک‌ترین وقتی را به هدر بدهد، نسخهٔ "لیتیوم" را نوشت. او گفت که مطمئن است نیک دپرسیون ـ مانیک دارد *(اوّلین تشخیص قطعی!)* و اضافه کرد که اگر لیتیوم به او نسازد، هیچ تغییری در وضعش ایجاد نمی‌کند امّا از طرف دیگر، اگر راه‌حل درست برای او باشد، ما ظرف سه یا چهار هفته یک معجزهٔ واقعی را به چشم خواهیم دید...

وقتی که جان و جولی حرف‌های دکتر را برای من بازگو کردند، احساس کردم که موضوع، خیلی مبهم و پیچیده است امّا به انجام دادنش می‌ارزد. من می‌دانستم که لیتیوم می‌توانست برای کلیه‌های او مضر باشد امّا در آن لحظه، هیچ چارهٔ دیگری وجود نداشت. کلیه‌های او یا زندگی‌اش؟ به هر حال، اگر او مرتکب خودکشی می‌شد یا به خودش آسیبی می‌رساند، دیگر زیاد به کلیه‌هایش نیاز نداشت!... و لیتیوم

چیزی بود که لرزش ریسک را داشت.

نیک در نوامبر آن سال، یعنی درست یک سال بعد از اوّلین درمان دارویی، لیتیوم را شروع کرد. تا آن وقت، او کم‌کم داشت تمام نشانه‌های "دپرسیون ـ مانیک" را بروز می‌داد. دکتر گفته بود که لیتیوم به او اجازه می‌داد احساس کند کاملاً طبیعی است امّا فکر می‌کنم که نیک از این‌که فهمید واقعاً بیمار است و تا آخر عمر نیاز به دارو دارد حقیقتاً ضربه خورد. شبی که او از لُس‌آنجلس برگشت، به آرامی به اتاقش رفت و بعد گفت که می‌خواهد خودش را از پنجره پایین بیندازد! خوشبختانه ما توانستیم او را به سرعت آرام کنیم امّا بعد از یک روز طولانی و فهمیدن واقعیتی آنقدر ناگوار، واکنش او چندان غیرطبیعی نبود. آن شب ما دوباره دریافتیم که او چقدر سخت به کمک احتیاج دارد... و بعد از آن، دیگر هیچ صحبتی از خودکشی در زندگی روزانهٔ او یا در دفاتر خاطراتش وجود ندارد.

نیک دربارهٔ مصرف کردن لیتیوم عصبی بود و بیماری‌اش را هم انکار می‌کرد. او حتّی چندبار گفت که به آن دارو و آن تشخیص لعنتی هیچ احتیاجی ندارد... امّا سرانجام تسلیم شد. گویی فهمید که آن دارو آخرین راه چاره است.

نیک دارو را شروع کرد. همهٔ ما درحالی که وانمود می‌کردیم سرمان به کار خودمان است، سخت او را زیرنظر داشتیم و احتمالاً خودِ او هم متوجّه شد که دائماً "تحت نظر" است. آن زمان، او به مدرسه برگشته بود، مرتّب به ما سر می‌زد و بیشترِ وقتِ آزادش را به تمرین کردن با گروهش یعنی "۸۰ زنجیر" می‌گذراند... و بعد از سه هفته، هیچ شکّی در ظهور نتایج مثبت وجود نداشت. نیک عوض شده بود، خوشحال، خوش‌مشرب، معقول، متعادل و آرام به نظر می‌رسید و در مدرسه هم خوب کار می‌کرد. معجزه شده بود.

من نسبت به پُنی‌سیلین حساسیت دارم و مصرف آن، زندگی‌ام را به خطر می‌اندازد. بنابراین هیچ‌گاه آن را به عنوان داروی معجزه‌گر قبول نداشته‌ام (*آنطور که همه ادعا می‌کنند*)، امّا در مورد لیتیوم، هیچ سؤالی در ذهن من وجود نداشت. آن دارو، برای نیک معجزه کرد... جستجوی طولانی ما برای کمک به او، سرانجام نتیجه داد... و با آن داروی شگفت‌انگیز، یک زندگی جدید برای ما و نیکی شروع شد. بعد از اثرات ثمربخشی که من از لیتیوم دیدم تا آخر عمر به جانِ دکتری که آن را برای نیک تجویز کرد، دعا می‌کنم. آن دارو، سه سال تمام، نیک را سرپا نگه داشت و رؤیاهای او را برای زندگی و آرزوهای ما را برای او، به حقیقت پیوند داد. لیتیوم

درست به اندازهٔ خون، اکسیژن و یا ضربان قلب برای نیک حیات‌بخش بود. ما بدون آن هرگز نمی‌توانستیم به او کمک کنیم و او با آن توانست زندگی واقعی را تجربه کند.

در همان زمان، نیک ملاقاتی با پدرش داشت. یک روز عصر، بیل به مدرسهٔ نیک رفت و چند ساعتی را با او در آنجا گذراند. من درست نمی‌دانم که آن‌دو به هم چه گفتند ولی فکر می‌کنم که بیل وقتی از بیماری نیک مطلع شد و فهمید که او چه دارویی مصرف می‌کند، حقیقتاً ناراحت شد... و بعد از آن عصر، آنها هرگز یکدیگر را ندیدند.

لیتیوم به نیک اجازه داد که به‌طور طبیعی زندگی کند. او به مدرسه رفت، تمام حواسش را به کارش داد و خودش را وقف گروهش کرد. من می‌دانستم که موزیک برای او خیلی مهم است امّا از استعداد ذاتی‌اش خبر نداشتم. فقط از گوشه و کنار می‌شنیدم که او در گروه "۸۰ زنجیر" خیلی خوب درخشیده است و خیلی خوب کار می‌کند. بهترین (یا شاید بدترین) اثر لیتیوم این است که بیماران احساس می‌کنند کاملاً طبیعی هستند و بنابراین بعضی از آنها فکر می‌کنند که خوب شده‌اند و دیگر احتیاجی به دارو ندارند... و آن وقت، مطمئناً مصیبت از راه می‌رسد... درست به همان اطمینانی که خورشید هر روز صبح طلوع می‌کند!... و برای نیک دو سال طول کشید تا از دارویش خسته شد امّا در طی آن مدّت، فرصت فراوانی برای لذّت بردن از زندگی و موزیک به دست آورد... و من سخت برای او هیجان‌زده بودم. همهٔ ما بودیم.



موزیک، موزیک، موزیک!

اوّلین‌باری که من اجرای نیک را با گروه "۸۰ زنجیر" دیدم، حقیقتاً سرمست شدم. او آنقدر بااستعداد، فعّال، جذّاب و پرانرژی بود که نفس مرا بند آورد و کارش به‌قدری باورنکردنی بودکه من شدیداً به‌هیجان‌آمدم. اوبیشترِ وقت‌ها درمورد گروهش صحبت می‌کرد امّا در مورد استعدادهای خودش هیچ حرفی نمی‌زد و شاید هیچ‌گاه متوجه نشد که چقدر بااستعداد است. نیکی تقریباً تمام مسئولیّت‌های گروه را برعهده داشت. او اشعار را می‌نوشت، آنها را تمرین و اجرا می‌کرد، بلیط می‌فروخت (البته برای یک مدّت کوتاه)، آگهی‌های بزرگ درست می‌کرد، چیزهایی برای فروش در سالن (*هنگام اجرای برنامه*) سفارش می‌داد، کارهای اعضای گروه را سازماندهی می‌کرد و برای به راه انداختن تور و اجرای برنامه در شهرهای دیگر، به همه جا تلفن می‌زد. او واقعاً استعداد عظیمی برای اینجور کارها داشت و به خوبی از آن استفاده می‌کرد... و من حالا، حتّی بهتر از آن موقع، می‌فهمم که مردم چقدر برای او به‌خاطر هنرش، احترام قایل بودند. یکی از دوستان نیک در مورد او این‌طور می‌نویسد:

"دوستی من و نیک اوّلین‌بار در یکی از نمایش‌های "۸۰ زنجیر" که در سانفرانسیسکو اجرا می‌شد، جوانه زد. هردوی ما چیزهای زیادی در مورد یکدیگر شنیده و چندبار هم یکدیگر را از دور دیده‌بودیم امّا تا آن شب هیچ‌وقت با هم ملاقات نکرده بودیم. بعد از

این‌که من کارِ گروه "۸۰ زنجیر" را دیدم به نیک پیشنهاد کردم که گروه من (*تازه‌کارهای سفید*) و او بیشتر با هم همکاری کنند. بنابراین، ما شماره تلفن‌هایمان را ردوبدل کردیم امّا تا سه هفتهٔ بعد با هم صحبت نکردیم. خوب به‌خاطر دارم که ساعت یک بامداد بود و من داشتم چراغ را خاموش می‌کردم تا به رختخواب بروم که تلفن زنگ زد. نیک بود که برای صحبت کردن در مورد یک نمایش (*متشکل از گروه خودش و من*) تلفن زده بود. من می‌خواستم از او بپرسم که آیا می‌دانست ساعت چند است؟! و خیال داشتم بگویم صبح تماس بگیرد امّا بدون این‌که متوجه بشوم، یک گفتگوی دوستانه بین ما شروع شد که تقریباً یک ساعت به طول انجامید. نیک جادوگر بود!

او برنامه‌های بزرگی برای گروهش درسر داشت و مهم این بود که برای اجرای آن برنامه‌ها، تمام توش و توانش را به‌کار می‌بست. در دنیایی که بیش از سه چهارم مردم "سست و بی‌حال" هستند، دیدن یک مرد جوان با آن همه انرژی و قدرت، نیروی تازه‌ای در وجود انسان می‌دمید. البته کارِ مشترک گروههای ما، هیچگاه اجرانشد امّا دوستی من و نیک رشد کرد! او مثل یک بچّه، پاک و بی‌ریا بود و اگرچه هنوز هفده سالش تمام نشده بود، ولی خیلی عاقل‌تر از سنش به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم که او از طریق موزیک، دردهایی را که در زندگی کشیده بود با دیگران تقسیم می‌کرد ــ چیزی شبیه به یک نوع درمان! من مطمئنم، وقتی که او روی صحنه می‌رفت، تمام ناامیدی و اندوه درونی‌اش را برای جان‌بخشیدن به نمایش و هیجان‌انگیزتر کردن آن، به‌کار می‌گرفت. از نظر من بزرگترین شاهکار نیک، روش فروتنانه‌ای بود که برای تشکر از حضار داشت. او با تمام وجودش می‌خواست که "خوب" باشد ــ می‌خواست که مادرش به او "افتخار" کند ــ و می‌خواست که در عشق واقعی‌اش یعنی موزیک "موفق" بشود.

دلِ من نه‌تنها برای نیک و استعدادش در موزیک، بلکه برای تمام وقتهایی که با هم در مورد زندگی و زیر و بم‌های آن

حرف می‌زدیم، تنگ می‌شود. او یک هم‌صحبت خوب بود... و یک آدم استثنایی که روی تمام کسانی که حتّی فقط یکبار ملاقاتش می‌کردند، اثر می‌گذاشت. دلِ من واقعاً برای او تنگ خواهد شد.»

«جینگر کویوت[1]»

«گروه تازه‌کارهای سفید»

مأمور فروش بلیط برنامه‌های گروه «۸۰ زنجیر» در مورد نیک می‌نویسد:

«نیک آدم بخصوصی بود. در وجود او زیبایی، هنر، لطافت طبع و حُسن‌نیت، درست در کنار خشم، درد و نفرت قرار داشت. هر چیزی که قلبش را به درد می‌آورد، برایش الهام‌بخش کاری بزرگ و بی‌نظیر می‌شد. من اغلب به او فکر می‌کنم و خیلی دلم برایش تنگ شده است. ای‌کاش قدر لحظاتی را که در کنارش بودم، بیشتر می‌دانستم. امّا افسوس که حالا فقط خواب او را می‌بینم. او آنقدر خوب بود که فکرمی‌کردی شیاطین هرگز نتوانسته بودند به وجودش رخنه کنند. من از صمیم قلب دعا می‌کنم که روحش در آرامش باشد.»

«استیو اُزارک[2]»

«مأمور فروش بلیط گروه زنجیر ۸۰»

یکی از خاطرات نیک که برای همیشه در قلب من زنده خواهد بود، وقتی است که برای دیدن برنامه‌اش به یک باشگاه کوچک رفتم. من درحالی که منتظر آمدن او روی صحنه بودم، نوجوانان تبزده‌ای راکه با سر و وضع نامرتّب و ژولیده و موهای رنگارنگ در اطراف می‌لولیدند، تماشا می‌کردم! در آن لحظه احساس می‌کردم که صد ساله‌ام و از خودم می‌پرسیدم که واقعاً من دیوانه‌ام یا تمام اینها؟! به هر حال، جمعیت با شور و التهاب منتظر بودند. من از این‌که برای تماشای برنامهٔ پسرم آمده بودم، هیجان‌زده بودم و فکر می‌کردم که احتمالاً کارِ آنها می‌توانست جالب

---

1. Ginger Coyote 2. Steve Ozark

باشد امّا برای آنچه دیدم ابداً آماده نبودم و هیچ انتظار نداشتم که جمعیت، با آمدن گروه روی صحنه، آنطور دیوانه شود.

نیکی و گروهش آمدند، در مقابل حضار تعظیم کردند، وسایل و میکروفون‌هایشان را امتحان کردند و منفجر شدند!... و فقط چند لحظهٔ بعد، من *(با این‌که هیچ‌گاه موزیک تند را دوست نداشته‌ام)* نزد خودم اقرار کردم که نیکی عالی است. من نمی‌دانستم که او آنقدر در کارش حرفه‌ای شده است. صدای او، حضورش روی صحنه و قابلیتش برای اجرای برنامه به‌قدری قوی بود که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. نیک درست مثل یک بومرنگ شناور در هوا، به هر سو حرکت می‌کرد و با تمام وجودش آواز می‌خواند... آه، که چقدر دوستش داشتم...

... و در بین دو اجرا، او به حضار گفت که من آنجا هستم و درحالی که قدرشناسی در صدایش موج می‌زد اضافه کرد: "اگر مادرم نبود و آنقدر برای من از خودگذشتگی نمی‌کرد، من هرگز اینجا نبودم..." اشک در چشمان من حلقه زد و جمعیت فریوی از شادی کِشید. آنها دست‌هایشان را بالا بردند و کف زدند... و بعد یک‌صدا از نیک خواستند که باز هم برایشان بخواند.

وقتی که برنامه تمام شد، جمعیت نیک را در خود گرفتند و من فقط توانستم در جای خودم بنشینم و با ناباوری او را تماشا کنم. در آن لحظه، هیچ شکی در ذهنم وجود نداشت که او آنقدر در کارش پیش می‌رود که بالأخره یک روز به ستاره‌ای در دنیای موزیک تبدیل می‌شود... و همچنان در افکار خودم غرق بودم که نیک با تبسّمی بزرگ به سویم آمد. من به او گفتم که چقدر کارش عالی و بی‌نظیر بود. دوست ما، جو شومن هم آنجا بود و حتّی او، با تجربهٔ فراوانی که در زمینهٔ موسیقی داشت، درست به اندازهٔ من، تحت تأثیر قرار گرفته بود. نیک به نشانهٔ تشکر، در مقابل ما تعظیم کرد و آنگاه بازویش را در اطراف من حلقه کرد و مرا بوسید... جمعیت هورا کشیدند و کف زدند... آن، یک لحظهٔ فراموش‌نشدنی در زندگی من بود. لحظه‌ای که برای همیشه در قلبم جاودانه خواهد ماند. هرچند که بعدها دوستان به من گفتند نیک همیشه و در تمام برنامه‌هایش، *(خواه من در میان حضار بودم و خواه نه)* حداقل یک آواز را به من تقدیم می‌کرد.

بعد از آن شب، من چندین‌بار در برنامه‌های نیک حاضر شدم و همیشه همان صحنه‌های منحصربه‌فرد را دیدم. او جادو می‌کرد... و آنچه من می‌دیدم، پسرک شیرین و دوست‌داشتنی‌ام بود که بعد از گذراندن روزهایی تلخ و سیاه، دلشت به

روی زندگی لبخند می‌زند... صدای او به‌قدری عالی بود که هر شنوندهای را مجذوب می‌کرد و ترانه‌هایی که می‌سرود آنقدر گیرا بودند که جذابیّت برنامه‌اش را دوچندان می‌کردند. من به او افتخار می‌کردم و دوست داشتم که تمام کنسرت‌هایش را از نزدیک ببینم. بهترین قسمت ماجرا این بود که هردوی ما به هم افتخار می‌کردیم.

من و پسرم خیلی خوشبخت بودیم. هردوی ما در اوایل جوانی به آنچه می‌خواستیم، رسیده بودیم. من تقریباً به سن او، یعنی نوزده ساله بودم که اوّلین کتابم را نوشتم و حالا او در آن سن به آرزویش دست یافته بود. در دنیا هیچ چیز دیگری وجود نداشت که او بیشتر از موزیک و گروهش، آن را دوست داشته باشد.

یکی از نزدیک‌ترین دوستان نیک مجری جوان دیگری در صحنهٔ موزیک به نام سام ایوینگ[1] بود که به سامی مایک[2] معروف بود. او و نیک عاشق این بودند که با هم برنامه اجرا کنند. آنها روی صحنه، شبیه دو بچّه به نظر می‌رسیدند که داشتند برای سرگرمی با هم بازی می‌کردند! امّا در همان حال، نیک به آوازش ادامه می‌داد... در واقع، وقتی که او شروع می‌کرد، هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست متوقّفش کند. مایک همیشه از اشتیاق سیری‌ناپذیر نیک نسبت به موزیک حرف می‌زند:

"شوخی‌های ما با هم تقریباً جزئی از برنامه شده بود. من همیشه سعی می‌کردم که وقتی نیک روی صحنه می‌آید، به یک طریقی حواسش را پرت کنم. من به او پشت پا می‌زدم، چیزهایی به‌سویش پرتاب می‌کردم، به خارج از صحنه هُلش می‌دادم طوری که یکبار به سختی زمین خورد و من از ذوق بالا پریدم! او واقعاً به‌زمین افتاده بود امّا به سرعت روی پاهایش بلند شد. من فکرکردم که همین حالا داد و فریاد به راه می‌اندازد و برنامه را به هم می‌زند امّا او فقط به خواندن ادامه داد! من دوروبرش چرخیدم، به پاهایش لگد زدم و او درحالی که هنوز آواز می‌خواند، روی زانوانش افتاد. من دست دراز کردم تا او را هُل بدهم، او پیراهن مرا کشید و هردوافتادیم! من به سرعت روی او پریدم و ما با هم گلاویز شدیم و در تمام این مدّت نیک داشت آوازمی‌خواند! جمعیت هورامی‌کشیدند

1. Sam Ewing 2. Sammy Mickx

و من که سرِ دندهٔ لج افتاده بودم، یک بطری را برداشتم تا با پاشیدن آب به سر و روی او، ساکتش کنم. او هم همان کار را کرد. هردوی ما (*و افرادی که در اطرافمان بودند*)، خیس شدیم امّا نیک غلط به خواندن ادامه داد.»

البتّه تمام برنامه‌های نیکی و سامی مایک به آن مراحل عجیب و غریب نمی‌کشید امّا آن‌دو اوقات خوشی را با هم خلق می‌کردند. سامی گاهی اوقات با گروه نیکی به مسافرت می‌رفت و هر وقت که او از خستگی از پا درمی‌آمد، اجرای برنامه را برعهده می‌گرفت. او همیشه در کنار نیکی بود و با تشویق‌های دائمی‌اش، روحیهٔ او را بالا می‌برد. آن دو، کلمهٔ "برادران" را به‌طور یکسان روی بازوهایشان خالکوبی کرده بودند و خیلی به آن می‌نازیدند. سامی بهترین دوست نیک بود و آنها به زحمت از یکدیگر جدا می‌شدند. به‌طوری که آن سال، سامی مایک برای تعطیلات عید پاک به همراه ما به هاوایی آمد. او و نیکی در روز جشن شکرگزاری، مثل خوانندگان گروه کُر کلیسا، لباس‌های یکسان پوشیدند... و دیدن آن‌دو، آنقدر صمیمی و نزدیک به هم، قلب مرا گرم کرد.

وقتی که نیک هجده‌ساله بود، نه‌تنها اجرای آوازها را در گروه برعهده داشت بلکه تمام کارها را برنامه‌ریزی می‌کرد. او تبلیغات گروه را انجام می‌داد، در مسافرت‌ها بلیط می‌فروخت، تمرینات دائمی را سازماندهی می‌کرد و خلاصه این‌که با مشخص کردن وظیفهٔ هر کس، برنامه‌های گروه را به‌خوبی کارگردانی می‌کرد. من و او قبل از آن هم برای یکدیگر احترام قایل بودیم امّا در آن زمان بخصوص، بیشتر از همیشه یکدیگر را تحسین می‌کردیم چون حالا یک وجه مشترک بزرگ داشتیم و آن این‌که هردو در زمینه‌های خلّاقی که عاشقشان بودیم، کار می‌کردیم.

من دوست داشتم که مرتّب با او در مورد کارش صحبت کنم و وقتی که می‌دیدم چقدر در مورد آن جدّی است، مطمئن می‌شدم که سرانجام به مراحل بالای موفقیت دست می‌یابد. او با تمام قلب و روحش کار می‌کرد. موزیک، عشق او و چیزی بود که با آن زندگی می‌کرد. از آن اوّلین کنسرت‌های او در مسابقهٔ "لب‌زنی" مدرسه، ناگهان همه چیز صورت حقیقت به خود گرفته بود و او یک ستارهٔ واقعی در موزیک راک شده بود.

فکر می‌کنم که یکی از بهترین لحظات او و دلپذیرترین خاطرات من، آخرین

بهاری بود که با هم بودیم. نیک داشت تدارک یک سفر را با گروهش می‌دید که برادر کوچکش، ماکس، به مسابقهٔ "لب‌زنی" مدرسه (همان مدرسه‌ای که نیک تا کلاس هشتم در آنجا درس خوانده بود)، وارد شد و گروهی که آنها می‌خواستند نقششان را بازی کنند، "۸۰ زنجیر" بود! سامانتا طوری لباس بر تن ماکس کرد که شبیه نیک به نظر برسد و موهایش را مثل نیک، مشکی کرد و ژل زد. ویکتوریا هم به دقّت طرح خال‌کوبی‌های نیک را روی بدن ماکس کشید. من از دیدن یک پسرم روی صحنه که آنقدر دقیق از روی دیگری کپی شده بود، به هیجان آمدم و نیک غرق در لذّت و مثل افراد طلسم شده به صحنه چشم دوخت و درحالی که نیشش تا بناگوش باز بود، ماکس را از جایی که نشسته بود، تشویق کرد. او تمام اعضای گروه "۸۰ زنجیر" را هم با خودش به سالن آورده بود و ماکس از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید. با این‌که مدّت‌ها از آن روز می‌گذرد، من با به یاد آوردن خاطرهٔ دلپذیرش، بدون اختیار لبخند می‌زنم و می‌دانم که هرگز تبسّم درخشان نیک (وقتی که ماکس را تماشا می‌کرد) و نگاه ستایشگر ماکس (وقتی که نیک را تماشا می‌کرد) را تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد. نیک قهرمان ماکس بود.

ارتباط نیک با تمام خواهر و برادرهایش خیلی خوب بود. تمام کشمکش‌هایی که او در سال‌های اوّلیه با آنها داشت، وقتی که بزرگ شد و مخصوصاً وقتی که لیتیوم مصرف کرد، تبدیل به یک محبّت صمیمانه شد. او برادر بزرگتر و وظیفه‌شناس بچّه‌ها شد که همواره از آنها محافظت می‌کرد. نیکی وابستگی بخصوصی به ماکس داشت و در یازدهمین جشن تولّد او، برایش یک عکس بزرگ از گروه "۸۰ زنجیر" را امضا کرد و زیر آن نوشت: "به سردترین ترینا از من ـ با عشق، برادر بزرگتر، نیک." ماکس از او برای خودش یک بُت ساخته بود و "سردی" او، مهارتش در موزیک و احساس شوخ‌طبعی‌اش را می‌ستود. نیک هرگز حالت سرزندگی بچّه‌گانهٔ خودش را در زندگی از دست نداد امّا در طول سال‌ها، عقل و بصیرت را به آن اضافه کرد. همان‌طور که قبلاً صبر و اشتیاق را در طول سال‌ها درد و کشمکش درونی به روح خودش اضافه کرده بود. او چیزهای زیادی برای بخشیدن در وجودش داشت که هیچ‌گاه برای تقدیم کردن آنها به اطرافیانش درنگ نکرد امّا در میان تمام روحیاتش، "شوخی" بیشتر از همه به چشم می‌آمد. او عاشق شوخی و بازی کردن با خواهرانش بود و همیشه آنها را تحسین می‌کرد. مخصوصاً در سال آخر، او با تعجّب به آنها خیره می‌شد و بعد که از اتاق بیرون می‌رفتند، مثل آدم‌های پیر، سرش را تکان می‌داد

و به آرامی زیر گوش من نجوا می‌کرد: "چطور آنها آنقدر بزرگ و زیبا شدند؟" نیک دیوانهٔ آنها بود، خواهر کوچولویش *(زارا)* را می‌پرستید و سعی می‌کرد که از تمام آنها، مخصوصاً سامانتا، محافظت کند. نیک و سامانتا همیشه یک ارتباط سحرآمیز با هم داشتند که همه چیز و همه کس در مقابل آن رنگ می‌باختند. ارتباطی که فقط من می‌دانستم چقدر عمیق است. آنها از نظر روحی شبیه دوقلوهای به هم چسبیده بودند و اگرچه سامانتا همیشه به تلخی با ما بر سر این عقیده که احتمالاً نیک "مشکل" دارد، می‌جنگید، فکر می‌کنم که خودش حقیقت را می‌دانست و می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آید برای او بکند. نیک بیشتر از هرکس به سامانتا اطمینان داشت و عکس این نیز در مورد سامانتا صادق بود... و به همین دلیل، مرگ نیک بیش از همه در او اثر کرد و من اگرچه خوب می‌دانستم که تمام خانواده عمیقاً در غم از دست دادن نیکی عزادار بودند، گهگاهی می‌ترسیدم که تحمّل آن درد برای سامانتا غیرممکن باشد. امّا... هیچ‌کس نمی‌تواند اندوه یا درد را اندازه بگیرد. من که هستم که بگویم دیگران چه احساسی داشتند؟ تنها چیزی که می‌توانم به جرأت بگویم این است که مرگ نیک برای هرکدام از خواهران و برادرانش و همچنین برای من، یک ضایعهٔ جبران‌ناپذیر بود. مطمئناً بتی هم همان درد و رنج را احساس کرد. نیک همیشه برادر کوچولوی او بود. بچّه‌ای که از لحظهٔ تولّد به او تعلق داشت...

در دو سال آخر، هر وقت که من به یک تعطیلات کوتاه می‌رفتم، بتی مسئولیّت مرا برعهده می‌گرفت و به بهترین فرمی که می‌توانست به نیکی کمک می‌کرد و حتّی یک‌بار او را که به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد و از خوردن دارویش سر باز می‌زد، در بیمارستان بستری کرد. بتی روش ملایم و الربخشی برای مستقاعد کردن نیک داشت و نیک ضمن این‌که خیلی او را دوست داشت، احترام زیادی هم برایش قایل بود.

بعد از مرگ نیک، بتی غرق در اندوه، این جملات را دربارهٔ آنچه در قلبش می‌گذشت، نوشت:

"اشکها"

من دارم در اشک‌های خودم غرق می‌شوم.
من خسته و درمانده در میان روزهای مه‌آلود و شب‌های وحشت‌زا

تلوتلو می‌خورم.

من در کابوس‌های شبانه و تاریکی مطلق اسیرم.

تاریک و روشن غروب به یادم می‌آورد که کابوس هنوز زنده است.

هیچ راه فراری برای من وجود ندارد.

قلبم از شدّت اندوه فریاد می‌کشد.

برای من نه فرصتی برای نفس تازه کردن وجود دارد و نه راهی برای کمک طلبیدن.

هیچ مرهمی برای زخم‌های من وجود ندارد چون آنها خیلی عمیقند.

من در جستجوی آرامش این سطور را می‌نویسم، امّا تلاشم بی‌ثمر است.

هر جایی را که نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه زیر بارِ اندوه تو از پا درآمده‌اند.

تو نورِ زندگی من بودی... و رهایی روح من.

تبسّم تو، امید من بود.

آه که نمی‌دانم چطور می‌خواهم بدون تو زندگی کنم.

من سی ساله‌ام امّا احساس می‌کنم که به اندازهٔ یک آدم صدساله، فرسوده شده‌ام.

روح من پیر شده است.

من از ماندن در پیله‌ای که نامش را رختخواب گذاشته‌ام، می‌ترسم.

من در خواب به تو التماس می‌کنم که بمانی.

چشمان تو می‌رقصند و تبسّمت مرا در آغوش می‌گیرد.

من ضجه می‌زنم و از تو می‌خواهم که رحم داشته باشی و برگردی.

امّا هربار که من فریاد می‌زنم، صدای تو طنین می‌افکند که می‌گویی: "خودت که می‌دانی".

... و من می‌دانم "خودت که می‌دانی" یعنی "نمی‌توانم بمانم"...

من سعی می‌کنم که دست‌های تو، بوی تو و احساس تو را محکم نگه دارم.

تصور بیدار شدن در صبح کریسمس، بدون تو، قلبم را سوراخ می‌کند.

دیگر بابانوئلی وجود ندارد...

من هر روز برای فرار از شیاطین و کابوس‌های وحشتناک، صبح زود از جایم بلند می‌شوم.

خواب شبانه مرا آرام نکرده چون سرتاسر آن را گریه کرده‌ام.

خیلی خسته‌ام و به نظر نمی‌رسد که هرگز پایانی برای این یادداشت وجود داشته باشد.

من دارم بیهوده تلاش می‌کنم.

این مبارزه نمی‌تواند "بُرد" داشته باشد.

مرگ تو درما عمیقی به وجود آورده که من با نخ باریکی در آن آویزان هستم.

من با دقّت اطرافم را نگاه می‌کنم امّا...

هیچ روزنهٔ امیدی نمی‌بینم.

اکنون حتّی نفس کشیدن هم یک مبارزه است و آسم، همان دیکتاتور همیشگی، دیگر حاضر نیست دست از سر من برداره.

من قبل از این‌که هوا را احساس کنم، صدای نفس‌های ناهموارم را می‌شنوم.

صدای ناگواری که در میان موزیکی که از ضبط صوتم پخش می‌شود، می‌دود.

بغض من می‌ترکد،

... و چیزی در گلویم می‌لرزد.

من با خس خس نفس می‌کشم امّا از آرامش خبری نیست.

من در پوست خودم احساس ناراحتی می‌کنم.

... من یک حلزون بدون پوسته هستم...

که سعی می‌کنم خودم را به یک پناهگاه مطمئن برسانم.

نیک با برادران بزرگترش یعنی تریور و تُد هم یک پیوند قوی داشت. در واقع، آن‌دو، پسران جان هستند امّا برنامهٔ ما برای جمع کردن بچّه‌ها در یک خانواده از همان ابتدا، موفقیت‌آمیز بود. نیک همیشه تریور و تُد را به چشم برادران اصلی‌اش نگاه کرد و آنها هم، همین احساس را نسبت به او داشتند. بعد از بتی، تریور احتمالاً

"محترم‌ترین" عضو خانواده است. یک شهروند جدّی، تاجر جوان، ذاتاً پیرو سنّت‌های قدیمی و در عین حال هوادار خنده و شوخی. نیک همیشه می‌گفت که تریور یک آدم "کامل"، "محجوب و نجیب" و خیلی "سرد" است! *(بالاترین تعریف نیک از یک نفر این بود که او را "سرد" بنامد!!)* او عاشق تریور بود، به او احترام می‌گذاشت و از بودن در کنارش لذّت می‌برد. آنها با هم به سینما و سالن‌های نمایش می‌رفتند امّا فقط راه رفتن آنها در کنار هم، مرا به تبسّم وامی‌داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست در روی کرهٔ زمین دو مرد را پیدا کند که آنقدر با هم اختلاف داشته باشند. یکی از آن دو، بی‌بندوبار، نامرتب، گوشواره به گوش و حلقه به بینی!! و دیگری آنطور اتوکشیده! هردوی آنها پسران جذّابی بودند امّا با ده سال اختلاف سن، علایق و خواسته‌های متفاوتی داشتند و در دنیاهای متفاوتی زندگی می‌کردند. تریور یک جای زیبا را به نیک و گروهش اختصاص داد که متأسفانه نیک هرگز فرصت اجرای برنامه در آنجا را به دست نیاورد.

تُد نسبت به تریُور، وجوه اشتراک بیشتری با نیک داشت و اگرچه نیک به هردوی آنها به یک اندازه عشق می‌ورزید، امّا ظاهراً تُد "سردتر" بود و به عنوان یک تولیدکنندهٔ جوان فیلم، بیشتر با تخیّلات نیک در دنیای موزیک آشنا بود. آندو، سلیقه‌های مشابهی داشتند، گروههای مشابهی را می‌پسندیدند و به چیزهای مشابهی می‌خندیدند. و تُد با این‌که نُه سال از نیک بزرگتر بود، با او در بازی‌ها و شوخی‌هایش شرکت می‌کرد. روح آندو، یک‌طور عجیبی با هم جفت بود و وقتی که نیک از میانِ ما رفت، تُد هم مثل بقیهٔ ما احساس کرد که یک قسمت از قلب خودش را از دست داده است.

تُد و نیک خیلی به هم نزدیک بودند و یکدیگر را تحسین می‌کردند. لذّت‌بخش‌ترین کار دنیا در نظر نیک این بود که برای ملاقات با تُد به لُس‌آنجلس برود و بهتر از آن، وقتی بود که می‌توانست گروهش را هم با خودش ببرد. تُد هم به نیک افتخار می‌کرد و آنچه می‌خوانید کلمات او در مورد احساسش نسبت به نیکی است:

"من با افتخار می‌گویم که نیک به مرحله‌ای که آرزویش را داشت، رسید او آن کار را برای این‌که به ما بگوید چقدر دوستمان دارد، انجام داد. نیک یک انسان قوی بود. انسانی دوست‌داشتنی، غمخوار، باستعداد، صادق، پرانرژی و فهمیده. کسی که زندگی‌اش را آنطور که دوست داشت، ساخت و آدمی شد که می‌خواست باشد.

باید بگویم که نیک ترینا یکی از موفّق‌ترین انسان‌هایی بود که من در تمام عمرم دیده‌ام."

... و تُد در مقبرهٔ نیک چیزی را گذاشت که قلب و روح من (و مطمئناً نیک) را لمس کرد... یک نوشته:

"نیک عزیز، تو سایهٔ من بودی و رفیقم و یک الهام. من برای اوقاتی که با هم داشتیم خوشحالم. تو همیشه برادر من خواهی بود و دلِ من خیلی برایت تنگ خواهد شد. با عشق، تُد."

وقتی که تُد نوزده ساله بود یک روباه زرشکی کوچک را روی راتش خال‌کوبی کرد که هیچ‌کس در موردش چیزی نمی‌دانست چون جایی قرار گرفته بود که هیچ‌کدام از ما نمی‌دیدیم. امّا نیک آن را دید و احساس کرد که آن، "سردترین" چیزی بود که در تمام عمرش دیده بود و همان موقع با خودش عهد کرد که یک روز عین همان را روی پایش خال‌کوبی کند و مثل همیشه، خیلی زود کار خودش را کرد. امّا نه بطور پنهانی با نیمه و نصفه! وقتی که او کاری را انجام می‌داد، از هیچ‌کس خجالت نمی‌کشید و اگر می‌خواست خال‌کوبی کند، با رنگ‌های براق، درست به اندازهٔ طبیعی و در جایی که کاملاً دیده شوند، می‌کرد! نه یک روباه کوچک که به زحمت دیده شود در بالای ران!

نیک اوّلین خال‌کوبی‌اش را وقتی که هفده ساله بود انجام داد و هردوی ما شوکه شدیم! شوکه شدن من از این جهت بود که از آن کار نفرت داشتم و شوکه شدن او به‌خاطر این بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که آن کار، آنقدر دردناک باشد. امّا از آنجایی که او درک درستی از درد نداشت، باز هم اقدام به آن عمل کرد (هرچند که هربار قسم می‌خورد که دیگر به سراغ آن کار نرود) تا جایی که در ماههای آخر، تمام بازوهای او پوشیده از خال‌کوبی بودند!! او روی شانه‌هایش با حروف درشت آلمانی کلمهٔ "ترینا" را نوشته بود!... و در آخرین روزها، روی سینه‌اش نوشت: "فقط خدا می‌تواند قاضی من باشد"... و هیچ‌کس، هرگز نفهمید که منظور او چه بود.

من همیشه از خال‌کوبی متنفر بوده و هستم و مخصوصاً در آن زمان، احساس می‌کردم که نیک با هر خال‌کوبی، بیماری‌اش را بیشتر و بیشتر لایت می‌کرد. او نیش سوزن‌ها را تحمّل می‌کرد و درد می‌کشید و عجیب این‌که هرگز خسته نمی‌شد... گویی می‌خواست برای همیشه در آن کار پیش برود.

نیک در هفده سالگی دو صفحهٔ مستقل از آوازهای خودش، ضبط کرد و وقتی که

هجده ساله بود، اوّلین سی.دی کامپیوتری برنامه‌های گروهش را به بازار عرضه کرد. او همچنین پیشنهادهای جالبی برای هم‌خوانی در گروههای دیگر دریافت کرد که بعضی از آنها را پذیرفت. من به او افتخار می‌کردم. او کارش را خوب بلد بود، خیلی خوب... و آنهایی که تجربه‌ای در دنیای موزیک داشتند، خیلی زود به استعداد او پی بردند. اشعاری که او می‌نوشت همیشه حاوی یک پیام بودند که شنوندگانش، آن را دوست داشتند. ترانه‌های او معمولاً در مورد برادری، وحدت، مقابله با خشونت و نژادپرستی، شعور و حتّی چندتایی در مورد من و پدرش، بودند. برادر و خواهران کوچکتر او، عاشق آوازهایش بودند و وقتی که او می‌خواند، به نظر می‌رسید که آنها تمام کلمات را از بَر هستند.

"وقت"

من تمام وقتم را به ابد گذراندم
به ابد پیدا کردن یک راه دیگر
و هنوز به جایی نرسیده‌ام.
حیف که حرف‌های زیادی برای گفتن دارم...
اگر به این ابد هستی که همیشه در زندگی شاد باشی،
پس خوب نگاه کن ببین اطرافت چه خبر است.
... و ای کاش که من هم وقت بیشتری داشتم.
حیف که زندگی کوتاه‌تر از آن است که غصّه‌اش را بخوریم.
و همین مختصر هم به کناره گیری از بقیهٔ مردم، هدر می‌رود.
تو فکر می‌کنی که نمی‌توانی خودت را به آنها بچسبانی
امّا فقط وقتی که این کار را بکنی،
می‌توانی دروغ‌ها را ببینی.
هر کس به تو چیزی می‌گوید.
امّا چه کسی می‌داند که در قلب دیگری چه می‌گذرد؟
... و تو حرف آنها را می‌پذیری
چون بدی را نمی‌شناسی.
قوی باش.
حواست به زندگی‌ات باشد

و تمام دقایقی را که خداوند به تو بخشیده،
گرامی بدار.
بدون مبارزه، پیش نرو.

"عادت"

هیچ چیزی برعلیه من وجود ندارد امّا...
افسوس که من قبلاً از دست رفته‌ام.
زندگی فعلی‌ام، هر چیزی هست، جز مبارزه
... و من قبلاً بسیار جنگیده‌ام.
من هر روز سرم را خم می‌کنم
و خودم را نادیده می‌گیرم.
من عادت کرده‌ام که خیلی قوی باشم،
عادت کرده‌ام که احتیاج به کمک نداشته باشم،
عادت کرده‌ام که یک پسربچّه باشم،
درحالی که یک مرد شده‌ام.
امّا من حتّی احساس نمی‌کنم که زنده‌ام...
من نمی‌دانم چه هستم.
یک زندگی که درحال خاموش شدن است،
روی هم رفته یک زندگی نیست.
پیش رفتن در این زندگی
و در میان این جهنم سوزان،
واقعاً نمی‌تواند زیاد دوام داشته باشد.
من تمام آنچه را که یک روز داشتم، از دست داده‌ام.
من می‌دانم که وضع می‌توانست خیلی بدتر از این باشد،
امّا... همین حالا هم به‌قدر کافی بد هست.

"تنهایی"

ای کاش من به صورت یک راز باقی می‌ماندم،
مثل قدم زدن در تاریکی،

اگر هیچ کس تو را نشناسد، هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد
پس هیچ‌کس قلبت را نمی‌شکند.
من در رؤیاهای مه‌آلودم خودم را می‌بینم
که روی پاهایم ایستاده‌ام
امّا واقعیت این است که من تمام مدّت نشسته‌ام
و همیشه نیمه خواب هستم.
این دنیا چیزی ندارد که بخواهد به من بدهد.
روزی که من متولّد شدم، دنیا مُرد.
من عادت کرده‌ام که همیشه برای خودم هدف داشته باشم
امّا دیگر چیزی وجود ندارد که بخواهم برایش بجنگم...

"خوشحالی"

... این دنیا آنقدر به هم ریخته و درهم و برهم است
که تأثرآور و غم‌انگیز به نظر می‌رسد.
من دارم خیلی خوب کار می‌کنم
و حالا باید خوشحال باشم
امّا نمی‌توانم بفهمم که در سرتاسر این کارها چه چیزخوشحال‌کننده‌ای می‌تواند وجود داشته باشد.
... و بنابراین همه چیز تمام خواهد شد،
درست به همان فرمی که شروع شد.
من با دست‌های خالی می‌میرم.
من هرگز برنده نخواهم شد...

یک‌بار جرلی به من گفت که آولزهای نیکی، زمزمه‌های تصمیمش برای خودکشی بودند و بسیاری از آنها از لندوه درونی‌اش مایه می‌گرفتند. امّا در میان آنها ترانه‌های شاد، محرک و گاهی عصبانی‌کننده نیز وجود داشتند! او اشعار زیادی می‌نوشت و بعداً، وقتی که گروه جدیدش به نام "معرفت" را تشکیل داد، آولزهایی به مراتب شادتر و مثبت‌تر را اجرا کرد.
نیک عاشق این بود که با گروهش یک تور مسافرتی به راه بیندازد و این کار را

PersianPDF.com

نوعی ماجراجویی هیجان‌انگیز می‌دانست. او باشگاه‌هایی را که در آنها برنامه اجرا می‌کرد، مردمی را که برای تماشا می‌آمدند و در واقع هر چیزی را که مربوط به دنیای موزیک بود، دوست داشت. گویی برای این بزرگ شده بود که دقیقاً همان کسی بشود که خودش آرزویش را داشت... و من وقتی که می‌دیدم او آنطور از کارش لذّت می‌برد، غرق در شادی می‌شدم. او بدون این‌که احساس خستگی کند، می‌توانست ساعت‌ها آواز بخواند، درست مثل من که سرتاسر شب را به نوشتن می‌گذراندم، بدون این‌که حتّی عبور ساعت‌ها را احساس کنم. مادامی که من می‌توانم بنویسم، هیچ روز یا شبی، طولانی و خسته‌کننده نیست... و نیک هم تا وقتی که می‌توانست بخواند، خسته نمی‌شد.

من خوشحال بودم که فعالیت هنری او هیچ تأثیر بدی روی درس‌هایش نگذاشته بود و او در مدرسه‌ای که از سال دوم دبیرستان به آن رفته بود، خوب کار می‌کرد. امّا در همان خلال از هر فرصتی برای تمرین و تکرار و به راه انداختن تورهای مسافرتی آخر هفته، استفاده می‌کرد. او در مدرسه، از هر جهت یک شاگرد منحصربه‌فرد بود! آن وقت‌ها، او هنوز شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و هر روز صبح به زور خودش را از رختخواب بیرون می‌کشید. آنها در کنار درِ ورودی مدرسه یک نیمکت داشتند و نیک هرگز از این‌که آنجا بیفتد و با صدای بلند خُرناس بکِشد، شرمنده نبود!... و عذر و بهانه‌های پرحرارتش در مورد علّت خوابیدنش در آنجا، به هیچ وجه معلّمینش را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. امّا برای او فرق نمی‌کرد چون اگر مجبور بود، حتّی می‌توانست سرِ کلاس بخوابد! مدیر مدرسه گهگاهی به من تلفن می‌زد و در مورد پرحرفی او و کارهای عجیب و غریبش، غُرغُر می‌کرد. به هر حال، او هنوز نیک بود! و اغلب اوقات آنچه را که می‌خواست، انجام می‌داد. مثلاً یک روز، یکی از معلّمین چیزی گفت که او خوشش نیامد. بنابراین از جای خودش بلند شد و درحالی که پوزخند می‌زد به جلوی کلاس رفت. آنگاه در مقابل چشم همهٔ بچّه‌ها لباسش را درآورد و به زمین انداخت و همان‌طور با پوزخند به سرِ جایش برگشت! بلافاصله از مدرسه برای من تلفن زدند و ماجرا را گفتند ــ و آن روز عصر، من با حالتی کاملاً جدّی، موضوع را با او مطرح کردم. امّا او با لودگی گفت:

"خونسرد باش، مامان."

نه! این‌بار من نمی‌توانستم "خونسرد" باشم. بنابراین با همان لحن جدّی به او گفتم:

"... رفتار تو فوق‌العاده نامناسب بود."

او با یک پوزخند احمقانه که خیلی با لبخند فریبنده و تبسم گرم او روی صحنه، فرق داشت، جواب داد:

"در مدرسه، همه از این کارها می‌کنند."

... و من با او بحث کردم که "همه" آن کار را نمی‌کردند و به همین دلیل از مدرسه برای من تلفن زده بودند...

مسئولین مدرسه فهمیده بودند که سروکار داشتن با نیک چندان آسان نبود امّا مایل بودند که او را، تا وقتی که وظایفش را می‌شناخت و به آنها عمل می‌کرد، در آن مدرسه نگه دارند. به هر حال، نیک یک‌بار دیگر لباسش را در مهمانی رقص شاگردان دبیرستانی که در مدرسهٔ سامانتا ترتیب داده شده بود، درآوردا وقتی من جریان را شنیدم تا سرحد جنون عصبانی شدم و فکر می‌کنم که سامانتا جلوی دوستانش خیلی خجالت کشید امّا او آنقدر نیک را دوست داشت که گفت دوستانش به "شوخی" نیکی خندیدند!... و "شوخی" نیک چیزی نبود جز همان نبرد قدیمی‌اش برای کنترل انگیزه‌های ناگهانی که هنوز هم گاه به گاه قابلیت آن را از دست می‌داد.

روی هم رفته می‌توان گفت که نیک یک کارِ بزرگ را در یک مدّت کوتاه انجام داد و گروه "۸۰ زنجیر" با وجود جوانی و کم‌تجربه‌گی همهٔ اعضای آن، به‌طور شگفت‌انگیزی "خوب" کار کردند... و بالاترین افتخار من وقتی بود که به اروپا رفتم. (آن موقع نیک با تورِ خودش به مسافرت رفته بود). من داشتم در یکی از خیابان‌های لندن قدم می‌زدم که برحسب تصادف وارد یک مغازهٔ "موزیک" شدم و دیسک کامپیوتری نیک را دیدم... من می‌خواستم به همه در مغازه بگویم: "نگاه کنید! او پسر من است... او یک ستاره است... او بچّهٔ من است!"

او یک شهاب بود. یک نور درخشان امّا فوق‌العاده زودگذر... او از آسمان هفتم به زمین آمده بود. یک ستارهٔ دنباله‌دار. کسی که اگر می‌توانست بماند، قلبش برای همیشه به خواندن ادامه می‌داد.



مهمانی شام بتی، ۲۳ می ۱۹۹۷

فصل شانزدهم

دو گلولهٔ هشداردهنده

در سکوت شلیک شد.

در تابستان ۱۹۹۵، جان و من، تمام اعضای خانواده را با خبر جدایی‌مان شوکه کردیم. در واقع ما در ماه آگوست از هم جدا شدیم امّا تا سپتامبر به بچّه‌ها چیزی نگفتیم. ما داشتیم برای دادن آن خبر به آنها به دنبال فرصت مناسب می‌گشتیم... امّا برای گفتن خبرهای ناگوار معمولاً هیچ وقت "فرصت مناسب" وجود ندارد.

بچّه‌ها از شنیدن آن خبر به لرزه درآمدند چرا که من و جان هرگز در مورد عدم توافقمان حرفی نزده بودیم ولی واقعیت این بود که روابط ما از سه سال قبل رو به تیره‌گی نهاده بود و احتمالاً فقط به این علّت که در تمام آن مدّت خیلی نسبت به هم بی‌تفاوت بودیم، بچّه‌ها به آن وضع عادت کرده بودند و فکر می‌کردند که ما می‌خواهیم برای همیشه همان‌طور زندگی کنیم. گاهی حتّی خود من هم این‌طور فکر می‌کردم.

... و من فکر کردم روزی که آن خبر را به بچّه‌ها دادم، بدترین روز عمرم بود امّا هنوز نمی‌دانستم روزهایی بدتر از آن را در پیش داشتم.

ما به بچّه‌ها گفتیم که بعد از تعطیلات روزِ کار از هم جدا می‌شویم. همهٔ ما در وضعیت بسیار بدی قرار داشتیم. تمام رؤیاهای من و جان به پایان رسیده و روزهای سحرآمیز آرامش‌خاطر در کانون خانواده برای بچّه‌ها تمام شده بودند. برای ما خیلی طول کشید تا به آن نقطه رسیدیم... جان و من آن تصمیم را به آسانی نگرفتیم.

نیک آن زمان، هفده ساله بود و وقتی که ما موضوع را به او گفتیم، برخلاف

دیگران، هیچ عکس‌العملی نشان ندادا او آنقدر خونسرد و بی‌تفاوت باقی ماند که من احساس کردم اصلاً متوجهٔ مطلب نشد. امّا از دو روز بعد، رفتارش عوض شد و ظرف چند هفته، چنان از کنترل خارج شد که سرانجام در ماه اکتبر، برای دو هفته در بیمارستان بستری‌اش کردیم. او ثبات روحی لازم برای پذیرفتن آن موضوع را نداشت. هرچند که... بقیهٔ ما هم به سختی توانستیم با حقیقت کنار بیاییم. آن زمستان و آن سال خیلی به همهٔ ما سخت گذشت. امّا سرانجام، همگی واقعیت را پذیرفتیم و با حداکثر توانی که داشتیم خودمان را با شرایط وفق دادیم. جان و من، هنوز سعی می‌کردیم که به طریقی، ارتباطمان را حفظ کنیم و حتّی گاهی (مخصوصاً در تعطیلات) اوقاتمان را در کنار هم، با بچّه‌ها می‌گذراندیم و آن کار، در ابتدا خیلی سخت بود امّا کم‌کم همه و حتّی نیک به آن عادت کردند.

تنها نکتهٔ مهم دیگری که تا پایان آن سال به‌خاطر می‌آورم، مهمانی شام دوستانه‌ای بود که در ماه دسامبر در آن شرکت داشتم. آن شب، سر میز شام، من برای اوّلین‌بار با صدای بلند گفتم که نیک بیماری "دپرسیون-مانیک" دارد. اوّلین‌باری بود که من در جمع به بیماری نیک اقرار می‌کردم و آن گروه، دوستان نزدیکم نبودند... لحظهٔ مهمّی بود. من به آنها گفتم که سرنوشت و آنچه برایم رقم زده شده است را پذیرفته‌ام و نیکی را همان‌طور که هست، دوست دارم و در هر شرایطی به او افتخار می‌کنم... چند دقیقه سکوت برقرار شد و بعد آنها سؤال‌هایی در مورد "آن بیماری" از من کردند. به‌خاطر می‌آورم که وقتی داشتم جوابشان را می‌دادم، صدایم می‌لرزید. امّا آن، برای من اوّلین قدم بود.... و یک شروع برای آشکار شدن مشکلات نیک و مخفی نکردن آنها... و یک فرصت برای گفتن این‌که من چقدر به او و تلاش بزرگش برای کنار آمدن با زندگی، افتخار می‌کردم. او خیلی سخت کار می‌کرد و به کمک دلوری معجزه‌گرش یعنی لیثیوم به خوبی در کارش پیش می‌رفت.

در ماه می ۱۹۹۶، نیک هجده ساله شد و این از نظر او، یک واقعهٔ بسیار مهم به‌شمار می‌رفت. "هجده سالگی" برای او، سمبل آزادی و بلوغ بود. گویی انتظار داشت در اول ماه می هزاران تورپ شلیک بشوند و همه ناگهان او را متفاوت از قبل ببینند... که البته، ندیدند! او هنوز محافظ داشت، به‌طور مرتّب با روانپزشکش ملاقات می‌کرد و شبانه‌روز با جولی سروکله می‌زد. فکر می‌کنم که او در گوشه‌ای از اعماق وجودش امیدوار بود که تمام مشکلاتش در روز تولّد هجده سالگی‌اش، با یک معجزه ناپدید بشوند. امّا وقتی که دید آن روز فرارسید و گذشت و هیچ تغییری

در وضعش به وجود نیامد، واقعاً ناامید شد.

او مرتّب تهدید می‌کرد که می‌خواهد به زودی خانهٔ جولی را (که دو سال در آن ساکن بود) ترک کند و ناگهان از انجام دادن تمام کارهایی که از او انتظار می‌رفت، سر باز می‌زد و درحالی که مثل یک بچّهٔ پنج‌ساله به نظر می‌رسید، می‌گفت: "من حالا هجده سالمام و تو نمی‌توانی مرا به این کار مجبور کنی!" در واقع، هجده ساله شدن او، مشاجرات و بحث‌های زیادی را به همراه خود آورد. او می‌خواست همه چیز برایش متفاوت بشود که نشد... نمی‌توانست بشود. او هنوز نسبت به سنّش خیلی بچّه بود و مشکل همیشگی‌اش یعنی عدم قابلیت کنترل انگیزه‌های ناگهانی، حتّی با درمان دارویی، هنوز پابرجا بود. البته، هجده سالگی برای افراد عادی هم به معنای خودمختاری و استقلال مطلق نیست امّا نیکی این را نمی‌فهمید. او از زندگی کردن با قوانینی که دیگران برایش تعیین کرده بودند، خسته شده بود.

... و بدبختانه در همه جا (*مخصوصاً در بیمارستان‌های روانی که نیک گاهی در آنجا بستری می‌شد*) افرادی وجود داشتند که "حقوق" او (*و افرادی مثل او*) را برایشان توضیح می‌دادند و به آنها می‌گفتند که حق داشتند راهشان را طبق سلیقهٔ خودشان انتخاب کنند!... و انتخابی که نیک کرد این بود که در ماه سپتامبر تصمیم گرفت که دیگر دارویش را مصرف نکند! و حقیقت این بود که ما نمی‌توانستیم او را به آن کار وادار کنیم. حداقل از نظر ظاهری، او حالا یک فرد بالغ بود.

نیک در ماه ژوئن از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و از یک دانشکدهٔ مقدّماتی پذیرش گرفت که باعث افتخار ما شد. جولی و خانواده‌اش در پاییز به یک خانهٔ جدید و کاملاً مناسب نقل مکان کردند. یک خانهٔ بزرگ و راحت که یک سوئیت جداگانه هم برای نیک داشت و او می‌توانست به‌طور مستقل از جولی در آنجا زندگی کند (*و در ضمن زیر نظر مستقیم او هم باشد*)... و نیکی عاشق خانهٔ جدیدش بود، امّا با وجود آن، احساس کرد که به خودنمایی بزرگتری برای نشان دادن سن و سالش به همه، احتیاج دارد!

او به‌طور مطلق از مصرف کردن داروهایش امتناع کرد و همهٔ ما مطمئن بودیم که به زودی مصیبت واقعی از راه می‌رسد و تنها چیزی که نمی‌دانستیم "فرم" مصیبت بود... و تمام تلاش‌های ما برای وادار کردن او به مصرف داروهایش، بدون ثمر ماندند. او احساس می‌کرد که لیتیوم به‌طور کامل شفایش داده و حالش آنقدر خوب است که دیگر احتیاجی به دارو ندارد. بدبختانه این احساس، بلای جان تمام بیماران

مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک" است. بسیاری از آنها گاهی دارو یشان را فقط به این دلیل که فکر می‌کنند خوب شده‌اند، قطع می‌کنند. لیتیوم آنقدر آنها را به وضعیت طبیعی برمی‌گرداند که خیال می‌کنند مشکلشان به کلی برطرف شده است... و نیک یکی از "آنها" بود.

امّا درحالی که روزها و هفته‌ها سپری شدند، وضع او بد و بدتر شد. او مثل یک قطار سریع‌السیر به طرف پرتگاه می‌رفت و متأسفانه سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شد. من عمیقاً نگران بودم امّا در همان اثنا شرایطی پیش آمد که مجبور شدم برای چند روز به انگلستان بروم... ولی به محض این‌که به آنجا رسیدم، تلفن‌های جولی شروع شد. نیک احتیاج به بستری شدن داشت ولی به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفت. حالا او هجده ساله بود و دیگر مجبور نبود کاری را که "نمی‌خواست"، انجام بدهد. ما دیگر حق نداشتیم هر وقت که صلاح می‌دانستیم، او را بستری کنیم. شرط اصلی برای رفتن او به بیمارستان، این بود که خودش موافقت کند (*که البتّه نمی‌کرد!*). او همیشه از هر چیزی که بیشتر به آن نیاز داشت، بیشتر فرار می‌کرد! یک کار احمقانه!

این‌بار دخترم بناتریکس به خانهٔ جولی رفت و ساعت‌ها با نیک حرف زد تا او را راضی کرد که به بیمارستان برود. امّا نیک فقط یک روز در بیمارستان دوام آورد! جولی و بنی به من تلفن زدند و ماجرا را گفتند. همان شب، من به خانه برگشتم و به محض این‌که رسیدم، برای دیدن نیک به خانهٔ جولی رفتم. کاملاً آشکار بود که نیکی احتیاج به کمک دارد. بدون دارو، او یک دیوانهٔ به تمام معنا شده بود و همهٔ ما می‌دانستیم که بعد از این مرحله (*یعنی مرحلهٔ مانیک*)، افسردگی شدید از راه می‌رسید.

روز بعد، من با روانپزشک نیک صحبت کردم (*تا بلکه بتوانیم او را بدون رضایت خودش بستری کنیم*) امّا دست ما بسته بود. ما نمی‌توانستیم ثابت کنیم که او برای خودش خطرناک است. در واقع، تا آن زمان، او نه برای خودش و نه برای هیچ‌کس دیگر، خطری ایجاد نکرده بود. او ابداً حالت پرخاشگری و تهاجم نداشت. فقط مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد و زندگی کردن با او، احتمالاً جولی را به مرحلهٔ جنون رسانده بود! اصولاً زندگی کردن با یک بیمار، آن هم در مرحلهٔ "مانیک" مثل گذراندن تعطیلات در میدان جنگ است!

چند روز بعد، نیک حوالی ساعت چهار صبح از خانهٔ جولی به من تلفن زد. من

تصادفاً بیدار بودم چون داشتم روی صفحات پایانی یک کتاب کار می‌کردم و او تلفن کرده بود تا از من بپرسد که آیا می‌تواند برای مهمانی شام هفته بعد، یک نفر را همراه خودش به خانه بیاورد یا نه؟! من به او اطمینان دادم که می‌تواند و بعد از آن، او هر نیم ساعت یک‌بار تلفن زد تا دوباره همان سؤال را بکند و از جواب من مطمئن شود! آن شب، من به وخامت اوضاع پی بردم و روز بعد با یک ایده به نیک تلفن زدم...

من با ملایمت و فوق‌العاده محتاطانه از او پرسیدم:

"... تو به چیزی احتیاج نداری؟"

اگر "رشوه" می‌توانست او را راضی کند که دوباره داروهایش را بخورد، من حاضر بودم که آن را پرداخت کنم! نیک برای یک دقیقهٔ طولانی فکر کرد و سپس گفت:

"چرا. دارم."

چقدر عالی! پس او یک "چیزی" می‌خواست.

"اگر من چیزی را که می‌خواهی، برایت فراهم کنم، آن وقت داروبت را می‌خوری؟"

"بله."

من متعجّب از این‌که او واقعاً چه می‌خواست، نفسم را در سینه حبس کردم. برای یک لحظه فراموش کرده بودم که او گاهی اوقات، مخصوصاً وقتی که دارو مصرف نمی‌کرد، چقدر بچّه می‌شد.

"حالا تو چه می‌خواهی؟"

"بلوزهایی یک شکل برای تمام اعضای گروه."

خواسته‌اش این بود؟ همه‌اش همین؟ او حاضر بود به‌خاطر چند بلوز، دوباره دارویش را مصرف کند؟ من تقریباً به گریه افتادم... و به محض این‌که تلفن را قطع کردم با دکترش تماس گرفتم و جریان را گفتم امّا او به دلایلی تصمیم گرفت که برای شروع مجدّد دارو، تا روز دوشنبه صبر کند. لیتیوم دارویی نبود که بدون بررسی دقیق و آزمایش خون، تجویز شود و دکتر صلاح می‌دانست که ما تا بعد از تعطیلات آخر هفته صبر کنیم و من با او موافقت کردم. به نظر نمی‌رسید که نیک در معرض خطر بخصوصی باشد. او فقط تحریک‌پذیر، زودرنج و کج‌خلق شده بود و اگر من و جولی می‌توانستیم فقط سه روز او را تحمّل کنیم، همه چیز حل می‌شد.

من برای تعطیلات آخر هفته به همراه نامزدم تام (مردی که از یک سال قبل با او

آشنا شده بودم) به لُس‌آنجلس رفتم. نیک بی‌نهایت نام را دوست داشت و آن‌دو از همان روزهای اول ارتباط عجیب و محکمی با هم پیدا کرده بودند. نیک استعداد فوق‌العاده‌ای برای شناختن احساسات مردم داشت. نام یک انسان فهمیده، مهربان، باهوش و بزرگوار بود (و هست) و نیک خیلی زود تمام خصوصیات اخلاقی او را شناخت...

ما اوقات خوشی را در لُس‌آنجلس، در کنار نیک و جولی سپری کردیم. نیک کمی افسرده به نظر می‌رسید امّا همهٔ ما خوشحال بودیم که او با شروع داروییش از روز دوشنبه، دوباره حال طبیعی را بازمی‌یافت... و در این خلال، من و نام به‌طور جدّی در مورد تاریخ ازدواج صحبت کردیم. ولی در آن شرایط، آنقدر هردوی ما برای نیک دلواپس بودیم که نمی‌توانستیم هیچ تصمیمی بگیریم. نام هم به اندازهٔ من در مورد بیماری نیک و وضعی که بعد از قطع دارو برایش پیش آمده بود، نگران بود.

من یکشنبه شب، خوشحال از تعطیلات خوبی که گذرانده بودم، به خانه برگشتم و در صبح دوشنبه، دنیا روی سرم خراب شد. ساعت تقریباً هشت صبح بود که جولی تلفن زد و درحالی که جیغ می‌کشید به من خبر داد که نیک مُرده است... گروه اورژانس آنجا بودند و داشتند سعی می‌کردند که او را احیاء کنند. من عصبی، وحشت‌زده، از نفس افتاده و با دست‌هایی لرزان، شمارهٔ جان را گرفتم و بعد از آن هم با نام تماس گرفتم. او هم به اندازهٔ من وحشت کرد... و آنگاه تلفن‌های بی‌شمار شروع شد...

گروه اورژانس توانسته بودند با شوک قلبی ضربان قلب نیک را بازگردانند و دوبار هم در طول راه بیمارستان مجبور شده بودند که به او شوک بدهند. کاملاً مشخص بود که او یک چیزی را زیاده از حد مصرف کرده بود امّا به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کس بداند آن چیز "چه" بود، او "چرا" آن کار را کرده بود و آن اتّفاق "چطور" افتاده بود. گویا جولی داشت جاروبرقی می‌کشید که ناگهان احساس عجیبی پیدا کرد و بلافاصله برای سرکشی به نیک به سوئیت کوچکش رفت. پزشکان اورژانس بعد از آن گفتند که اگرچه نیک برای ساعت‌ها بیهوش بود امّا قلبش احتمالاً درست همان لحظه که جولی به آنجا رسید، از کار ایستاده بود.

من و جان بلافاصله به سوی بیمارستان به راه افتادیم. نام هم می‌خواست بیاید امّا در آن لحظه، آمدن او چندان مناسب به نظر نمی‌رسید و بنابراین من به او قول دادم که برایش تلفن کنم... و در تمام راه دعا کردم که وقتی به بیمارستان

می‌رسم، نیک هنوز زنده باشد. من به زحمت قادر بودم که شرایط را درک کنم و وقتی که به آنجا رسیدیم، وضع نیک وحشتناک بود. جولی منتظر من بود و چند دقیقه بعد روانپزشک نیک، کامیلا و پتاتریکس هم به ما ملحق شدند... و من از اندیشهٔ از دست دادن نیکی داشتم از پا درمی‌آمدم و احساس خفقان می‌کردم.

این همان مصیبتی بود که کمابیش انتظارش را می‌کشیدیم. کمبود لیتیوم او را به مرحله‌ای از جنون رسانده بود که با تزریق مقدار زیادی مواد مخدر، اقدام به خودکشی کرده بود. او آنجا روی تخت اورژانس بخش حوادث بیمارستان افتاده بود و نگاه خیره و فرومُردماش به روبرو دوخته شده بود و اوّلین پزشکی که مرا دید، به من هشدار داد که پسرم در یک وضعیت بی‌نهایت بحرانی به سر می‌برد و حتّی اگر زنده می‌ماند، احتمال داشت که صدمات مغزی دیده باشد. او هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌شناخت، *(البته چشمانش باز بودند امّا به نظر نمی‌رسید که قادر به دیدن باشد)* نمی‌توانست حرف بزند، بازوهایش از دو طرف تخت آویزان بودند و در هوا تاب می‌خوردند و صدای وحشتناکی شبیه خرناس‌های گاو، از دهانش خارج می‌شد... صدایی که من هرگز تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد. نوعی نالهٔ هولناک یک هیولا... و من نمی‌دانستم که اگر نیک زنده می‌ماند، برای همیشه می‌خواست در آن وضع بماند یا نه؟! امّا خیلی زود یک چیز برایم روشن شد. تمام چیزهایی که مردم وقتی با چنین شرایطی روبرو نیستند در مورد "نخواستن" زنده ماندن بچّه‌شان در صورت دیدن صدمات مغزی می‌گویند، چرندیات است! من فقط "می‌خواستم" که او زنده بماند و برایم اهمیتی نداشت که حتّی تا آخر عمر زندگی نباتی داشته باشد... و بهایی که می‌بایست برای زنده نگه داشتن او پرداخت می‌کردم، به هیچ‌وجه برایم مهم نبود. من فقط مطمئن بودم که نمی‌خواستم او را از دست بدهم.

ساعت‌ها گذشت و وضعیت خیلی ناامیدکننده بود. پزشکان گفتند که اگر قرار بود او زنده بماند *(و بعداً مختصر توانایی‌هایی داشته باشد)*، می‌بایست هرچه زودتر از آن حالت بی‌خبری مطلق خارج شود... و چهار یا پنج ساعت بعد، هنوز هیچ نشانه‌ای از بهبود وجود نداشت. من دو یا سه‌بار برای گریستن و تلفن زدن به نام، بیرون رفتم. امّا چیز زیادی برای گفتن وجود نداشت. وضعیت، مأیوس‌کننده بود. تمام تیم اورژانس هنوز داشتند روی نیک کار می‌کردند... و هنوز به هیچ‌جا نرسیده بودند.

سرانجام من در کنار نیک نشستم. تا آن موقع، هشت ساعت بود که ما آنجا بودیم

و ناله‌های مخوف او و بی‌خبری‌اش از زمان و مکان هنوز ادامه داشتند. من دستش را در دست خودم گرفتم و شروع به حرف زدن با او کردم... برایم مهم نبود که چه کسی داشت حرف‌های مرا می‌شنید. قبل از من، جولی هم سعی کرده بود با او حرف بزند و بر سرش فریاد بکشد که از آن وضع خارج شود ــ که به ما نگاه کند... که صدای ما را بشنود. آن حادثه، ضربهٔ شدیدی به جولی زده بود. او تا رسیدن گروه اورژانس، عملیات احیاء را بر روی نیک انجام داده و از مرگ حتمی نجاتش داده بود. اگر او فقط برای پنج دقیقهٔ دیگر به جاروبرقی کشیدن، ادامه می‌داد، نیکی از دست رفته بود... و من می‌دانستم که زندگی پسرم را مدیون او هستم. البتّه اگر جان سالم به در می‌برد که در آن لحظه، هنوز هیچ چیز معلوم نبود.

من یک ساعت تمام در کنار نیکی نشستم و به‌طور خستگی‌ناپذیری زیر گوشش حرف زدم. من بارها و بارها... و بارها به او گفتم که خیلی عاشقش هستم... و همان‌جا منتظرش می‌مانم. جان و بتی ایستادند و با ناامیدی به تلاش‌های من، نگاه کردند.

"*بیا نیک... من اینجا هستم... چشمانت را باز کن... به من نگاه کن... منم! مامان... دوستت دارم نیکی... دوستت دارم...*"

... یک سری کلمات که مثل یک صفحه تکرار می‌شدند و برای لحظات بدون پایان، بی‌فایده به نظر می‌رسیدند. امّا من باور داشتم که او در جایی از تاریکی مطلقی که در آن گیر افتاده بود، صدای مرا می‌شنید... و تقریباً ناامید شده بودم که او حرکت خفیفی کرد و کمی سرش را به سوی من گرداند (*من حتّی مطمئن نبودم که او بتواند مرا ببیند*)، لب‌هایش را جمع کرد و سعی کرد چیزی بگوید...

"م ـــ ا ـــ ا ـــ ن"

من آنجا ایستاده بودم و گریه می‌کردم. صدای او وحشتناک بود، امّا گفته بود "مامان"... ما او را از میان آرواره‌های مرگ بیرون کشیده بودیم. گروه اورژانس کماکان روی او کار می‌کردند و من درحالی که احساس می‌کردم او را از گودال عظیمی که در آن گرفتار شده بود، نجات داده بودم، با هق‌هق به حرف‌هایم ادامه دادم.

ساعت‌ها بعد، نیک را به آی.سی.یو منتقل کردند. او کمی هوشیارتر شده بود امّا هنوز هیچ چیز مشخص نبود. پزشکان فقط به‌طور مبهمی می‌دانستند که داروهایی که او مصرف کرده بود به کلیه‌ها و کبدش آسیب رسانده بودند، پاهایش را (*احتمالاً* به‌طور موقّتی) فلج کرده بودند و روی شنوایی، بینایی و قلبش اثر گذاشته بودند... و

چیزی که آنها هنوز نمی‌دانستند این بود که آیا مغز او آسیب دیده بود یا خیر!

ساعت‌ها گذشت و در پایان شب، سرانجام به ما گفتند که نیک اگرچه وضع چندان خوبی نداشت، امّا زنده می‌مانْد. من خسته و فرسوده به خانه رفتم و تمام آنچه که اتّفاق افتاده بود را برای بقیهٔ بچّه‌هایم که شدیداً نگران بودند، توضیح دادم... و بعد از یکی دو ساعت، دوباره به بیمارستان برگشتم. من، جولی و کامیلا می‌خواستیم شیفت‌های هشت ساعته را بر بالین نیکی بگذراتیم. جان و بنّاتریکس هم هنوز آنجا بودند و خیال نداشتند آن شب را به خانه برگردند.

تا روز بعد، وضعیت بهبود یافته بود، امّا فقط کمی! آنها یک هزار آزمایش از نیکی گرفتند!... و پاول، محافظ او، کنار تختش نشست و مثل یک بچّه گریه کرد... همهٔ ما کردیم... پسرک زیبای من روی لبهٔ پرتگاه مرگ آویزان بود و ما فقط می‌توانستیم آنجا بنشینیم و نگاهش کنیم. هفتهٔ بعد، مثل یک کابوس بر ما گذشت. نیک کم‌کم بهتر شد. او را از بخش مراقبت‌های ویژهٔ اعصاب به بخش قلب و کلیه بردند و یک‌بار وقتی که آنها داشتند او را برای بررسی‌های دقیق‌تر در بخش‌ها می‌چرخاندند، رو به من کرد و با پوزخندی احمقانه گفت: "چرا نگذاشتند به حال خودم در حیاط بنشینم و سیگارم را بکشم؟" عجب!! من می‌خواستم شانه‌هایش را بگیرم و تکانش بدهم تا بیدار شود! و از او بخواهم سوگند بخورد که هرگز ما را ترک نکند. فکر کردن به آنچه ممکن بود اتّفاق بیفتد، سرتاسر وجودم را می‌لرزانْد. تا آن لحظه، کاملاً مشخص شده بود که او از شدّت افسردگی از زندگی بیزار شده و بی‌آنکه به درستی متوجه شده باشد، اقدام به خودکشی کرده بود. متخصص اعصابی که او را ویزیت کرد، بلافاصله لیتیوم و پروزاک را برایش شروع کرد.

سه روز بعد از آن، "عید اولیا" بود. من با یک بغل هدیه و خوراکی به بیمارستان رفتم. نیکی عاشق "عید اولیا" بود و من نمی‌خواستم او هیچ کمبودی احساس کند... و آن وقت نمی‌دانستم که او عید سال بعد را نمی‌دید. من برای این‌که او را بخندانم، لباس جادوگرها را پوشیدم و یک کلاه‌گیس قرمز بر سر گذاشتم...

خطر از سر نیک گذشت. او شانس آورده بود. تا آخر هفته، اگرچه هنوز پاهایش حس نداشتند، امّا می‌توانست قدم بردارد. خوشبختانه قلبش آسیب جدّی ندیده بود و بقیهٔ مشکلاتش هم به آرامی رو به بهبود می‌رفتند.

ما مرتّب در راه بیمارستان بودیم. یک ساعت در راه، دوبار در روز... و مثل همیشه، دویدن بین نیک و بچّه‌ها. آن اتّفاق، یک تجربهٔ تکان‌دهنده برای همهٔ ما بود

و بچّه‌ها هم مثل من از اندیشهٔ آنچه که ممکن بود اتّفاق بیفتد، به خود می‌لرزیدند. نیک هشت روز در آن بیمارستان ماند و در پایان هفته، از ما خواستند که او را به‌جای دیگری منتقل کنیم. آنها گفتند که در آنجا تجهیزات کافی *(از نظر روانپزشکی)* برای محافظت از او نداشتند. در واقع، آنها می‌ترسیدند که نیک دوباره اقدام به خودکشی کند! امّا حرفشان از نظر من "مزخرف" بود! من مطمئن بودم که او درس عبرت گرفته است و دیگر هرگز آن کار را تکرار نمی‌کند. او به‌طور شگفت‌انگیزی مهربان و خوش‌اخلاق شده بود و به نظر می‌رسید از این‌که زنده مانده است، خیلی خوشحال است. نمی‌دانم... شاید تا آن وقت، لیتیوم و پروزاک کمکش کرده بودند که کمی به حال طبیعی بازگردد، امّا به هر حال، روحیه‌اش خوب بود و از نظر جسمی هم به‌طور معجزه‌آسایی رو به بهبود می‌رفت به‌طوری که تیم درمانی‌اش اظهارامیدواری کردند که کاملاً خوب شود. این‌که مغز او آسیب ندیده بود، حقیقتاً یک معجزه بود. از تمام مشکلات وحشتناکی که او برای خودش به وجود آورده بود، صدمات کبدی و کرختی پاهایش، باقی مانده بودند که دکترها گفتند با درمان‌های مخصوص، ظرف شش ماه، بهبود می‌یافتند.

پرسنل آن بیمارستان خیلی برای نیک زحمت کشیدند و من از این بابت بی‌اندازه از آنها سپاسگزار بودم. البته افراد زیادی وجود داشتند که خودم را مدیون آنها می‌دانستم. جولی، گروه امداد اورژانس که عملیات احیا را انجام داده بودند، کارکنان بخش اورژانس و آی.سی.یو، متخصص اعصابی که با دلسوزی برای نیک کار کرد و روانپزشکی که به ما توصیه کرد هرچه زودتر او را به یک بیمارستان که تجهیزات مخصوص بیماران روانی را داشته باشد، منتقل کنیم. من برای راضی نگه داشتن آنها، آن کار را کردم و هشت روز بعد از بستری شدن نیک در آن بیمارستان، او را با آمبولانس به یک بیمارستان با واحدهای مجهز روانپزشکی *(که تصادفاً به خانهٔ ما خیلی نزدیک بود)*، بردیم. در آنجا او را در یک اتاق و تحت نظارت دقیق، بستری کردند و سرانجام من توانستم بدون این‌که مجبور باشم دو ساعت رانندگی کنم، به‌راحتی به دیدن او بروم. بنابراین زندگی‌ام کمی راحت‌تر شد. حالا، هم وقت بیشتری برای گذراندن با بقیهٔ بچّه‌هایم داشتم و هم این‌که خیالم از بابت نیک راحت شده بود. من او را به‌جای امنی سپرده بودم و دیگر لازم نبود که برایش نگران باشم. اکنون فقط باید انتظار می‌کشیدم تا او سلامتی جسمی‌اش را بازیابد و بعد از مصرف کردن مقدار کافی لیتیوم، دوباره به وضع عادی بازگردد. در مقایسه با تجربهٔ

وحشتناکی که ما پشت سر گذاشته بودیم، "انتظار" کارِ سختی بهنظر نمی‌رسید و من هر لحظه به درگاه خداوند شُکر می‌کردم که نیک هنوز زنده است.

وضع نیک کم‌کم رو به بهبود رفت. او نه‌تنها از نظر روحیه در شرایط مطلوبی قرار داشت، بلکه تاحدودی احساس سبکباری می‌کردا دوستانش مرتّب به دیدارش می‌رفتند و من دورادور مراقبش بودم. من ذاتاً آدم منفی‌گرایی نیستم و کار احمقانهٔ نیک را نتیجهٔ قطع داروهایش می‌دانستم و فکر می‌کردم که آن "اتّفاق" دیگر هرگز تکرار نمی‌شد. امّا آنچه نمی‌دانستم و هیچ‌گاه به من گفته نشده بود، درصد بالای مرگ‌ومیر در میان مبتلایان به این بیماری بود. از نظر من، "دپرسیون ـ مانیک" چیزی بود که می‌توانست او را در تمام زندگی‌اش "ناراحت" کند، نه این‌که او را بکُشد! من واقعاً نمی‌دانستم که شصت و پنج درصد بیماران مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک" اقدام به خودکشی می‌کنند و سی و پنج درصد آنها، موفّق می‌شوند. مسلماً اگر من از این آمار تکان‌دهنده خبر داشتم، خیلی بیشتر وحشت می‌کردم.

بعد از آن اتّفاق، من یک شعر برای نیک نوشتم که احساسم را در مورد کاری که او کرده بود، بیان می‌کرد. نیک عاشق آن شعر شد و آن را در کیف جیبی‌اش گذاشت تا همیشه با خودش داشته باشد...

"به نیک"
"چون به تو عشق می‌ورزم"

تو
به آسانی و با ملایمت،
بدون تصمیم یا ناخواسته،
به زندگی من نیامدی.
تو مثل یک سورپریز، یک اتّفاق مهم
به خانهٔ دل من راه یافتی.
من می‌خواستم و مجبور بودم که تصمیم بگیرم.
... و چقدر سخت تلاش کردم تا تو را داشته باشم.
بی‌آن‌که تو را بشناسم
و از تو یا از خودم مطمئن باشم
امّا با این وجود،

من، تو را انتخاب کردم.
بدون این‌که بدانم چطور می‌خواستم برایت خانه،
با لباس، فراهم کنم.
هیچ‌کس برای کمک کردن به من،
برای سهیم شدن در بارِ مسؤلیت من،
برای غمخواری با من،
وجود نداشت.
فقط من و بتی...
... و آنگاه تو مال ما شدی.
و حتّی آن وقت،
تو
به‌آسانی و با ملایمت،
به خانهٔ ما نیامدی.
ماههای بارداری من به سختی سپری شدند.
مردم مرا نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند
و با دهان بسته، پیش خود می‌خندیدند.
... و من و بتی منتظر بودیم
برای تو
و سپس تو آمدی، امّا
نه به‌آسانی و باملایمت.
تو با حداکثر سروصدایی که می‌توانستی تولید کنی،
به دنیای من هجوم آوردی.
... و آنگاه که من دستت را در دست گرفتم،
عشق و حمایت جاودانی را به تو وعده دادم.
تو ده برابر بیشتر از مقدار قابل انتظار غذا می‌خوردی،
و من هزار برابر بیشتر از مقدار قابل انتظار دوستت داشتم.
هدیهٔ گرانبهای من،
گرامی‌ترین، بامزه‌ترین و زیباترین
بچّه‌ای که تا آن وقت دیده بودم.

تو خیلی مشتاق بودی که قسمتی از زندگی من باشی.
تو با من حرف زدی
و مدّت‌ها قبل از زمانی که انتظار می‌رفت،
به من همه چیز گفتی.
روزها از پی هم گذشتند
خیلی به‌آسانی و باملایمت
و تو شروع کردی به پوشیدن لباس‌های من
و استفاده کردن از وسایلم
و رقصیدن با موزیک دیسکو
و لودگی کردن
و خزیدن به داخل رختخواب من...
تو زندگی‌ام را و قلبم را تسخیر کردی.
آنگاه سخن گفتن را آموختی
و عشق را در وجود من هجی کردی.
تو مرا به خنده انداختی
و به گریه‌ام واداشتی.
تو در مدرسه به‌جای بلوز یقه اسکی سفید،
سیاه پوشیدی.
من و تو، با همهٔ قلبمان می‌دانستیم که تو،
یک آدم استثنایی هستی.
خیلی استثنایی،
خیلی دانا، خیلی فهمیده...
و خیلی کور!
تو دنیا را می‌دیدی امّا
نه خیلی واضح.
من و تو روح یکدیگر را شناختیم
و قلب‌ها و ذهن‌ها...
درحالی که تو از درون می‌سوختی،
با آتشی که داشت تو را می‌بلعید،

از میان چشم‌های تو،
من تیره‌ترین ساعات زندگی‌ات را دیدم.
امّا من همچنین در چشم‌های تو،
درخشان‌ترین نورها
و زیباترین احساس‌ها را دیدم.
ما در میان طوفان‌ها زندگی کردیم
و دست در دست، پابرجا ایستادیم
در باران.
... و من به تو قول دادم
که همیشه در کنارت بمانم.
امّا دیروز،
پسرک محبوبم،
تو از من فرار کردی و در جایی مخفی شدی.
درست مثل وقتی که بچّه بودی
و وقتی مخفی می‌شدی،
می‌گفتی که هیچ‌کس نمی‌تواند پیدایت کند.
تو زیر تختخواب من،
در درون مغز من،
پشت پرده‌ها و داخل صندوق‌ها
مخفی می‌شدی و مطمئن بودی،
خیلی خیلی مطمئن
که این بار هیچ‌کس تو را پیدا نمی‌کند...
آنها تلفن زدند
تا به من بگویند که تو مُرده‌ای...
قلبم را شکافتند و مغزم را سوراخ کردند
تا بگویند که تو به جایی رفته بودی که...
هیچ‌کس نمی‌توانست پیدایت کند.
وقتی آنجا که مخفی بشوی،
برای یک ساعت یا یک روز یا...

تو به‌دنبال نور بودی...
رفتی که بازی کنی.
و سعی کردی که خودت را آزاد کنی،
از دردهایی که وجودت را آزرده بودند.
امّا من همهٔ جاهایی را که تو مخفی می‌شدی، بلد بودم!
بدان که تو همیشه بچّهٔ من خواهی بود
و اگر بگذارند، من می‌توانم پیدایت کنم،
هرجا که باشی.
من در تاریکی‌ها دویدم
و گذاشتم که باران سراپایم را خیس کند.
... و فقط فهمیدم که
چقدر درد تو عظیم است...
و پیدایت کردم.
تو مثل یک توپ کوچولوی سیاه،
پر از وحشت و سکوت،
در آنجا مخفی شده بودی و در چشمانت،
هیچ چیز وجود نداشت!
نه پیروزی، نه ارزش و نه ...
و حتّی آن وقت، عشق من،
تو نتوانستی بروی،
به‌آرامی با با ملایمت.
دیگر نمی‌گذارم بروی و مخفی شوی.
نمی‌گذارم فرار کنی یا بمیری.
من دستم را تا اعماق تاریکی دراز کردم
به جایی که دیروز در آن افتاده بودی
و تو را چنگ زدم.
اگر تو می‌رفتی، زندگی دیگر هیچ ارزشی نداشت.
دیگر نه تبسّم وجود داشت و نه خنده...
و هیچ اندوهی نمی‌توانست از این بزرگتر باشد.

امّا این بار،
تو خودت این راه را برگزیده بودی نه من.
من دستم را برای تو دراز کردم...
چندین بار...
مگر می‌شد بگذارم بروی؟!
... و تو همان‌طور بی‌حرکت آنجا افتاده بودی،
مدّتی که بسیار طولانی به نظر آمد
و داشتی تصمیم می‌گرفتی که از کدام راه بروی.
من غم و اندوه تو را می‌دانستم،
دردت را احساس می‌کردم
و ترس‌هایی که داشتند روحت را تباه می‌کردند، می‌شناختم.
... و سپس به‌آرامی و خیلی سخت
و نه حتّی به‌طور کامل
به سوی من چرخیدی و نگاهم کردی
و مرا دیدی
و گفتی... "مامان"...
و آرام، آرام... و خیلی آرام
از قلهٔ کوهی که داشتی از رویش سقوط می‌کردی،
به عقب خزیدی.
... و حالا تو اینجا هستی.
خوبِ خوب نیستی
امّا هنوز هستی.
هنوز اینجا... هنوز مال من... و هنوز آزرده...
دوباره آفتاب طلوع کرد.
... و خدا را شُکر که لحظهٔ آخر، هرگز فرانرسید.
اکنون دست‌های تو در دست من است
و من هرگز نمی‌گذارم بروی،
به‌آسانی یا با ملایمت.
من تو را دوباره بازمی‌گردانم،

من دردت را می‌شناسم
و هرگز به تو اجازه نمی‌دهم که به‌سوی تاریکی بِدَوی.
تو نمی‌توانی آنطور که آمدی، بروی
و هرگز نباید دوباره این کار را تکرار کنی.
تو حالا، باید بمانی
اگر تنها به این دلیل که ...
من به تو عشق می‌ورزم...

چند روزی که از بستری شدن نیک در بیمارستان جدید گذشت، همهٔ ما کم‌کم آرام گرفتیم و من برای یک تعطیلات آخر هفتهٔ خوب با بچّه‌هایم، برنامه‌ریزی کردم. تام و من، پنجشنبه‌شب برای ملاقات با نیک به بیمارستان رفتیم. تام خیلی با نیک حرف زد و سرانجام از او قول گرفت که دیگر هرگز آن کار را تکرار نکند. نیک طوری قول داد که من احساس کردم واقعاً به حرفش اعتقاد دارد. کمی که گذشت، تُد، بناتریکس و تریور هم به ما ملحق شدند. ما دور هم نشستیم و با هم گپ زدیم. همان شب من به سامانتا اجازه دادم که غذای نیک را برایش به بیمارستان ببرد. *(او از غذای بیمارستان نفرت داشت.)* سامانتا از این‌که می‌توانست او را ببیند، خیلی خوشحال بود. درواقع، نیک آنقدر همهٔ ما را ترسانده بود که به لمس کردن و دیدنش احتیاج داشتیم تا مطمئن شویم که او هنوز در بین ماست.

روز بعد، تام و من با بچّه‌ها به گردش رفتیم و روز خوبی را گذراندیم و عصر جمعه، همگی دلشتیم در مورد برنامهٔ فردا صحبت می‌کردیم که تلفن زنگ زد...

از بیمارستان بود. آنها بدون مقدّمه‌چینی به من گفتند که نیک دوباره اقدام به خودکشی کرده! امّا آنها تقریباً بلافاصله او را پیدا کرده و نجاتش داده بودند. این‌بار، آنها مجبور شده بودند که برای به‌کار انداختن قلب، سه‌بار به او شوک بدهند و وقتی که احساس کردند خطر برطرف شده است، به من تلفن کردند. همه چیز خیلی سریع اتّفاق افتاده بود و آنها حدس می‌زدند که نیک مقدار زیادی مواد مخدر که احتمالاً دوستانش برایش برده بودند، مصرف کرده بود. "دوستان"؟!! تعریف من از دوستی، بردن مواد مخدر برای یک بیمار روانی تحت نظارت دقیق در واحد خودکشی یک بیمارستان روانی، نیست. من آنقدر حیرت‌زده بودم که در ابتدا نتوانستم هیچ عکس‌العملی نشان بدهم امّا بلافاصله متوجّه شدم که نام عمیقاً مضطرب شد. من

به او گفتم که چه اتّفاقی افتاده بود و کمی بعد، او خانهٔ مرا ترک کرد. او خسته بود و می‌خواست برای استراحت به خانه‌اش برود. همهٔ ما احساس می‌کردیم که زیر یک دستگاه پرس قرار گرفته‌ایم.

تام فکر می‌کرد که من می‌بایست آن شب به بیمارستان بروم امّا وقتی که او رفت، من آن کار را نکردم. آنقدر از دست نیک عصبانی بودم که نمی‌توانستم بروم. من نمی‌خواستم او را ببینم. واقعاً نمی‌توانستم. از آن گذشته، من می‌دانستم که دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. او زنده بود و جایش امن بود و من برای تجزیه و تحلیل آنچه اتّفاق افتاده بود، نیاز به وقت داشتم. در عوض من به جولی و دکتر سیفراید تلفن زدم و ماجرا را به آنها هم گفتم. کاملاً مشخص بود که شیاطینی که داشتند نیک را راه می‌بردند از خود او خیلی قویتر بودند... و آن شب وقتی که من به رختخواب رفتم، دل‌شکسته و ناامید بودم و اگرچه خدا را شُکر می‌کردم که یک‌بار دیگر پسرم را نجات داده است، امّا کم‌کم داشتم از خودم می‌پرسیدم که واقعاً این "شُکرگزاری"ها می‌خواست چندبار دیگر تکرار بشود؟!

من خسته و افسرده و بی‌آنکه حتّی لباسم را عوض کنم، روی تختم افتادم و آنقدر فکر کردم که سرانجام خوابم بُرد... و صبح روز بعد، به دیدار نیک رفتم. او وحشتناک به‌نظر می‌رسید. پاهایش دوباره بدتر شده بودند و سه‌بار شوک قلبی برای بازگرداندن او به زندگی، چنان ضربه‌ای به سلامتی‌اش زده بودند که هنوز تلوتلو می‌خورد.

وقتی که من به خانه برگشتم، حقیقتاً عصبی بودم. نیک داشت زندگی همهٔ ما را خراب می‌کرد. ما به‌عنوان یک خانواده، شدیداً به هم وابسته بودیم و اگر او غرق می‌شد، همهٔ ما، مثل مسافران یک کشتی با او پایین می‌رفتیم. من عصر آن روز دوباره به بیمارستان رفتم. نیک کمی بهتر شده بود. من خیلی با او حرف زدم و در پایان، او گفت که سخت از کارش پشیمان شده است امّا من دیگر نمی‌توانستم به حرف‌هایش اعتماد کنم. من به او گفتم که حداقل به سامانتا فکر کند. اگر او در کارش موفّق می‌شد، قلب سامانتا می‌شکست... و آنگاه از خودم و دیگران گفتم و این‌که هیچ‌کدام از ما، بدون او، هرگز دوام نمی‌آوردیم.

... و وقتی که تام آن شب به خانهٔ من آمد، کاملاً مشخص بود که خیلی فکر کرده و تصمیم‌های جدیدی گرفته است. او گفت که می‌خواهد در مورد ازدواج با من بیشتر فکر کند و اضافه کرد که برای نتیجه‌گیری صحیح به زمان احتیاج دارد. او ناگهان

متوجّه شده بود که اگر با من ازدواج می‌کرد، مجبور می‌شد که خودش را برای چه چیزهایی آماده کند... و من از تصمیم او، احساس تیره‌روزی می‌کردم امّا حتّی در اوج ناامیدی نمی‌توانستم او را سرزنش کنم. نیک ظرف ده روز، دوبار زندگی ما را زیرورو کرده بود و تام با خودش فکر کرده بود که اگر ما ازدواج می‌کردیم، زندگی او به چه چیزی شبیه می‌شد! و من مطمئنم که این، یک چشم‌انداز ترسناک بود! حتّی برای خود من، پی بردن به این موضوع که نیک چقدر شکننده و ناپایدار بود و چقدر راحت می‌توانست زندگی ما را به یک تراژدی تبدیل کند، وحشت‌انگیز بود... و من متوجّه شدم که برای اوّلین‌بار در زندگی، از دست نیک عصبانی بودم. در واقع، برای اوّلین‌بار، بیماری او داشت برای من به قیمت کسی که دوستش داشتم، تمام می‌شد.

من چند روزی را بین لندوه و خشم دست و پا زدم. نیک متوجّهٔ وضع غیرعادی من شد. البته من هیچ چیز نگفتم امّا قلباً غمگین بودم و ما آنقدر به هم نزدیک بودیم که او بلافاصله لندوه مرا دریافت و از من پرسید که چه اتّفاقی افتاده است. من جواب مبهمی دادم و او در مورد تام سؤال کرد و به چشم‌های من خیره شد... و قبل از این‌که من یک کلمه حرف بزنم، همه چیز را فهمید. من مجبور نبودم چیزی بگویم. نیک توانست عکس‌العمل تام را بعد از مشکلات بزرگی که او ظرف یکی دو هفتهٔ اخیر به‌وجود آورده بود، حدس بزند. او سرش را تکان داد و من سعی کردم که موضوع را روشن کنم و بگویم که همه چیز سرانجام درست می‌شود. امّا نتوانستم... و در عوض، این نیک بود که به من اطمینان داد و گفت که تام یک انسان بزرگ است و "حتماً" برمی‌گردد. من بهاندازهٔ او مطمئن نبودم ولی از آن فرصت استفاده کردم و با نیک در مورد بلایی که داشت بر سرِ خانواده می‌آورد، صحبت کردم و از او خواستم که دیگر آن کار را تکرار نکند. من خیال می‌کردم که او با آگاهی و شعور کامل تصمیم می‌گیرد که خودکشی کند و فکر می‌کردم که او هم مثل تمام افراد ضعیف‌النفس که دست به این کار می‌زدند، خودش را با کلماتی همچون "چارهٔ دیگری نداشتم"، قانع می‌کرد! امّا این‌طور نبود... او اختیار خودش را نداشت و افسوس که من آن موقع، این را نمی‌دانستم. ما آن روز، حسابی با هم حرف زدیم و در پایان، یکدیگر را به‌گرمی درآغوش گرفتیم. من دوباره به نیک گفتم که بدون او، نمی‌توانستم زنده بمانم. ای کاش او می‌فهمید که من داشتم چه می‌گفتم و می‌توانست برای کنترل خودش یک کاری بکند امّا او "نمی‌توانست".

نیک در مورد تام حق داشت. "فرصتی" که او برای فکر کردن و تصمیم گرفتن

می‌خواست، تقریباً سه هفته به طول انجامید. سه هفتهٔ بسیار طولانی برای من. ولی سرانجام او یک شب قبل از شکرگزاری با عذرخواهی فراوان و گرمتر از قبل، به‌سوی من بازگشت. ما دیگر در مورد تاریخ ازدواج حرف نزدیم و همه چیز را به "بعد" موکول کردیم. آن سال، من چیزهای زیادی برای "شکرگزاری" داشتم که بازگشت تام، فقط یکی از آنها بود.

نیک روز قبل از شکرگزاری از بیمارستان مرخص شد و به خانهٔ جولی رفت تا تحت نظارت دقیق و بی‌عیب و نقص او باشد. تمام بچّه‌ها برای شکرگزاری در خانه بودند و جان مثل بقیهٔ تعطیلات به ما ملحق شد. نیک و دوستش سامی مایک هم سر شام رسیدند. آن‌دو در کت و شلوار، پیراهن و کراوات جدید و یکشکل، فوق‌العاده جذّاب به‌نظر می‌رسیدند. من هرگز آن شکرگزاری را فراموش نخواهم کرد. ما غرق در لذّت، دعای برکت را خواندیم و به‌خاطر تمام مواهب زندگی به درگاه خداوند شکر کردیم.

... و وقتی که ما برای خوردن بوقلمون مخصوص مراسم دور هم نشستیم، من در سکوت به نیک نگاه کردم و تمام دعاهایی راکه بلد بودم، خواندم. من دعا کردم که آن اتّفاق دیگر هرگز تکرار نشود... که نیک هرگز ما را ترک نکند... و می‌خواستم با تمام قلبم باور کنم که او برای همیشه با ما می‌ماند. امّا آن، آخرین شکرگزاری او بود.

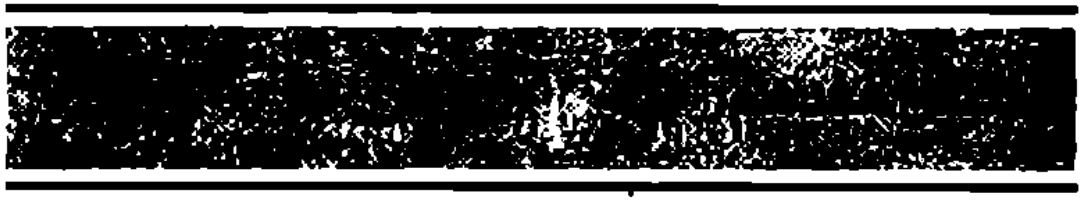

سومین هشدار

نیک با دومین اقدامش برای خودکشی، بدون این‌که خودش بخواهد، یک برگ برندهٔ خوب به ما داد. من بیشتر ترجیح می‌دادم که هرگز در چنان شرایطی زندگی نکنم امّا دوبار اقدام به خودکشی، از نظر قانونی این حق را به ما داد که هر وقت صلاح می‌دانستیم (*مخصوصاً اگر نیک دارویش را قطع می‌کرد*) او را در بیمارستان بستری کنیم. اکنون کاملاً مسلّم شده بود که او بدون دارویش، شدیداً برای خودش خطرناک بود. ما دیگر مجبور نبودیم بعد از این‌که او شش هفته لیتیوم را مصرف نکرده بود، صبر کنیم و می‌توانستیم بلافاصله بعد از این‌که یک قرصش را نمی‌خورد، بدون هیچ بحث و توضیح، بستری‌اش کنیم. قانون "سلامتی عمومی" این حق را به ما می‌داد که حتّی محافظین رسمی برای او استخدام کنیم. امّا ما چنان خیالی نداشتیم.

با مصرف دارو، نیک دوباره طبیعی به نظر می‌رسید. او تقریباً سلامتی‌اش را بازیافته بود، دلشت به‌طور جدّی با گروهش تمرین می‌کرد و روی‌هم‌رفته در وضعیت خوبی به‌سر می‌بُرد و جالب این‌که از روزها و دقایق وحشتناکی که برای ما به‌وجود آورده بود، هیچ چیز به‌خاطر نداشت! او همه را (به‌جز خودش) تا سرحدمرگ ترسانده بود، امّا مثل این‌که هیچ اتّفاقی نیفتاده باشد به سراغ کارش با گروه "۸۰ زنجیر" رفت.

تا کریسمس، اوضاع به وضع عادی برگشته بود. نیک دوباره به عنوان ستارهٔ

موزیک راک هنرنمایی می‌کرد، روابط تام و من دوباره عادی شده بود و ما کم‌کم داشتیم در مورد تاریخ ازدواج صحبت می‌کردیم. بچّه‌ها هم شوکی را که نیک به آنها ولرد آورده بود، فراموش کرده بودند و همگی "خوب و سرحال" بنظر می‌رسیدند. فقط من دائماً نگران نیک بودم. او نشان داده بود که بدون دارویش می‌تواند خیلی خطرناک باشد امّا از طرفی به خودم دلگرمی می‌دادم که حالا ما حقوق قانونی لازم را برای فشار آوردن به او (*هر وقت که دارویش را قطع می‌کرد*)، داشتیم. خوشبختانه او دیگر هیچ مخالفتی با دارویش نداشت و بدون چون و چرا آنها را مصرف می‌کرد.

در ماه ژانویه، او با گروهش برای یک مسافرت چندروزه به لُس‌آنجلس رفت. آن موقع، از آخرین کابوسی که به‌وجود آورده بود، دو ماه و نیم می‌گذشت... و چند روز بعد از این‌که او از مسافرت برگشت، یک روز صبح تلفن من زنگ زد. جولی بود... نیک دوباره آن کار را کرده بود و این‌بار در خانهٔ جولی، درست زیر دماغ او و کنار بچّه‌هایش. مهم این بود که نیک در جایی این کار را کرده بود که می‌دانست حتماً پیدایش می‌کردند و نجاتش می‌دادند! نوعی درخواست برای کمک... یک‌جور عقدهٔ درونی... علامت واضحی از عدم تعادل روحی...

جولی دوباره او را احیا کرده بود و این‌بار، وقتی که گروه اورژانس رسیده بودند، نیک تقریباً به هوش آمده بود. او را دوباره به بیمارستان رولنی بردند و در همان اتاق، تحت نظارت دقیق، بستری کردند. من و جولی موافقت کردیم که این‌بار در مورد این موضوع به هیچ‌کس جز جان چیزی نگوییم. وقتش رسیده بود که نگذاریم دیگران درگیر موضوعی شوند که در رابطه با آن، هیچ کاری جز نگرانی بی‌مورد، از دستشان برنمی‌آمد.

در بیمارستان خون نیک را آزمایش کردند و گفتند که میزان لیتیوم در حد پایینی قرار داشت و همین باعث شده بود که او دوباره از حال طبیعی خارج شود و دست به آن کار بزند. ما قرار گذاشته بودیم که موضوع را مخفی نگه داریم امّا خودمان می‌دانستیم که این‌بار، موضوع خیلی جدّی بود. من دل‌شکسته و غمگین، با دکترها در مورد استخدام یک محافظ قانونی و یا بستری کردن طولانی‌مدّت نیک در بیمارستان صحبت کردم. کاملاً مشخص بود که او به دقّت و نظارت بیشتری احتیاج داشت. من با چندین وکیل و یک قاضی که از دوستانمان بود، در مورد محافظ قانونی مشورت کردم. متأسفانه اگر ما درخواست می‌دادیم، دادگاه یک محافظ را به‌جای تمام کسانی که ما برای او به خدمت گرفته بودیم، منصوب می‌کرد و آنها

PersianPDF.com

خودشان همه چیز را تحت کنترل می‌گرفتند. بزرگ‌ترین ترس من از این بابت بود که آنها به این نتیجه برسند که نیک برای خودش خطرناک است و بیش از حد دردسر تولید می‌کند یا حتّی دیوانه است و دیگر به من اجازه ندهند که برای کمک کردن به او هیچ تصمیمی بگیرم. اگر این اتّفاق می‌افتاد، من یک محافظ قانونی برای نیک به‌دست می‌آوردم امّا تمام اختیارات خودم را از دست می‌دادم و حتّی اگر آنها پسرم را به یک مؤسّسهٔ دولتی می‌فرستادند، نمی‌توانستم از آنجا آزادش کنم. بنابراین تصمیم گرفتم که بیشتر فکر کنم و با افراد بیشتری در مورد موضوع مشورت کنم.

نیک خیلی زود بهبود پیدا کرد و دوباره، درست مثل افراد طبیعی به‌نظر می‌رسید. ما با نظر پزشکان مبنی بر بستری بودن طولانی‌مدّت او در بیمارستان مخالفت کردیم. به عقیدهٔ ما زندانی کردن نیک، جنایت بود چون او مثل بقیّهٔ بیماران آنجا نبود. او توانایی انجام کارهای زیادی را داشت و در شغلش خیلی موفّق بود. امّا یکی از روانپزشکان آنجا به ما گفت که نیک خیلی کمتر از آنچه به نظر می‌رسید، قابلیت داشت.

سرانجام ما از گرفتن محافظ قانونی برای نیک صرف‌نظر کردیم و دو هفته بعد، او را به خانهٔ جولی بردیم. روانپزشک بیمارستان به ما گفت که اگر می‌توانستیم نیک را تا سی‌سالگی زنده نگه داریم، شانس او برای یک طول عمر طبیعی، به‌اندازهٔ بقیهٔ مردم بود. ظاهراً بیشتر خودکشی‌ها یا مرگ‌های تصادفی در سال‌های آخر نوجوانی یا اوّلین سال‌های جوانی، رخ می‌دادند. "فقط" دوازده سال... امّا برای نیک، این زمان مثل چندین عمر به نظر می‌رسید!

نیک این‌بار خیلی زود به وضع عادی بازگشت. همهٔ ما گفتگوهای طولانی با او داشتیم و به همه چیز، از عقل گرفته تا وجدانش متوسّل شدیم و به او التماس کردیم که دیگر آن کار را تکرار نکند... و نیک درحالی که اندوه در صدایش موج می‌زد از دکتر سؤال کرد که چه مدّتی مجبور است دارو بخورد و فکر می‌کنم که او قبل از این‌که آن سؤال را بپرسد، جواب را می‌دانست. "برای همیشه"...

... دکتر به‌آرامی این را گفت و نیک سرش را تکان داد. او سرانجام با این واقعیت که برای همیشه یک بیمار مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک" است، مواجه شد و ما به او گوشزد کردیم که حتّی اگر یکی از قرص‌هایش را فراموش کند یا به هر دلیلی از خوردن آنها طفره برود، "بلافاصله"، و احتمالاً این‌بار برای یک مدّت طولانی، در بیمارستان بستری‌اش می‌کنیم. سه‌بار اقدام به خودکشی، آن هم فقط ظرف سه ماه،

وحشتناک بود.

قبل از این‌که نیک بیمارستان را ترک کند، یک نامهٔ عذرخواهانه و در عین حال "شکایت‌آمیز" برای من نوشت. او نمی‌خواست در بیمارستان بماند و من مثل همیشه سعی کردم با تمام قلبم به او التماس کنم که تحمل داشته باشد... و این نامه را در جواب، برای او نوشتم:

پنجشنبه شب ـ سی‌ام ژانویه ۱۹۹۷

نیک عزیزم،

نامه‌ات امروز تا اعماق قلبم نفوذ کرد و من آنقدر دوستت دارم که حتّی نمی‌توانم آن را بیان کنم. این‌که دستت را به سویم دراز کردی و خواستی ضمن تقسیم احساست با من، از این‌که باعث نگرانی‌ام شده‌ای، عذرخواهی کنی، واقعاً شگفت‌انگیز است. امّا می‌خواهم که حالا و همیشه بدانی که چقدر به تو افتخار می‌کنم. فقط به "تو"، درست همین‌طور که هستی. تو با موفقیت چشمگیرت در دنیای موزیک، و استعداد فوق‌العاده‌ات، باعث افتخار من هستی... امّا اینها فقط بهانه هستند و من، درست در این دقیقه و بدون این‌که تو هیچ کار مهمی در دنیا انجام بدهی، به تو "افتخار" می‌کنم چون می‌دانم که تو یک انسان استثنایی و شگفت‌انگیز هستی، همیشه بوده‌ای و بعد از این هم خواهی بود.

عزیز دلم، نگرانی و اندوهی را که گاهی اوقات در چشم‌های من می‌بینی، (*آنطور که در نامه‌ات نوشته بودی*) به‌خاطر این است که حقیقتاً برای تو نگرانم. وقتی که من می‌بینم چقدر به تو سخت می‌گذرد و چقدر ناراحت هستی، غمگین می‌شوم... وقتی که فکر می‌کنم تقریباً از دست ما رفته بودی، غمگین می‌شوم... وقتی که می‌فهمم تو از زندگی‌ات راضی نیستی، غمگین می‌شوم ـ همان‌طور که وقتی تو می‌فهمی من در زندگی‌ام شاد نیستم، غمگین می‌شوی. امّا "ناامیدی" که تو در چشمان من می‌بینی، ناامیدی از تو نیست. هرگز نبوده و حالا هم نیست. تو مرا ناامید نمی‌کنی. تو دستت را دراز می‌کنی و پنهانی‌ترین زوایای وجود من و روحم را لمس

می‌کنی. در وجود تو استعداد شگفت‌انگیزی برای این کار وجود دارد و همیشه می‌توانی مرا درست همان‌طور که هستم، ببینی. دلم‌می‌خواهد این را بدانی که از میان تمام اطرافیان من، کسی که طی یکی دو سال گذشته بیشتر از همه روح مرا آرام کرد و قلبم را تسکین بخشید، تو بودی!

باز هم می‌گویم، "ناامیدی" که گاهی می‌بینی، از تو نیست *(من یکسره از تو حرف می‌زنم و به کارهایت می‌نازم!)* بلکه بیشتر به‌خاطر شرایط زندگی من در آن لحظات است. من سال‌های زیادی از عمرم را به ساختن خانوادهمان، شغلم و زندگی‌ام با پدرت، گذراندم. بنابراین طبیعی است که در مواجهه با مشکلاتی که در زندگی و ازدواجم پیش آمده، ناامید بشوم و به‌خاطر این‌که برای کمک به تو، بیش از این کاری از دستم برنمی‌آید، احساس تیره‌روزی و درماندگی کنم. امّا "من از تو ناامید نیستم".

به هر حال، گاهی این‌طور می‌شود. زندگی زیر و بَم دارد. همهٔ ما گاهی در یک سرازیری می‌افتیم و بعد دوباره صعود می‌کنیم. و درست در این لحظه، من احساس می‌کنم که دوباره همه چیز دارد روبه‌راه می‌شود و می‌بینم که انوار طلایی خورشید *(برای هردوی ما)* کم‌کم دارند از پس کوهها، سر برمی‌آورند. می‌بینم که من و تو، دست در دستِ هم، با کسانی که دوستشان داریم و آنها که دوستمان دارند به‌سوی آینده‌ای درخشان گام برمی‌داریم. درست است که زندگی ما را بر زمین کوبید، امّا ما به کمک هم و با یک خُرده شانس دوباره از جا برمی‌خیزیم و همه چیز را از نو می‌سازیم. تو خیلی بیشتر از آنچه خودت بدانی به من بخشیده‌ای و این را بدان که دستِ من همیشه برای فشردن دست تو، اینجا خواهد بود. عزیز دلم، هروقت که احساس کردی زندگی برایت غم‌انگیز است یا به‌هردلیلی، ناامید هستی، به سوی من بیا. مهم نیست که چقدر دردت بزرگ است، به آغوش من بیا و لَختی آرام بگیر...

اوّلین کاری که ما باید انجام بدهیم این است که با یک خیز و باایمان کامل، از روی گودال عمیقی که به نظر می‌رسد می‌خواهد ما

را ببلعد. بهریم. ما مجبوریم که این کار را خودمان به‌تنهایی انجام بدهیم. ما باید توانایی‌هایمان را باور کنیم. درست همان‌طور که تو باید خودت را باور کنی و بدانی که خیلی قویتر از آنچه فکرش را می‌کنی، هستی- و جان شیرینم، این را بدان که اگر تصمیم بگیری خودت را از سیاهچالی که در آن گرفتار شده‌ای، نجات بدهی، کسانی هستند که در این راه کمکت کنند. کسانی که دوستت دارند، از تو پشتیبانی می‌کنند و حاضرند هر کاری برایت انجام بدهند. من، جولی، دوستانت، خانواده‌ات و خلاصه همهٔ ما مخصوصاً خود من، دوروبر تو هستیم و تو می‌توانی روی کمک ما حساب کنی.

از این‌که برای من و وضعیت روحی‌ام نگران هستی، متشکرم و همچنین از تو به‌خاطر تمام خصوصیات شگفت‌انگیزی که داری و کارهایی که انجام می‌دهی، تشکر می‌کنم. لابد خیال می‌کنی که درحال حاضر هیچ کار فوق‌العاده‌ای انجام نمی‌دهی. امّا این‌طور نیست. تو، حتّی همین حالا، از نظر من یک انسان شگفت‌انگیز هستی.

آرزو می‌کنم که به تمام چیزهای خوب دست پیدا کنی و امیدوارم که موزیک- تمام لذّت و هیجان و رضایتی را که شایسته‌اش هستی، برایت به ارمغان بیاورد- امّا خواه به یک "ستارهٔ" سرشناس در دنیای موزیک تبدیل بشوی و خواه نه، برای من، همیشه یک "ستاره" بوده‌ای و هستی و بعد از این هم خواهی بود. نیک عزیزم، تو از نظر من ستارهٔ انسانیت هستی و خیلی بیشتر از آنچه خودت فکر می‌کنی، در زندگی من درخشیده‌ای.

پس گردوغبار را از خودت پاک کن. لبخند بزن- و بدان که تو "لذّت" زندگی من هستی، نه "ناامیدی". من فقط می‌خواهم که تو خوب، خوشحال و در امنیّت کامل باشی و اگر می‌بینی که گاهی مجبور می‌شوم تو را در یک "سلول" نگه دارم، به‌خاطر خودت است. کارِ من درست مثل نگه داشتن یک قطعه جواهر در یک جای امن *(برای جلوگیری از هرگونه خسارت)* است. این کار ممکن است به جواهر "کمک" نکند و هیچ تأثیری در کیفیت آن نداشته باشد، ولی حداقل، آن را از گم شدن محفوظ نگه می‌دارد. می‌دانم که حالا فکر

می‌کنی انجام دادن چنین کاری با یک انسان، "مزخرف" است. امّا تو برای من، یک جواهر گرانبها هستی و من حتّی نمی‌توانم به از دست دادن تو، فکر کنم... و اگر حالا بعضی وقتها احساس می‌کنی که من غمگین هستم، پس فکرش را بکن ببین اگر یک وقت اتّفاق ناگواری برای تو بیفتد، چه حالی خواهم داشت. نه... حتّی فکر کردن به آن، غیرقابل تحمّل است. پس مواظب خودت باش و سعی کن شهامت داشته باشی. از سیاهچال بیرون بیا، حتّی اگر شده با قدم‌های بسیار کوچک. با ایمان کامل پیش بیا. من اینجا هستم و آغوشم به روی تو باز است. قلب من به سویت پرواز می‌کند و عشقم را نثارت می‌کنم.

حتّی در بدترین شرایط به کوچکترین انگیزهٔ شادی‌بخش بچسب و آن را سخت نگه دار. برای من، تو همیشه آن "انگیزه" بوده‌ای... و شاید عشق من بتواند یک گوشهٔ تاریک از زندگی را برایت روشن کند. ما یکدیگر را داریم و این عالیست. عشق من، لبخند بزن و به خودت افتخار کن. *(همان‌طور که من می‌کنم!)*

عزیز دلم مراقب خودت باش... خیلی خیلی مراقب! من با تمام قلبم عاشق تو هستم.

مامان

بعد از آنکه نیک بیمارستان را ترک کرد، هربار که تلفن زنگ می‌زد، قلب من می‌ایستاد. فکر می‌کنم که همان موقع می‌دانستم چه اتّفاقی در راه است. امّا نیک بعد از آخرین تلاشش برای خودکشی، خیلی بهتر از آنچه در تمام زندگی‌اش بود، به‌نظر می‌رسید. برای اوّلین‌بار، او هم بیماری‌اش را پذیرفته بود و هم عوارض ناشی از آن را! ما مرتّب کنترلش می‌کردیم و او سخت به کارش سرگرم بود و هروقت که به خانه می‌آمد، روحیهٔ خوبی داشت. نیک حتّی آن سال به همراه خانواده برای تعطیلات به هاوایی آمد و قلب من از دیدن او در حال بازی کردن با بچّه‌ها، گرم می‌شد. سامی مایک و جولی هم برای نظارت دقیق بر او، همراه ما آمدند. همهٔ ما اوقات خوشی داشتیم. نیک مصاحب خوبی بود و من و بچّه‌ها از این‌که او در کنارمان بود، خوشحال بودیم. *(مخصوصاً که چند سالی می‌شد که او نتوانسته*

بود همراه ما به مسافرت بیاید.)

تا ماه ژانویه، ما برای عملکرد دارو در بدن نیک، هر هفته از او آزمایش خون می‌گرفتیم. او همچنین مرتباً با دو روانپزشک *(یکی دکتر سیفرابد و دیگری روانپزشکی که بیمارستان معرفی کرده بود)*، ملاقات می‌کرد و حتّی یک‌بار در یک برنامهٔ دوماههٔ روان‌درمانی بیماران سرپایی شرکت کرد. او دیگر عملاً بین تورهای مسافرتی گروه، کنسرت‌ها و تمرینات، وقتِ آزاد نداشت. گروه "۸۰ زنجیر" واقعاً معروف شده بود و نیک خیلی آن را دوست داشت. رایحهٔ دل‌انگیز موفقیت در دماغ او پیچیده بود.

آن تابستان قرار بود که گروه به یک تور ده هفته‌ای در اطراف کشور برود و آنها داشتند برای سفر به اروپا در پاییز *(و احتمالاً به ژاپن بعد از کریسمس)*، نقشه می‌کشیدند. چنین برنامه‌ای خیلی برای نیک سنگین بود امّا به نظر می‌رسید که او برای آن آماده باشد و به‌قدری اشتیاق از خودش نشان می‌داد که ما تصمیم گرفتیم در کارش دخالت نکنیم. البته جولی، من و محافظین او، سخت مراقبش بودیم. ناگفته نماند که او هم به سهم خودش خیلی با ما همکاری می‌کرد و این همکاری نتیجهٔ خودش را بخشیده بود. او عالی به نظر می‌رسید.

یک ماه به عروسی بتی مانده بود و همهٔ ما درگیر برنامه‌های آن بودیم. قرار بود که دخترها، ساقدوش شوند. ماکس حلقه را ببرد. زلرا حلقهٔ گل را به دست بتی بدهد و نیک، تُد و تریور هم ملازمین عروس و داماد باشند. مثل همیشه نیک در مورد لباسی که باید می‌پوشید خیلی بحث کرد امّا سرانجام راضی شد! او آن روزها کاملاً طبیعی و "عاقل" به نظر می‌رسید و نگرانی بی‌مورد بود و تنها چیزی که ما تقریباً به شوخی در مورد آن صحبت کردیم این بود که اگر ناگهان مشکل همیشگی نیک، یعنی عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی‌اش بروز می‌کرد و او از ایستادن در کنار عروس و داماد خسته می‌شد، چه اتّفاقی می‌افتاد؟!!

من در قلب خودم احساس می‌کردم که هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. نیک مثل یک مرد جوان مسئولیت‌پذیر، علاقمند و دوست‌داشتنی رفتار می‌کرد و تمام مسائل ناشی از بیماری‌اش را به‌خوبی تحت کنترل گرفته بود. داروهایش را بدون عذر و بهانه مصرف می‌کرد و حتّی برای اوّلین‌بار، هر وقت که احساس می‌کرد چندان سرحال نیست، بلافاصله به جولی می‌گفت و جولی، به دستور روانپزشکِ او، مقدار دارویش را کم و زیاد می‌کرد. سه ماه از آخرین اقدام او به خودکشی

می‌گذشت و او ناگهان خیلی بالغ، فوق‌العاده جذاب، موفّق و خوشحال به‌نظر می‌رسید. ما هیچ‌وقت بیشتر از آن به هم نزدیک نبودیم. او مرتّب به خانه می‌آمد و ما چندبار در هفته با هم ناهار می‌خوردیم و در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردیم. درواقع، هر روزی که می‌گذشت و هرچه نیک "بزرگتر" می‌شد، بیشتر مشخص می‌شد که من و او چقدر به هم شبیه بودیم. هردوی ما، حساس، دلسوز، بخشنده، رئوف، شوخ‌طبع، سریع‌الانتقال و گاهی "احمق" و بی‌تجربه بودیم. ما به‌خاطر استعدادهایی که خداوند در وجودمان گذاشته بود، شکرگزار بودیم و از همه مهمتر این‌که هردو می‌دانستیم که یک ارتباط فوق‌العاده قوی با هم داریم.

من دریافته بودم که می‌توانستم با او در مورد همه چیز و همه کَس حرف بزنم. به‌خاطر دارم که حتّی در مورد مشکلاتی که با جان داشتم و چیزهایی که در خانواده و شغلم باعث نگرانی‌ام می‌شدند، با او صحبت می‌کردم. او هنوز عاشق تام بود و از این‌که اوضاع برای من به‌خوبی پیش می‌رفت، ابراز خوشحال می‌کرد. من در مورد تلمهای شهرت به او هشدار می‌دادم چون مطمئن بودم که یک روز مجبور می‌شد با آنها مواجه بشود. حتّی در همان زمان، افراد زیادی بودند که به او و موفقیّتش غبطه می‌خوردند و من سعی کردم تجارب خودم را در این زمینه، دراختیار او قرار بدهم.

نیک هم مثل من (و حتّی بیشتر از من) قدرت عجیبی برای درک احساسات مردم داشت. او با یک نگاه به چشم‌های من، حالم را می‌فهمید و من عمیقاً تحت تأثیر دریافت‌های درستش قرار می‌گرفتم. او همیشه برای من دلواپس بود، از من قدردانی می‌کرد و دلش می‌خواست که خوشحال باشم. نیک کوچولوی من، ناگهان تبدیل به مردی شده بود که دوستش داشتم، به او احترام می‌گذاشتم و می‌دانستم که می‌توانم روی او حساب کنم. نیک هم همین احساس را نسبت به من داشت. ما حقیقتاً تکیه‌گاه یکدیگر بودیم.

ما هفته‌ای یک یا دوبار با هم ناهار می‌خوردیم و نیک هروقت که فرصت می‌کرد به خانه می‌آمد، در دفترم می‌نشست و فقط با من حرف می‌زد. ما در مورد دوستانمان، برنامه‌هایی که داشتیم و مسائل مختلف زندگی‌مان صحبت می‌کردیم. موضوع این بود که ما کاملاً به هم اعتماد داشتیم و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردیم.

قرار بود که بعد از عروسی بتی، من بچّه‌ها را برای شش هفته به اروپا ببرم. نیک می‌خواست با گروهش به یک تورِ ده‌هفته‌ای برود و واقعاً به‌خاطر آن، هیجان‌زده

بود. من نه‌تنها برای او احساس نگرانی نمی‌کردم بلکه خیلی هم برایش خوشحال بودم. قرار بر این بود که محافظین او در آن سفر همراهش باشند. جولی هم هفته‌ای یکبار، در شهرهایی که گروه توقف می‌کردند، به او سرکشی می‌کرد. جولی حتّی با بیمارستان‌های بین راه برای انجام آزمایش خون از نیک، صحبت کرده بود. ما فکر همه چیز را کرده بودیم و نیک تمام توجهش را روی کارش متمرکز کرده بود. من با خوشحالی و امید، دورادور مواظبش بودم و احساس می‌کردم که او هرگز در تمام عمرش آنقدر "عاقل" و "قوی" بنظر نرسیده بود.

در انتهای ماه مِی، همهٔ هوش و حواس ما متوجهٔ عروسی بتی بود. یک شب قبل از عروسی همهٔ خانواده دور هم جمع شدند و نیک آن شب غوغا کرد. او با کُت و شلوار مشکی و موهای اصلاح شده، فوق‌العاده جذاب به نظر می‌رسید و با خوش‌مشربی همیشگی‌اش، حسابی مجلس را گرم کرد. بتی هم با لباس شب ساتن بنفش‌رنگی که پوشیده بود، خیلی زیبا شده بود. خلاصه این‌که همهٔ ما آن شب اوقات خوشی را گذراندیم.

روز بعد، قبل از شروع مراسم، ما عکس‌های خانوادگی‌مان را انداختیم. نیک در لباس رسمی جدیدش، "باورنکردنی" بنظر می‌رسید... درست مثل سال‌ها قبل... رفتار او در طی مراسم، عالی بود و هیچ حرکت یا رفتار ناشی از کمبود یا عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی از او سر نزد. درواقع، نیک همان‌طور که قول داده بود، به‌آرامی و با احتیاط در کنار من در راهروی کلیسا قدم زد... و درحالی که ما پیش می‌رفتیم، او بنرمی در گوش من زمزمه کرد:

"از صمیم قلب دوستت دارم، مامان."

یک عکس دوست‌داشتنی و منحصربه‌فرد از ما، درست در همان لحظه، وجود دارد. من حتّی لحظه‌ای که آن عکس را انداختند به‌خاطر می‌آورم...

احساسی گرم در سرتاسر وجود من دوید و به‌آرامی گفتم:

"من هم خیلی تو را دوست دارم عزیز دلم... همهٔ بچّه‌ها برای مادرانشان یک هدیهٔ ارزشمند هستند امّا تو نه‌تنها برای من یک هدیه هستی، بلکه جایگاهی استثنایی در قلب من داری... یادت باشد نیک، تو حالا مجبوری که خوب باشی... خیلی دوستت دارم..."

صدای من لرزید و نیک درحالی که به‌آرامی دستم را نوازش می‌کرد، گفت:

"من هم خیلی تو را دوست دارم..."

آنگاه مرا بوسید و به‌نرمی از من جدا شد و رفت تا به سایر ملازمین عروس و داماد ملحق شود... و من، غرق در لذّت و با قلبی پر از امید، در جای خودم نشستم. نیک آن شب چندبار با من رقصید و بعد از تمام شدن مهمانی، مجلس را با گُدی ترک کرد. او هیچ‌وقت رانندگی یاد نگرفت و نخواست که یاد بگیرد. گویی می‌دانست که از عهدهٔ آن کار برنمی‌آید. از آن گذشته، او واقعاً احتیاجی به یادگیری رانندگی نداشت چون همیشه یک نفر بود که آن کار را برایش انجام بدهد.

عروسی بتی، یک عروسی کم‌نظیر و یکی از شادترین وقایع در زندگی ما بود. دیدن همهٔ خانواده در کنار هم واقعاً شگفت‌انگیز بود. همه شاد و سرحال به‌نظر می‌رسیدند و برای بتی خوشحال بودند.

دو هفتهٔ بعد و بعد از این‌که من و نیک ناهار را با هم خوردیم و تمام عصر را گفتیم و خندیدیم، او باگروهش عازم مسافرت ده هفته‌ای دور کشور شد و من هم با بچّه‌ها به سوی اروپا به‌راه افتادم. قرار بر این بود که ما به پاریس، جنوب فرانسه و لندن برویم و یک هفته آخر را نیز در یک خانهٔ ییلاقی در انگلستان بگذرانیم. نیک هم می‌خواست با گروه جنجالی‌اش، کشور را دور بزند و تماشاچی‌های جدید برای خودش دست‌وپا کند. او خیلی هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید و من واقعاً برایش خوشحال بودم. ما به هم قول داده بودیم که مرتّب با یکدیگر تماس بگیریم و از حالِ هم باخبر شویم. من فکر می‌کردم که آن تابستان، می‌رفت که یک تابستان بزرگ و عالی برای ما باشد.



زارا ـ تریور ـ ویکتوریا ـ نیک ـ بتی ـ سام ـ تُد ـ وَنسا ـ ماکس



عروسی بتی،
۲۴ می ۱۹۹۷

نیک و بتی
(نیکی آن شب برای خنده، یک عینک بدون شیشه به چشم گذاشته بود که من بعداً عینک را در میان وسایلش پیدا کردم و اکنون آن را روی میز خودم گذاشته ام.)



تابستان منحوس

درست قبل از این‌که نیک برای تورِ ده هفته‌ای حرکت کند، کمردرد گرفت. او به‌خاطر شاهکارهایی که روی صحنه انجام می‌داد، دچار التهاب در دیسک بین مهره‌های ستون فقرات شده بود ولی هیچ اهمیّتی به وضع خودش نمی‌داد و کماکان به هنرنمایی ادامه می‌دادا او می‌جهید، می‌پرید و پیچ و تاب می‌خورد و هیچ‌کدام از این کارها برای کسی که مهره‌هایش مشکل دارند، خوب نیست و همین مسئله باعث شد که کمردرد نیک عود کند. من به او پیشنهاد کردم که مسافرتش را به تعویق بیندازد امّا او اصرار کرد که چهار یا پنج ساعت رانندگی در روز چندان مشکلی ایجاد نمی‌کرد. ولی مثل همیشه، تصورات او از "زمان" درست نبود! به‌طوری که در پایان، آنها با دوازده تا پانزده ساعت رانندگی در روز، بین شهرها و شهرکهایی که می‌بایست در آنجا برنامه اجراکنند، روبرو شدند! نیک مجبور بود که برای پانزده ساعت، با نُه نفر دیگر در یک "وَن"[1] شلوغ بنشیند و این نمی‌توانست کار آسانی باشد (مخصوصاً برای نیک). من به او گفتم که سعی کند کمرش را حدالامکان بدون حرکت نگه دارد و هروقت که برایش ممکن است، دراز بکشد و کاری نکند که تعادل داروها را در بدنش به هم بریزد. ما می‌دانستیم که او می‌بایست از مصرف داروهای مُسکِن اجتناب کند. (حتّی اگر درد واقعاً عذابش می‌داد.)

---

۱. نام انومیل. انومیلی شبیه به فولکس‌واگن.

نمایش‌های گروه در ابتدا به خوبی پیش می‌رفت امّا پسرها جوان بودند و کشمکش بین آنها اجتناب‌ناپذیر بود. چپیدن در یک اتومبیل برای ساعت‌های طولانی در روز، کلافه‌گی از گرمای هوا، خستگی از اجراهای دیروقت شب و خواب کم باعث شد که جرّوبحث بین آنها شروع شود که البتّه موجب تعجّب هیچ‌کس نشد! آن مسافرت، خیلی سخت‌تر از آنچه که هرکدام از آنها انتظار داشتند، از آب درآمد. امّا نیک معتقد بود که این "سختی‌ها" برای پیشرفت گروه لازم است و به آنها فشار می‌آورد که پیش بروند... و اگر گاهی اوضاع بر وفق مراد آنها پیش نمی‌رفت، نیک را سرزنش می‌کردند زیرا او برنامه‌ریزی برای گروه را برعهده داشت و مسئول تمام کارهای آنها بود.

بعداً من از طریق جولی فهمیدم که شکایت‌های پسرانِ دیگر، خیلی نیک را ناراحت کرد و این احساس را برایش به‌وجود آورد که آنها ضمن این‌که بارِ تمام مسئولیّت‌های گروه را روی شانه‌های او گذاشته بودند، به هیچ‌وجه قدر زحمات و تلاش‌های خستگی‌ناپذیرش را نمی‌دانستند. شاید هم حق داشت! او همهٔ کارها را سازماندهی می‌کرد، بلیط می‌فروخت، سالن‌های کنسرت را اجاره می‌کرد، به همه کَس و همه جا تلفن می‌زد، آوازها را می‌نوشت و اجرا می‌کرد، ترتیب تمرینات را می‌داد و ...

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، راحت‌تر متوجه می‌شوم که در آن تور مسافرتی، دلایل کافی برای "مصیبت‌بار" بودن، برای نیک وجود داشت! امّا آن موقع، ما فکر می‌کردیم که "مجبور" هستیم به او اجازه بدهیم آن کار را انجام بدهد. مسافرت با گروه، برای او خیلی مهم بود و آن را اوج تمام کارهایش و کلیدی برای دست یافتن به موفقیّت، می‌دانست. او هفت ماه قبل دانشکدهٔ مقدّماتی را به‌خاطر اهداف گروه ترک کرده بود. درواقع نیک معتقد بود که "سردسته و یا حتّی فقط عضوی از یک گروه موفّق بودن"، شانسی بود که شاید دیگر هرگز درِ خانه‌اش را نمی‌زد، درحالی که فرصت برگشتن به دانشکده، همیشه وجود داشت! دوتا دیگر از اعضای گروه هم به دلایلی مشابه نیک، دانشکده را ترک کرده بودند و بقیّهٔ اعضا سال آخر دبیرستان بودند. همهٔ آنها خودشان را متعهد به اهداف گروه می‌دانستند و برای رساندن "۸۰ زنجیر" به آن مرحله، خیلی فداکاری کرده بودند. تور تابستانی برای آنها فقط یک شروع بود که زمینه را برای پیشرفت‌های بزرگِ بعدی آماده می‌کرد. آنها داشتند برای یک تورِ یک‌ساله برنامه‌ریزی می‌کردند و یازده هفتهٔ آن تابستان، اروپا در پاییز و اگر

همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت، ژاپن بعد از کریسمس، مقدّمه‌ای برای "مسافرت‌های بزرگ" بود.

روزهای اوّلی که نیک در مورد تور نابستانی صحبت می‌کرد، قلب من و جولی از فکر کردن به آن می‌لرزید امّا همهٔ ما می‌دانستیم که آن سفر چقدر برای او مهم است. از این گذشته، اگر ما به او اجازه نمی‌دادیم که برود، این احتمال وجود داشت که خانه را ترک کند و به هر حال، بدون این‌که تحت حمایت و مراقبت‌های ما قرار داشته باشد، آن کار را انجام بدهد... و ما با این حقیقت که او عاقل‌تر و سالم‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید، دلگرم بودیم و احساس می‌کردیم که زمان انجام دادن یک کار کامل و بزرگ برای او فرارسیده است. بنابراین موافقت کردیم و آن سفر را به بهترین فرمی که می‌توانستیم برای مراقبت از سلامتی و حمایت او، برنامه‌ریزی کنیم. یک "شرح وظایف" کامل و پیچیده برای محافظین او یعنی پاول و کُدی تنظیم شد. آنها می‌بایست به نوبت، نیک را در سفر همراهی می‌کردند. جولی برنامهٔ دقیقی برای پرواز کردن به شهرهای بین مسیر و ملاقات با نیک، حداقل یک‌بار در هفته و اطمینان حاصل کردن از وضعیت جسمی و روحی او، تدارک دید. ما واقعاً فکر همه چیز را کرده بودیم. جولی حتّی برنامه‌اش را با بیمارستان‌های بین راه، برای انجام آزمایش خون (و بررسی میزان لیتیوم در خون نیک)، تنظیم کرده بود.

معمولاً این جولی بود که همیشه برای "استقلال" نیک می‌جنگید... حتّی روزهای اول که من با تردید، احتیاط و نگرانی به کارهای پسرم نگاه می‌کردم، جولی کسی بود که نیک را دلگرم و تشویق می‌کرد. او خیلی بهتر از من می‌دانست که احساس "خوب بودن" و "آزادی" برای نیک چه مفهومی داشت. اگر به من بود، دوست داشتم "بچّه‌ام" را در پنبه بپیچم و تا آخر عمر از او مراقبت کنم... امّا می‌دانستم که حق با جولی است. ما وظیفه داشتیم کاری کنیم که نیک حداقل "تصور" کند که مستقل است. اگر قرار بود که او یک عمر با بیماری‌اش زندگی کند، همهٔ ما باید کاری می‌کردیم که حتی‌الامکان یک زندگی طبیعی داشته باشد... و اجازه دادن به او برای رفتن به آن مسافرت، می‌توانست قدم مثبتی در این راه باشد... از این گذشته، تورِ گروه "۸۰ زنجیر" چیزی بود که نیک خیلی برایش کار کرده بود و عجیب روی آن پافشاری می‌کرد. امّا برای اوّلین‌بار، جولی بیشتر از من برای نیک دلشوره داشت... این‌بار، من کسی بودم که قلباً می‌دانستم پسرم از عهدهٔ انجام آن کار برمی‌آید و مثل همیشه، من و جولی آنقدر در این مورد با هم صحبت کردیم، تا

هردو آرام گرفتیم!

ما یک چنان بحث‌هایی را وقتی که نیک می‌خواست خانه‌اش را از جولی جدا کند هم داشتیم. آن موقع، من معتقد بودم که نیک می‌بایست زیر نظر مستقیم جولی قرار داشته باشد امّا او اعتقاد داشت که کمی احساس استقلال برای نیک خوب بود و به او کمک می‌کرد که خودش را باور کند و احساس کند که بزرگ شده است. جولی می‌گفت که ما آنقدر از نیک محافظت کرده بودیم و می‌کردیم که کم‌کم داشتیم باعث ناراحتی‌اش می‌شدیم. از آن گذشته، "آپارتمان مستقلی" که ما در موردش بحث می‌کردیم، درست در گوشه‌ای از خانهٔ جولی قرار داشت... و سرانجام من راضی شدم و نیک عاشق آپارتمان کوچکش شد و گفت که در آنجا احساس آرامش می‌کند... و با این وجود، او برای اوّلین‌مرتبه در آنجا اقدام به خودکشی کرد! من ابتدا خودم را سرزنش کردم امّا خیلی زود فهمیدم که دلیلی برای سرزنش وجود ندارد چون او دو بارِ دیگر، (*یک‌بار درست جلوی چشم جولی، و بارِ دیگر تحت نظارت دقیق در یک بیمارستان روانی*) آن کار را تکرار کرد! بنابراین من و جولی، هردو حق داشتیم نیک هم به استقلال احتیاج داشت و هم به کنترل دقیق.

امّا در مورد موزیک، جولی کسی بود که همیشه از نیک پشتیبانی می‌کرد و در آن مورد، حق کاملاً با او بود. اوایل من توجّه چندانی به کارِ نیکی نداشتم و فکر می‌کردم که "موزیک" هم یکی از هوس‌های زودگذر او است که به‌زودی آنرا فراموش می‌کند و بعداً، وقتی که او به‌طور خستگی‌ناپذیر به کارش ادامه داد، مدام نگران بودم که مبادا از عهدهٔ آن برنیاید و احساس سرخوردگی کند. امّا در واقع، "موزیک" نیرویی بود که او را در زندگی پیش برد و بهترین سال‌های عمرش را برایش به ارمغان آورد و من خوشحالم که در آن یک مورد، جولی بر من غلبه کرد و فکر می‌کنم که نیک هم به اندازهٔ من خوشحال بود...

به هر حال، وقتی که نیک در مورد تورِ تابستانی حرف می‌زد، من و جولی با احتیاط به قضیه نگاه می‌کردیم. امّا برای اوّلین‌بار من مطمئن بودم که او می‌تواند آن کار را انجام بدهد و روزی که آنها به‌راه افتادند، نیک آنقدر سرحال و سالم به‌نظر می‌رسید که خیال جولی هم راحت شد.

کُدی چندین‌بار در روز به ما گزارش می‌داد و می‌گفت با این‌که پسران در مورد گرما، ماشین، غذا، رانندگی‌های طولانی و بقیّهٔ مشکلات معمول در یک مسافرت زمینی، شکایت می‌کردند، همه چیز داشت به‌خوبی پیش می‌رفت. من مرتّب به

نیک تلفن می‌کردم و ما در مورد کارهایمان با هم صحبت می‌کردیم و هیچ چیز برای هیچ‌کدام از ما غیرعادی به نظر نمی‌رسید امّا...

بعد از ده روز، جولی به من (در اروپا) تلفن زد و من توانستم از صدایش بفهمم که خیلی نگران است. او خیلی زود سر اصل مطلب رفت و گفت:

"... نیک خیلی پریشان و آشفته به‌نظر می‌رسد... فکر می‌کنم که از غُرغُرها و شکایت‌های اعضای گروه خسته شده است... به نظر من، این مسافرت برای او خیلی زیاد بود... و شاید به‌زودی او را به خانه برگردانم..."

"مگر اتّفاق بخصوصی افتاده، جولی؟"

"نه... امّا من یک‌طور بخصوصی احساس ناراحتی می‌کنم..."

... و من به غریزهٔ او اعتماد کردم.

روز بعد، جولی دوباره زنگ زد... نیک به‌طور محرمانه به او گفته بود که احساس پریشانی و افسردگی می‌کند و شک دارد که بتواند از عهدهٔ بقیّهٔ کار و ادامه دادن به مسافرت برآید. این‌بار من هم نگران شدم امّا به چند دلیل با برگردان نیک به خانه مخالفت کردم. اوّل این‌که پیرم و اخلاق متغیّرش را می‌شناختم. او خیلی دمدمی‌مزاج بود و گاه پیش می‌آمد که شدیداً بر سر انجام کاری پافشاری می‌کرد ولی درست پنج دقیقه بعد بر ضد آن می‌جنگیدا دیگر این‌که فکر کردم اگر ما، او را از نیمهٔ راه به خانه می‌آوردیم احساس شکست و ناتوانی را در وجودش القا می‌کردیم و ضربه‌ای به روحش می‌زدیم که باعث تباهی‌اش می‌شد. من معتقد بودم که او می‌بایست به کارش می‌چسبید و مسافرتش را ادامه می‌داد و باور داشتم که از عهدهٔ آن برمی‌آمد. به هر حال، ارزیابی کردن خطرات احتمالی، مشکل بود.

یکی دو روز بعد، نیک در مورد برگشتن با جولی صحبت کرد و گفت که خیال دارد به گروه بگوید می‌خواهد آنها را ترک کند. جولی همان شب برای ملاقات با او پرواز کرد امّا قبل از آن، از نیک قول گرفت که تا رسیدن او به آنجا، در این مورد چیزی به دوستانش نگوید. درواقع، جولی می‌خواست اول از جدّی بودن تصمیم او مطمئن شود و بعد برای دادن آن خبر به اعضای گروه، کمکش کند... و البتّه نیک قول داد.

امّا مشکل همیشگی او، یعنی عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی، قولش را بی‌ارزش کرد! قبل از این‌که هواپیمای جولی بر زمین بنشیند، نیک تمام مطلب را به دوستانش

گفته بودا ولی به‌جای این‌که در مورد بیماری‌اش حرفی بزند (که هیچ‌گاه نمی‌زد و آنرا مثل یک راز فقط و فقط نزد خودش نگه می‌داشت)، به آنها گفته بود که از دستشان رنجیده است و دیگر دوستشان ندارد و می‌خواهد ترکشان کند... و آنها تا سرحد انفجار عصبانی شدند یعنی همان واکنشی را نشان دادند که جولی می‌خواست جلوی آن را بگیرد! جولی با خودش این‌طور برنامه‌ریزی کرده بود که با نیک در مورد تصمیمش بحث کند و راه‌حل مناسبی برای آن پیدا کند. او بهانهٔ کافی دردست داشت. می‌توانست به اعضای گروه بگوید که نیک، بعد از آسیبی که دو ماه قبل به خودش رسانده بود، به‌قدری از نظر جسمی بیمار شده بود که به آزمایشات مکرر احتیاج داشت. می‌توانست بگوید که نیک قبل از به‌راه افتادن با گروه، برای وضعیت قلبش تحت درمان قرار داشت و حتی می‌توانست بررسی‌ها و آزمایشاتی را که طی مسیر از او انجام شده بود، به این مسئله نسبت بدهد... او می‌توانست خیلی راحت مشکل را حل کند امّا متأسفانه نیک هرگز این فرصت را به او نداد.

وقتی که جولی خودش را به گروه رساند، نیک با بی‌احترامی‌هایش همه را عصبانی کرده بود و آنها داشتند به‌شدت به او اعتراض می‌کردند و می‌گفتند آدم پستی است که می‌خواهد گروه را رها کند. آنها نمی‌توانستند دلایل نیک را بفهمند و او به‌جای روشن کردن مطلب، پاسخ آنها را با انتقاد و توهین می‌داد. مسئله این بود که نیک نمی‌خواست هیچ‌کس در مورد بیماری‌اش و شدّت آن، چیزی بداند. اعضای گروه از کشمکش درونی او، جدّی بودن داروهایی که مصرف می‌کرد و شدّت وابستگی‌اش به آن داروها خبر نداشتند و نمی‌دانستند که پاول و کُدی، در حقیقت روانشناسان او بودند و فکر می‌کردند که آنها (آنطور که خود نیک گفته بود)، محافظین شخصی او بودند که توسط مادر معروف و بیش از حد حساسش، استخدام شده بودند!... و من نمی‌دانم که آنها در مورد جولی چطور فکر می‌کردند.

وقتی که جولی رسید، آنها داشتند شدیداً مشاجره می‌کردند و نیک در یک فرصت به جولی گفت که اصلاً نفهمیده بود چطور و چرا موضوع را به دوستانش گفته بودا او عمیقاً احساس شکست می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کند و برای اوّلین‌مرتبه اعتراف کرد که وضعش خوب نیست و احتیاج به کمک دارد. بعد از سه‌بار اقدام به خودکشی، اقرار کردن به بیماری و پذیرفتن مسئولیّت‌های آن، می‌توانست کمکی در راه درمان باشد. همین‌که او فهمیده بود آشفته است و در مورد بازگشتن به خانه صحبت می‌کرد، برای جولی کافی بود که به خواستهاش عمل کند و

او را با خودش به خانه ببرد.

امّا بدون نیک، نه تورِ مسافرتی وجود داشت، نه گروه و نه آیندهٔ درخشانی برای "۸۰ زنجیر". نقطهٔ مرکزی، خواننده، رهبر، ستاره، آهن‌ربای جذب‌کنندهٔ جمعیت و هواداران گروه، برنامه‌ریز و خلاصه محور همهٔ کارهای گروه، نیک بود. آنها بدون او نمی‌توانستند "۸۰ زنجیر" را به پیش ببرند و خودشان این را خوب می‌دانستند.

نیک از حرف‌های آنها بیشتر ناراحت شد و او و جولی ساعت‌ها با هم در مورد آن موضوع صحبت کردند. نیک نمی‌دانست چه کند و ماجرا آنقدر بد پیش رفته بود که تصمیم‌گیری را برای جولی هم مشکل کرده بود. بعد از این‌که نیک به دوستانش گفته بود که از آنها و رفتارهای احمقانه‌شان متنفر است، دیگر نمی‌توانست از آنها توقع پشتیبانی با تحسین داشته باشد! از این گذشته، آنها هیچ چیز در مورد بیماری او نمی‌دانستند و او برای پوشاندن ضعف‌ها و ترس‌های خودش، داشت مثل یک بچّهٔ بداخلاق لوس و نُنُر رفتار می‌کرد و واضح بود که آنها از این بابت عصبانی بودند.

تا روز بعد جولی سعی کرد که همه را آرام کند و آن شب، وقتی که نیک خواب بود، پنج ساعت تمام با پسرها حرف زد و تلاش کرد که وضعیت را برای آنها توضیح بدهد. او می‌دانست که وقت آن رسیده است که بیماری نیک را از مخفی‌گاه بیرون بیاورد... و به آنها گفت که نیک مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک" است. امّا ظاهراً دلایل جولی، جدیّت بیماری و قابلیت خطرات مصیبت‌باری که می‌توانست برای نیک داشته باشد، بیشتر از آن بود که آنها بتوانند درک کنند... و چه کسی می‌توانست آنها را سرزنش کند؟ اگر ما بعد از سال‌ها سروکار داشتن با آن بیماری، نفهمیده بودیم که چقدر خطرناک و کشنده می‌توانست باشد، آنها چطور می‌توانستند بفهمند؟! علی‌رغم این‌که نیک نمی‌خواست دوستانش چیزی در مورد بیماری‌اش بدانند و همیشه سعی می‌کرد طوری رفتار کند که طبیعی به‌نظر برسد، جولی تا جایی که می‌توانست موضوع را برای آنها روشن کرد و گفت که اگر کارها طوری پیش برود که نیک بیش از حد ظرفیتش تحت فشار قرار بگیرد، این احتمال وجود دارد که او برای آرام کردن خودش به داروهای مخدر متوسل شود و یا حتّی بدتر از آن، دوباره اقدام به خودکشی کند... و اینها هردو می‌توانستند نتایج وخیمی داشته باشند.

گمان می‌کنم که آنها فکر کردند جولی دیوانه شده است! یا این‌که برای موجه کردن رفتار ناشایست نیک عذر و بهانه می‌آورد! آنها جوان و بی‌تجربه بودند و جولی

داشت خصوصیات یک بیماری را برای آنها توضیح می‌داد که اغلب مردم وقتی می‌شنوند، واقعاً گیج می‌شوند و چیزی از آن سر درنمی‌آورند. آنها فقط می‌خواستند که نیک در گروه بماند و گفتند که او این را به آنها "مدیون" است امّا قول دادند که اگر با هر نکتهٔ غیرعادی در مورد نیک مواجه شوند به جولی تلفن بزنند. در پایان، جولی از روی ناچاری به آنها پیشنهاد کرد که حداقل برای رفع خستگی، دو یا سه هفته برنامهٔ تور را متوقف کنند. او می‌توانست در این فرصت نیک را به خانه ببرد و مراقبش باشد و داروهایش را طوری تنظیم کند که روحیه‌اش بهتر بشود و بتواند دوباره برگردد. امّا آنها هیچ علاقه‌ای به پیشنهاد جولی نشان ندادند. مأمور فروش بلیط آنها، طبق برنامهٔ قبلی، تمام بلیط‌های مربوط به شب‌های اجرای برنامه را در شهرهای مورد نظر، فروخته بود. وقفه ایجاد کردن در کار گروه نه‌تنها از نظر مالی به آنها ضربه می‌زد، بلکه خوشنامی و شهرتشان را هم زیر سؤال می‌برد. به هر حال، آنها به هیچ قیمتی حاضر نبودند که تور را متوقف کنند و بنابراین جولی آخرین راه‌حل را ارائه کرد...

تا نیک بیدار شود، جولی به هر زبانی که شده بود، آنها را متقاعد کرد که از او قدردانی کنند! و وقتی که آنها آن کار را کردند، نیک بلافاصله گفت که تصمیم گرفته با گروه بماند و تور را ادامه بدهد! امّا جولی که هنوز نگران بود، به او یادآوری کرد که هیچ اجباری برای آن کار نداشت و می‌توانست به محض کوچک‌ترین احساس ناراحتی، به خانه برگردد. ولی وضعیت نیک، طی بیست و چهار ساعت گذشته، به‌کلی عوض شده بود. او به جولی گفت:

"اگر وادارم کنی با تو به خانه برگردم، این‌بار به جایی فرار می‌کنم که هرگز نتوانی پیدایم کنی... هیچ چیز نمی‌تواند مرا مجبور کند که گروه را ترک کنم و من این کار را، حتّی اگر سنگ از آسمان ببارد، انجام می‌دهم."

... و او با جولی به خانه برنگشت.

من هر چند ساعت یک‌بار به جولی تلفن می‌زدم و در مورد اوضاع و احوال سؤال می‌کردم. سرانجام جولی تصمیم گرفت که برای زیرنظر گرفتن نیک، چند روزی به همراه آنها باشد. چیزی که من و او را نگران می‌کرد این بود که اعضای گروه به هیچ‌وجه حاضر نبودند اجازه بدهند که نیک ترکشان کند. آنها فقط می‌خواستند او بماند و به چیز دیگری اهمیت نمی‌دادند (*چون سخت به او احتیاج داشتند*)... و خطری که او را تهدید می‌کرد، درک نمی‌کردند.

فکر می‌کنم که هیچ‌کدام ما، نه جولی، نه من و نه حتّی روانپزشک نیک، متوجه نشدیم که آن سفر چقدر برای او سنگین بود و واکنش‌هایی که نشان می‌داد چه ضربه‌ای به روحش می‌زدند. اگر ما فقط "احتمال" می‌دادیم که یک خطر کوچک در طی آن تور مسافرتی برای نیک پیش می‌آمد، هرگز به او اجازه نمی‌دادیم که به‌راه بیفتد. بعد از آن همه تلاشی که ما تا آن موقع برای محافظت از او انجام داده بودیم، چطور می‌توانستیم سلامتی‌اش را به خطر بیندازیم؟ اوه... خدای من... ما واقعاً نمی‌خواستیم...

بنابراین جولی در کنار آنها ماند و چند روزی همراهی‌شان کرد و در آن حال، دقیقاً مراقب رفتارهای نیک بود. کم‌کم روحیهٔ نیک بهبود پیدا کرد. آنها دوباره به کارهای گروه، سختی‌های راه و هیجان کنسرت‌هایشان مشغول شدند. تور داشت به‌خوبی پیش می‌رفت و همهٔ اعضا می‌دانستند که آن سفر چقدر برای آیندهٔ گروه مهم بود. به هر حال، تا وقتی که جولی آنها را ترک کرد و به خانه‌اش برگشت، نیک دوباره در وضعیت خوبی قرار داشت و مصمم بود که به سفر با گروه ادامه بدهد. امّا هیچ شکی وجود نداشت که او آسیب‌پذیرتر از همیشه شده بود و به همین دلیل، جولی قبل از رفتن از او قول گرفت که به محض احساس ناراحتی، گروه را ترک کند و به خانه برگردد.

آنطور که جولی بعداً برای من تعریف کرد، نیک آن روزها هیجان و اشتیاق همیشگی‌اش را نداشت امّا افسرده هم به نظر نمی‌رسید. ولی حالا که ما با دقّت بیشتری به گذشته نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که آن روزها روحیهٔ او خیلی تغییر کرده بود. او کمتر شوخی می‌کرد و بیشتر در خودش فرومی‌رفت و حتّی وقت‌هایی که اعضای گروه فرصتی پیدا می‌کردند و برای گردش بیرون می‌رفتند، به بهانهٔ خستگی در اتاقش می‌ماند... و البته او واقعاً خسته شده بود چون آن برنامه برایش خیلی زیاد بود... و افسوس که ما این را خیلی دیر فهمیدیم...

در تمام طول مسافرت، من مرتّب به نیک تلفن می‌کردم و او همیشه طوری با من حرف می‌زد که احساس می‌کردم حالش خوب است و از مسافرت کردن با دوستانش لذّت می‌بَرَد. او تقریباً از تمام شهرهای بین راه، کارت پستال‌های بامزّه‌ای برای من فرستاد و به وسیلهٔ آنها از من به‌خاطر این‌که به او اجازه دادم بودم به آن سفر برود و از او حمایت کرده بودم، تشکر کرد. من تمام آن کارت‌ها را نگه داشته‌ام و حتّی بعضی از آنها را قاب گرفته‌ام. آنها خاطرهٔ احساسات گرم نیک را در قلب من

زنده می‌کنند.

تا مدّتی همه چیز به‌خوبی پیش رفت. من گاهی چندین‌بار در روز به او تلفن می‌زدم و او درحالی که (به‌خاطر کمردردش) روی کف اتومبیل دراز کشیده بود و فاصلهٔ بین شهرهایی را که هیچ‌کس نامشان را هم نشنیده بود، طی می‌کرد، با من حرف می‌زدا او از رانندگی‌های طولانی در سرزمین‌های ناآشنا خسته شده بود امّا آنقدر کارش را دوست داشت و آنقدر به مردمی که برای تماشای برنامهٔ آنها می‌آمدند، عشق می‌ورزید که صدایش درنمی‌آمد و حتّی وقتی که من در مورد کمردردش از او سؤال می‌کردم، می‌گفت که بهتر است!! و من نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه چنین چیزی ممکن بود. او تمام روز را با نُه نفر دیگر در یک "وَن" چپیده بود و تمام شب را روی صحنه جست‌وخیز می‌کرد و با این شرایط، کمردردش چطور می‌توانست "بهتر" باشد؟! دکتر، درمان‌های بهتری را برای او پیشنهاد کرده بودا امّا او با وجود بیماری‌اش، قوای جوانی کافی برای دوام آوردن در آن شرایط سخت را داشت... یا حداقل من آنطور فکر می‌کردم.

جولی از نحوهٔ پیشرفت کارها راضی بود. او همان‌طور که قول داده بود، هر هفته به دیدار نیک می‌رفت و هربار چند روزی را با گروه می‌گذراند... و من خوب می‌دانستم که این کار چقدر برایش مشکل بود. او به‌نازگی فهمیده بود که باردار است امّا در مورد آن، به نیک چیزی نگفته بود. جولی مهربان... او می‌دانست که نیک به وجودش احتیاج دارد و به همین دلیل، بدون این‌که لحمیّتی به وضع خودش بدهد، طبق برنامه و سر موقع به ملاقات او می‌رفت. جولی با هواپیما به شهرهای بین مسیر پرواز می‌کرد و وقتی که می‌رسید، قبل از هر چیز نیک را برای آزمایش خون و اطمینان از کافی بودن دارو‌ها می‌بُرد و بعد از آن، ساعت‌های طولانی با او صحبت می‌کرد تا به وضع روحی‌اش پی ببرد. او حتّی برای این منظور اتومبیلی کرایه کرده بود که قسمت‌هایی از مسیر، نیک را با خودش در آن می‌نشاند و آن‌دو درحالی که در مورد همه چیز با هم حرف می‌زدند، به‌دنبال اتومبیل گروه، جاده‌ها را طی می‌کردند.

تا آن وقت، گزارش‌های جولی به من، اطمینان‌بخش بودند و اگرچه هردوی ما هنوز نگران بودیم که مبادا کارِ سخت، فشار عصبی، کمبود خواب و غذای نامنظم روی اثر دارو در بدن نیک تأثیر منفی بگذارند، امّا تا آن لحظه با مشکل بخصوصی مواجه نشده بودیم و تمام آزمایشات هم طبیعی بودند.

گهگاهی که من با تلفن با نیک صحبت می‌کردم، از سختی‌های راه می‌نالید...

"... اینجا خیلی سخت می‌گذرد..."

من میان حرفش می‌دویدم و به شوخی می‌پرسیدم:

"نکند کم آوردهای پسر!"

"... ای... تقریباً!"

... و من حتّی می‌توانستم تبسّم او را هنگام ادای آن کلمات ببینم. آنگاه نیک در مورد رابطه‌ام با تام سؤال می‌کرد و من با موذیگری جواب می‌دادم:

"همه چیز خوب است و تو بهتر است به زندگی خصوصی دیگران کاری نداشته باشی!!"

... و هردو می‌خندیدیم. درواقع، تا آن لحظه همه چیز خوب بود. از وقتی که تام و من (به همراه خانوادهٔ من) به اروپا آمده بودیم، چندبار در مورد برنامه‌هایمان برای آینده و تاریخ ازدواج صحبت کرده بودیم و اگر همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت، ما زندگی مشترکمان را به‌زودی آغاز می‌کردیم.

سفر ما به لندن و پاریس، با وجود شلوغی همیشگی به‌خاطر تعداد بچّه‌ها، به‌خوبی گذشت امّا وقتی که به جنوب فرانسه رسیدیم، مشکلاتی برای بچّه‌ها پیش آمد که خیی مرا درگیر کرد به‌طوری که حتّی متوجه نشدم چطور روابطم با تام به تیرگی گرایید... آن موقع، یکی از آن وقت‌هایی بود که همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا ستارهٔ بخت و شانس یک نفر را سرنگون کنند. حداقل در مورد من، این‌طور بود. تام دو ماه تمام در کنار من و خانوادهام سفر کرده بود ولی ناگهان همه چیز خیلی سرهم‌بندی شده و بدون تناسب به نظر می‌رسید. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌توانم دلایل زیادی برای پیش آمدن آن وضع پیدا کنم امّا چیزی که هنوز هم نمی‌توانم بفهمم این است که چه چیزی فتیلهٔ دینامیتی را که بین ما منفجر شد، روشن کرد!

تام ناگهان ما را در جنوب فرانسه ترک کرد. او، وحشت‌زده از پیچیدگی‌های زندگی من و با این اعتقاد که ما از ابتدا مناسب یکدیگر نبودیم، اعلام کرد که همه چیز بین ما تمام شده است! من دلایل او را قبول نداشتم امّا او خیلی صریح و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی گفت که حداقل برای او، همه چیز تمام شده است.

من با قلبی شکسته به پاریس برگشتم و به یاد خاطرات خوشی که با تام در آنجا داشتم، گریه کردم. در آن لحظه، تنها امید من به آینده بود و با این امید، تعطیلات

تابستانی من با بچّه‌ها به پایان رسید. ما به خانه برگشتیم. من بچّه‌ها را برای بقیّهٔ تعطیلاتشان به جان تحویل دادم و خودم برای مرهم گذاشتن روی زخم‌هایم در خانه ماندم. با رفتن تام، تمام برنامه‌هایی که ما برای ادامه تعطیلات با هم داشتیم، منتفی شده بود.

من در مورد به هم خوردن روابطم با تام، هیچ چیز به نیک نگفتم. او آن موقع با گروهش وارد نیویورک شده بود و برنامهٔ آنها در آنجا خیلی مورد استقبال قرار گرفته بود. حتّی مادر من از نیویورک تلفن زد و گفت که به‌همراه دوستش برای دیدن برنامهٔ نیک رفته است. او اعتقاد داشت که کارِ نیک "عالی" بود. من از به تصور آوردن مادرم با لباس شب ابریشمی، گردنبند مرواريد بلند و ظاهری کاملاً آراسته در میان آن جوانان که بی‌بندوباری از سر و رویشان می‌ریخت، تبسّم کردم. حالا که نیک موفّق شده بود، کارهای عجیب و غریبش مثل رنگ کردن موها، گوشواره انداختن و خالکوبی روی همهٔ بدن، حتّی برای مادرم "جالب" به نظر می‌رسیدا به هر حال نیک هیچ‌وقت در زندگی‌اش از قوانین پیروی نمی‌کرد و مخصوصاً در مورد سر و وضعش، فقط چیزی را می‌پوشید و کاری را می‌کرد که خودش دلش می‌خواست و خوشبختانه به‌خاطر سلیقهٔ ذاتی و روحیهٔ زیبایی که داشت اغلب اوقات طوری ظاهر می‌شد که هرکسی را به تحسین وامی‌داشت.

تور، یک هفته در نیویورک توقف کرد. جولی هم برای کمک به نیک که سرمای سختی خورده بود و حال خوشی نداشت به آنجا رفته بود و من از جولی خواستم که او را به یک هتل درجهٔ یک ببرد تا حالش کاملاً خوب شود. در پایان هفته، نیک به من تلفن زد و به‌خاطر همه چیز، صمیمانه تشکر کرد. این‌طور احساس می‌شد که امکانات و راحتی‌هایی که یک عمر برای او پیش‌پاافتاده و عادی بودند، حالا ارزشمند و شایان قدردانی به نظر می‌رسیدند.

یکی از موفقیت‌های عمده‌ای که گروه "۸۰ زنجیر" در نیویورک کسب کرد، این بود که یک وکیل معروف کار آنها را پسندید و داوطلبانه، مسئولیّت کارهایشان را برعهده گرفت.

لمّا بعد از نیویورک، ورق برای نیک برگشت. سرماخوردگی شدید، خستگی و سایر فشارهای مسافرت داشتند او را از پا درمی‌آوردند و آن وضع آنقدر ادامه پیدا کرد که او کم‌کم علائم افسردگی را بروز داد. تا آن موقع، هشت هفته از به راه افتادن تور می‌گذشت و فقط سه هفتهٔ دیگر به پایان سفر آنها باقی مانده بود. نیک بیشتر از

هر چیز خسته به نظر می‌رسید امّا من فکر می‌کنم که زیر پوشش "خستگی" مشکلات و مسائل بزرگتری نهفته بودند. او نزد جولی اعتراف کرد که دیگر نمی‌تواند به سفر ادامه بدهد و سختی‌های آن فرم زندگی را تحمل کند و بدتر از همه این‌که احساس می‌کرد تلاش‌هایش در دنیای موزیک بی‌ثمر بودند. او می‌دانست که اگر می‌خواست در آن شغل باقی بماند "می‌بایست" بتواند از عهدهٔ سفرهای طولانی و شرایط سخت بربیاید، امّا ظرف آن هشت هفته فهمیده بود که... نمی‌توانست. البتّه تا آن زمان کارش را به‌خوبی انجام داده بود ولی روحیه‌اش کم‌کم داشت ضعیف می‌شد. دیگران هم خسته بودند امّا نه مثل او! او شب و روز با یک مبارزهٔ دائمی برعلیه ناتوانی‌های خودش دست به گریبان بود. آن سفر برای نیک خیلی زیاد بود و او هفته‌های آخر، چندین‌بار به جولی و کُدی گفته بود که دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد... زندگی در آن شرایط برای او فوق‌العاده سخت بود و فشارهای ناشی از آن، سرانجام خیلی برایش گران تمام شد. تمام لحظه‌های او به یک نبرد دائمی بر ضد افسردگی و احساس ناتوانی، تبدیل شده بودند و او حتّی یک‌بار به کُدی گفته بود که فکر نمی‌کند هرگز بتواند دوباره به مسافرت برود... او خوب می‌دانست که آن سفر برایش خیلی زیاد بود...

... و آنچه نور گروه "۸۰ زنجیر" برای نیک به ارمغان آورد، احساس سرخوردگی و افسردگی شدید بود. او دیگر توانایی مسافرت به اروپا یا ژاپن را به همراه گروه، در خودش نمی‌دید... و اگر او نمی‌توانست سفر کند، نمی‌توانست برنامه اجرا کند... و نمی‌توانست زندگی کند. در نظر او، دنیای بدون موزیک، ارزش زندگی کردن نداشت. او پرنده‌ای بود با بال‌های شکسته... و متأسفانه خودش هم این را می‌دانست. این، نتیجه‌ای بود که همهٔ ما سال‌ها دعا کرده بودیم که او هرگز به آن نرسد. ما می‌خواستیم آن سفر یک پیروزی بزرگ برای او باشد امّا در هفته‌های آخر، نتیجهٔ معکوس گرفتیم. بدتر از همه این‌که، نیک حتّی در آن شرایط هنوز اصرار می‌کرد که در گروه باقی بماند و ما برای این‌که بیشتر ناراحتش نکنیم، این اجازه را به او دادیم.

جولی دوباره به خانه‌اش برگشت. تا آن وقت، او اگرچه به‌خاطر حاملگی‌اش خیلی احساس ناتوانی می‌کرد امّا هیچ چیز در مورد وضعش به نیک نگفته بود. او هفته‌ها در کنار نیک بود... در حال رانندگی روی جاده‌ها (*آن هم روزی پانزده ساعت!*)... نشسته در سالن‌های کنسرت و کلوپ‌های شبانه... و صبحت‌های

تمام‌نشدنی با نیک. امّا من و او به این نتیجه رسیده بودیم که حاملگی‌اش می‌بایست تا مدّتی به صورت یک "راز" باقی بماند. ما می‌دانستیم که نیک همیشه از تغییر و تحول فراری بود و برای پذیرفتن یک بچّهٔ جدید در زندگی جولی (که مسلماً آن را تهدیدی برای خودش می‌دانست)، نیاز به وقت دارد. درواقع، ما فکر کردیم که بهتر بود نیک اول به خانه بیاید، خوب استراحت کند و روحیه‌اش بهتر شود و بعد جولی آن خبر را به او بدهد.

امّا یکی دو روز بعد از این‌که جولی به خانه برگشت، بچّه را سقط کرد. مثل همیشه، او خودش و سلامتی‌اش را قربانی نیک کرد. او تمام نابستان را به رفت‌وآمد و تحمّل سختی‌های راه گذرانده بود و من برای او، درست به‌اندازهٔ نیک نگران بودم. امّا او حتّی بعد از سقط کردن بچّه، هیچ فرصتی برای استراحت پیدا نکرد.

گروه، از نیویورک به مید وست[1] رفتند و برنامهٔ آنها در آنجا خیلی مورد استقبال قرار گرفت. نیک ظاهراً سرحال به نظر می‌رسید امّا درواقع آنطور نبود. او همان شب با اعضای گروه بیرون رفت و علاوه بر نوشابهٔ الکلی، مقداری مواد مخدر هم مصرف کرد. هردوی این مواد می‌توانستند زندگی او را به خطر بیندازند و یک مصیبت برایش به‌بار بیاورند و او این را به‌خوبی می‌دانست. دوستان او، همان‌طور که قبلاً قول داده بودند، بلافاصله به پاول (*محافظ نیک*) در هتل تلفن زدند و ماجرا را گفتند. پاول به‌سرعت خودش را به نیک رساند و او را به هتل بازگرداند و چند ساعت بعد، نیک، وحشت‌زده از کاری که انجام داده بود، به جولی تلفن زد. او می‌دانست که تمایل پیدا کردن به مصرف الکل یا مواد مخدر برایش یک زنگ خطر بسیار قوی بود. او داشت از پا درمی‌آمد.

جولی از او پرسید:

"*آیا می‌خواهی به خانه بیایی؟*"

"*من هر کاری را که تو بگویی انجام می‌دهم.*"

با شناختی که جولی از نیک داشت، می‌دانست که آن جواب به این معنا بود که او می‌خواست به خانه برگردد. همهٔ ما می‌دانستیم که برای او، مصرف مواد مخدر و الکل راهی برای بیان ناتوانی از ادامه دادن به آنچه داشت انجام می‌داد، بود... و خود نیک هم این را می‌دانست.

---

1. Mid West

جولی سؤال دیگری کرد:

"اگر من به تو بگویم به خانه برگرد، چه؟"

نیک با اندوه جواب داد:

"برمی‌گردم..."

همین. او تسلیم شد. نه بحثی و نه مشاجره‌ای. او فهمیده بود که سفر برایش به پایان رسیده است... و به پایان رسیدن سفر، برای او آغاز پی بردن به مسائلی بس دردناک بود. او حالا، بهتر از هر کَس دیگر نقایص و ناتوانی‌هایش را می‌شناخت و می‌دانست که می‌بایست هرچه زودتر گروه را ترک کند و به خانه برگردد. امّا او یک چیز دیگر را هم می‌دانست و آن قراردادی بود که با گروه بسته بود. اگر او تور را در نیمهٔ راه ترک می‌کرد، آنها عذرش را می‌خواستند و اخراجش می‌کردند. با تمام این‌ها، نیک به آنها گفت که "مجبور" است "۸۰ زنجیر" را ترک کند و به خانه برگردد... و این‌بار، هیچ‌کدام از اعضای گروه با او بحث نکردند. آنها از دست نیک و مشکلاتی که برایشان به‌وجود آورده بود، خسته شده بودند و صریحاً به او گفتند که دیگر عضو گروه نیست. به همین سادگی! سه سال کار شبانه‌روزی نیک برای گروه "۸۰ زنجیر" ناگهان دود شده و به هوا رفته بود. تا آن زمان، بیش از نُه هفته از مسافرت آنها می‌گذشت، نیک در کنار آنها جاده‌های ناهموار را طی کرده و کشور را دور زده بود... آنها تقریباً داشتند برمی‌گشتند و اگر همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت، کمتر از دو هفتهٔ دیگر، "تور" تمام می‌شد... امّا بدون نیک، بقیّهٔ سفر منتفی بود و آنها به همین دلیل، بی‌نهایت از دست او عصبانی بودند.

... و نیک با احساسی از "شکستِ کامل"، به همراه جولی به خانه برگشت. دل من و او برای دیدار یکدیگر پر می‌کشید. من درحالی که بیشتر از هر وقتِ دیگر برای او نگران بودم، از تصمیمش برای ترک کردن گروه استقبال کردم. این حقیقت که او به خودش اجازه داده بود لب به مواد مخدر و الکل بزند *(با توجه به این‌که می‌دانست آن کار حتّی می‌توانست به قیمت جانش تمام بشود)*، این هشدار را به من داد که احتمالاً اوضاع روحی‌اش شدیداً به هم ریخته بود... و وقتی که من او را دیدم، بیشتر نگران شدم.

نیک لاغر شده بود، رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید و روحیه‌اش "افتضاح" بود. او نُه و نیم هفتهٔ موفقیت‌آمیز را با گروهش سپری کرده بود ولی سرانجام نتوانسته بود کار را به پایان برساند و این از نظر او یک شکست به تمام معنا بود.

PersianPDF.com

بدتر از همه این‌که، وقتی او داشت گروه را ترک می‌کرد، هیچ‌کدام از دوستانش جلویش را نگرفتند و به‌راحتی با رفتنش موافقت کردند... و آن همه بی‌مهری، بعد از سه سال تلاش خالصانه برای موفقیت گروه، قلب او را شکست. در حقیقت، نیک ده روز آخر را مثل جنگجویی زخمی در میدان نبرد، به‌طور سینه‌خیز پیش رفت ولی بالأخره چنان از پا درآمد که فهمید چاره‌ای جز بازگشت ندارد. همه چیز داشت به ضرر او تمام می‌شد و هیچ راهی برای بهتر کردن اوضاع وجود نداشت... و سرانجام او خسته و فرسوده به خانه برگشت.

اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که ما می‌توانستیم به او اجازه ندهیم که با گروه به مسافرت برود و البته من خودم را به‌خاطر این‌که این اجازه را به او دادم، سرزنش می‌کنم امّا هنوز مطمئنم که اگر ما نمی‌گذاشتیم او برود، به واضح‌ترین فرم، ناتوانی‌هایش را به رُخش کشیده بودیم و این، چیزی بود که من هرگز برای نیک نمی‌خواستم. او برای رسیدن به اهدافش سخت تلاش می‌کرد و آنچه همهٔ ما برایش می‌خواستیم این بود که واقعاً "بتواند" کارش را انجام بدهد. ما آرزوهای بزرگی برای او داشتیم (همان‌طور که خودش داشت) و فکر می‌کردیم که آن تور می‌توانست گامی مهم در راه رسیدن به یک پیروزی بزرگ باشد و همین‌طور هم بود. "تور گروه ۸۰زنجیر" برای تمام اعضا یک تجربهٔ باورنکردنی از کار درآمد امّا برای نیک، فقط "وحشت" به ارمغان آورد چون این او بود که کار را در نیمهٔ راه، رها کرد و به همین دلیل از گروهی که آنقدر برایش زحمت کشیده بود، اخراج شد.

... و من اگرچه امیدوار بودم که آنها با انعطاف و گذشت بیشتری به قضیه نگاه کنند، امّا قلباً نمی‌توانستم سرزنششان کنم. آنها از دست نیک خسته شده بودند. مهم نبود که او چقدر بااستعداد بود، حضور او مشکلات زیادی را برای گروه به‌وجود آورده بود و هیچ راهی وجود نداشت که آنها اهمیّت و بزرگی بیماری نیک را بفهمند مخصوصاً که او سخت تلاش می‌کرد تا بیماری‌اش را کاملاً مخفی نگه دارد. او هیچ‌وقت نمی‌خواست آنها بدانند چقدر مریض است و آنها هرگز ندانستند. از این گذشته، درک آن بیماری و بدبختی‌های ناشی از آن، برای ذهن جوان و بی‌تجربهٔ آنها امکان‌پذیر نبود.

من آن شب خیلی با نیک صحبت کردم و او گفت که تنها امیدواری‌اش این است که اعضای گروه بعد از رسیدن، از او بخواهند که برگردد. من هم امیدوار بودم و درواقع احساس می‌کردم که وقتی آنها به خانه برمی‌گشتند، استراحت می‌کردند و

آرام می‌گرفتند. "حتماً" آن کار را می‌کردند. در آن لحظه، به خودم می‌گفتم که آنها هم مثل نیک خسته هستند و عجولانه این تصمیم غیرمنطقی را گرفته‌اند امّا خیلی زود پشیمان می‌شوند و ...

... و من احساسم را برای نیک بازگو کردم...

"... آنها هم به اندازهٔ تو خسته و کلافه هستند. نیک، حسابش را بکن! اگر نُه نفر را، حالا در هر سن و سالی، در یک اتومبیل بنشانند و تقریباً ده هفته کار فرساینده، کم‌خوابی، گرما و هزار سختی دیگر را به آنها تحمیل کنند، باید منتظر باشند که آنها به جان هم بیفتند و حتّی یکدیگر را بکشند!... من مطمئنم که وقتی آنها برگردند و استراحت کنند، همه چیز را از یاد می‌برند و تو را به گروه برمی‌گردانند."

نیک درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با نگرانی پرسید:

"اگر این کار را نکنند چه، مامان؟"

"می‌کنند. آنها حتماً از تو می‌خواهند که برگردی..."

نمی‌دانم چرا آنقدر مطمئن بودم. شاید فکر می‌کردم که آنها می‌بایست دیوانه باشند که آن کار را نکنند... نه... آنها نمی‌توانستند آن همه زحمت و فداکاری او را نادیده بگیرند. به هر حال، من و نیک آن شب ساعت‌ها در مورد این موضوع با هم حرف زدیم و سرانجام او مثل این‌که چیزی به یادش آمده باشد، در مورد نام سؤال کرد. من نمی‌خواستم به او بگویم که تعطیلات وحشتناکی داشتم و ارتباطم با نام به‌کلی قطع شده است. درواقع هنوز امیدوار بودم که مشکل ما به طریقی حل شود و نام دوباره به سویم برگردد. از این گذشته، می‌دانستم که نیک به‌قدر کافی برای خودش داشت و دیگر لازم نبود که من مشکلات خودم را هم به مال او اضافه کنم. این درست که او محرم اسرار من بود و من به‌راحتی می‌توانستم برایش درددل کنم امّا حالا، وقت رسیدگی کردن به وضع بحرانی او بود نه مطرح کردن مسئله عشق شکست‌خوردهٔ من!... و من موضوع را به‌کلّی از او مخفی کردم و وانمود کردم که همه چیز دارد به‌خوبی پیش می‌رود. حالا من بیشتر نگران مشکلات او بودم. این زندگی او بود که همیشه در معرض خطر قرار داشت نه مالِ من.

وقتی که صحبت‌های ما به پایان رسید، نیک برخاست که برود. ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من سعی کردم او را با گفتن یک لطیفه بخندانم امّا او حالِ خندیدن نداشت... و من به او گفتم که به خانه برگردد و به رختخواب برود و فقط

استراحت کند... و او همین کار را کرد. آن هم برای سه هفته!! تا روز بعد، او آنقدر افسرده شده بود که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. او روزها و هفته‌ها در رختخواب ماند و درحالی که هر روز به لبهٔ پرتگاه نزدیکتر می‌شد، فقط می‌خوابید. ما بی‌نهایت برایش نگران بودیم و چندبار تصمیم گرفتیم که در بیمارستان بستری‌اش کنیم امّا این‌بار، او "نمی‌خواست" به بیمارستان برود و ما هیچ دلیل و مدرک قانونی دردست نداشتیم تا بتوانیم او را وادار به این کار کنیم. او هیچ کاری نمی‌کرد که ما بتوانیم رویش لنگشت بگذاریم و بگوییم به "این دلیل" زندگی‌اش در معرض خطر است. او فقط افسرده بود.

اعضای گروه "۸۰ زنجیر" از سفر برگشتند امّا نه به نیک تلفن زدند و نه از او خواستند که برگردد. آنها سرزده به خانهٔ جولی رفتند و لوازمشان را که هنوز در اتومبیل ما بود، خواستند. نیک آنقدر از پا درآمده بود که حتّی از پلّه‌ها پایین نیامد. او فقط در رختخواب ماند و گریه کرد... من و جولی هم همان کار را کردیم. برای ما هیچ راهی باقی نمانده بود که بتوانیم سپر بلای "پسرک" دلشکسته، سرخورده و ناامیدمان بشویم. او دوستانش را تحقیر و رها کرده بود و آنها هم دقیقاً همان کار را با او کرده بودند. امّا ما می‌دانستیم که رفتارهای او ناشی از بیماری‌اش بودند... و آنها این را نمی‌دانستند یا نمی‌خواستند بدانند. آن سفر بزرگ‌ترین مبارزه‌ای بود که نیک در تمام عمرش با آن مواجه شده بود و سرانجام او را به سوی یک سرازیری که شیب آن هر لحظه تندتر می‌شد، سوق داد.

برای نیک، "رویا" تمام شده بود و تمام آنچه ما می‌توانستیم انجام بدهیم این بود که او را به زور به سوی آینده بکشیم!... و در همان هنگام، یک ایده در مغز جولی جرقه زد. او سعی کرد نیک را تشویق کند که یک گروه جدید برای خودش درست کند. در ابتدا، نیک حتّی نمی‌خواست در مورد آن فکر، چیزی بشنود امّا بعد از مدّت کوتاهی جذب حرف‌های دلگرم‌کننده و امیدبخش جولی شد. مثل همیشه... جولی فداکار... فرشتهٔ نجات نیک... نجات‌دهندهٔ او از فرورفتن در گرداب تباهی، حتّی در سخت‌ترین شرایط. خدای من، اگر جولی نبود، ما واقعاً چه می‌کردیم؟!

هیچ شکی وجود نداشت که نیک به‌خاطر از دست دادن کارش در گروه افسرده شده بود و شدیداً احساس بدبختی می‌کرد امّا مسئله مهم‌تر و احتمالاً به همان اندازه ناامیدکننده‌ای که برای او اتّفاق افتاده بود و من تا مدّت‌ها بعد اهمیّت آن را درست نفهمیدم، این بود که نیک در آن سفر کاملاً متوجه شد که چقدر ضعیف و ناتوان

است. کُدی و پاول بعدها به من گفتند که او روزهای آخر با ناامیدی و اندوه می‌گفت که هرگز نمی‌تواند سختی‌های آن فرم زندگی را تحمّل کند. او استعداد درخشیدن در دنیای موزیک و تبدیل شدن به یک "ستارهٔ بزرگ" را داشت امّا خودش هم می‌دانست که رسیدن به آن نقطه برای او خیلی سخت و سنگین بود و نیاز به توانایی و قابلیت‌هایی داشت که آنها را در خودش نمی‌دید. اگر او می‌خواست روزی یک خواننده یا موسیقی‌دان موفّق بشود، می‌بایست بتواند مسافرت‌های پی‌درپی، طولانی‌مدّت و پراسترس را تحمّل کند و حالا که این قدرت را نداشت، پس نمی‌توانست به هیچ چیز امیدوار باشد... و این، حقیقتی بود که بیشتر او را از پا درآورد. سرانجام او فهمیده بود که هرگز نمی‌تواند از شرّ بندهایی که دست و پایش را بسته بودند، خلاص بشود. او یک عقاب مغرور بود که به‌خاطر شکستن بال‌هایش محکوم شده بود که فقط روی زمین راه برود و هرگز پرواز نکند. به نظر من، مواجه شدن با این واقعیت که او هیچ‌گاه نمی‌توانست به رؤیاهایش *(که واقعاً استحقاق و استعداد آنها را داشت)* دست یابد، روحش را تباه کرد. برای او، دیگر چیزی باقی نمانده بود که بخواهد به‌خاطرش بجنگد و ما کم‌کم داشتیم شک می‌کردیم که داروهایی که آنقدر به آنها اعتماد کرده بودیم، بتوانند روحیهٔ او را به‌قدر کافی تقویت کنند. البته نیک در مورد نتیجه‌ای که به آن دست یافته بود یا نگرانی‌هایش هیچ چیز به ما نگفت امّا کُدی و جولی احساس کردند که او خیلی بیشتر از قبل از محدودیت‌هایش آگاه شده بود.

در گرماگرم آن شرایط بحرانی، یک معجزه رخ داد. سامی مایک و یکی دیگر از دوستان صمیمی نیک به نام چوک[1]، بعد از چند ماه به سراغ او آمدند. آن‌دو هم به‌تازگی با گروهشان اختلاف پیدا کرده و آن را ترک کرده بودند. والدین چوک در شهر دیگری بودند و او آمده بود که مدّتی با نیک در آپارتمان کوچکش زندگی کند. امّا نیک آن‌وقت در خانهٔ جولی به‌سر می‌برد. او به هیچ‌وجه در شرایطی نبود که بتواند به‌تنهایی زندگی کند. بنابراین او و چوک روزها را با هم در آپارتمان به نوشتن شعر و گپ زدن با هم می‌گذراندند و شب که می‌شد، چوک همان‌جا می‌ماند و نیک به خانهٔ جولی برمی‌گشت.

ماه آگوست بود و در میان تمام آن درگیری‌ها، روز تولد من کم‌کم فرامی‌رسید.

---

1. Chuck

تام، با وجود اختلافاتی که بین ما بود، ترتیب یک جشن تولد سورپریز[1] تماشایی را برای من داد. تمام افراد مورد علاقهٔ من آنجا بودند. از دوستم در کلاس اوّل دبستان گرفته تا زنی که هنگام اسکی در سویس با او دوست شده بودم و فقط به‌خاطر آن مهمانی از نیویورک آمده بود. تمام بچّه‌های من هم در آنجا بودند ولی آن جشن را مثل یک راز، نزد خوشان نگه داشته بودند.

تمام سالن به‌طور اسرارآمیزی با بادکنک‌های همرنگ لباس من، تزیین شده بود. همه چیز آنقدر عالی و کامل بود که من حتّی خوابش را نمی‌دیدم. آن شب، تنها نقطهٔ درخشان در سرتاسر آن تابستان منحوس بود و من واقعاً تحت تأثیر افسون آن قرار گرفته بودم. فقط جای نیک در آنجا خالی بود و من بعدها فهمیدم که تام برای آوردن او به جشن خیلی تلاش کرده بود امّا نیک با وجود علاقه‌ای که به او و همچنین به من داشت، نتوانست بیاید. او حتّی نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید! آن موقع، فقط یک هفته از بازگشت نیک به خانه می‌گذشت و صعود به قلهٔ اورست آسانتر از آوردن او به یک مهمانی شاد بود. جولی هم نیامد. او در خانه ماند تا دقیقاً مراقب نیک باشد. او آن روزها بیشتر از هر وقت دیگر داشت تلاش می‌کرد که مشکلات نیک را حل کند امّا نیک آنقدر ناامید بود که حتّی گاهی از کارها و دلسوزی‌های او عصبانی می‌شد... و یک هفته بعد از جشن تولّدی که تام برای من ترتیب داده بود، در روز تولّد واقعی‌ام و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم سر میز ناهاری که کوچکترین عضو خانواده *(زارا)* برایم چیده بود، بنشینم، نیک تلفن کرد و گفت که به‌قدر کافی از دست جولی و کارهای احمقانه‌اش زجر کشیده و دیگر تحملش تمام شده است و می‌خواهد همین حالا خانهٔ او را ترک کند. او معتقد بود که آنقدر بزرگ شده است که به کسی اجازه ندهد آنطور با او رفتار کند... و من بلافاصله فهمیدم که او داشت از مرحله "دپرسیون" *(افسردگی ـ م)* بیماری‌اش وارد مرحلهٔ "مانیک" *(شیدایی، دیوانگی ـ م)* می‌شد و برای اوّلین‌بار، من به‌جای این‌که با او بحث کنم یا با قربان‌صدقه تشویقش کنم که همان‌جا بماند، با تحکم گفتم:

«همین است که هست و تو "باید" همان‌جا بمانی. برای یک‌بار هم که شده خوب گوش کن نیک، من تابه‌حال هیچ چیز از تو نخواسته‌ام امّا حالا می‌خواهم که از جایت تکان نخوری و در خانهٔ جولی بمانی.»

---

۱. جشن تولّدی که خود فرد از آن اطلاعی ندارد.

... و قبل از این‌که او بتواند با من بحث کند، گوشی را قطع کردم و درحالی که سعی می‌کردم نگرانی به خودم راه ندهم، با بچّه‌ها سر ناهار نشستم.

آن شب همهٔ ما برای شام به یکی از رستوران‌های مورد علاقه‌مان رفتیم. ابتدا قرار بود که نیک هم با ما بیاید. در آن زمان او آنقدر سرحال به نظر می‌رسید که بتواند با ما همراه بشود. با حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. امّا قبل از این‌که به راه بیفتیم، نیک تلفن کرد و ضمن عذرخواهی از من، گفت که نمی‌تواند بیاید. من به او گفتم که حرفش را می‌فهمم... و واقعاً می‌فهمیدم. من فقط می‌خواستم که او "خوب" باشد و این، بهترین هدیهٔ تولّدی بود که او روی‌همرفته می‌توانست به من بدهد.

وقتی که ما از رستوران برگشتیم نیک با فکس یک نامهٔ زیبا برای من فرستاده بود. آن نامه، آخرین چیزی بود که من از او دریافت کردم. یکی از چندین نامهٔ بلندبالایی که او برایم نوشت و احتمالاً زیباترین و بهترین آنها. من این روزها آنقدر این نامه را خواندهام که تقریباً تک‌تک کلماتش را با تمام قلبم از بَر شدهام. این نامه احتمالاً به من قوت قلب لازم برای پیش رفتن در تمام زندگی‌ام را خواهد داد زیرا نیک در آن به من می‌گوید که واقعاً برایش چه بودم و چقدر کمکش کردم. کلام او به من دلگرمی می‌دهد و همیشه به یادم می‌آورد که او چه انسان بزرگی بود و چه روح عظیمی داشت... این نامه، هدیهٔ نهایی نیک به من است. یک هدیهٔ بسیار شیرین و گرانبها...

ساعت ۱۱:۴۱ شب ۱۹۹۷/۸/۱۴

مامان عزیزم:

هنوز روز تولّد توست و من امیدوارم امشب حسابی به تو خوش گذشته باشد. نمی‌توانم بگویم چقدر متأسفم که الآن در کنارت نیستم، امّا می‌دانم که مثل همیشه مرا می‌بخشی و وقتی به یاد حرفت می‌افتم، قلبم آرام می‌گیرد. تو گفتی که بهترین هدیهٔ تولّدی که من می‌توانم به تو بدهم این است که وظایفم را درست انجام بدهم یا یک همچو چیزهایی- من می‌دانم که تو به حرفت اعتقاد داشتی امّا با تمام اینها یک حقیقت هنوز باقی است و آن این‌که من، در روز تولّد تو، مثل احمق‌ها اینجا نشسته‌ام و دارم نامه می‌نویسم! من می‌بایست الآن آنجا با تو باشم، آن هم در شرایطی

خوب و کاملاً سرحال- و نمی‌دانم باید چندبار بگویم متأسفم. امّا بازهم این را می‌گویم و مطمئنم که تو از شنیدن آن همان‌قدر متأثر می‌شوی که من از گفتن آن...

من بیشتر از آنچه بتوانی تصورش را بکنی، دوستت دارم و تنها آرزویم این است که طوری باشم که تو به من افتخار کنی. من احمق بودم و آنقدر کارهای منحرف کردم که همه فکر کردند "نیکِ واقعی" این است. همه فکر کردند که من دیوانه‌ام و گهگاهی حتّی خودم هم همین‌طور فکر می‌کردم. امّا در هفت هشت ماه گذشته آنقدر تغییر کرده‌ام که احساس می‌کنم آدم جدیدی شده‌ام. انگار "نیکِ واقعی" که زیر تمام آن دیوانه‌بازی‌ها پنهان شده بود، سرانجام اجازه پیدا کرد که خودش را نشان بدهد. جولی شخصیت جدید مرا دید، دوستانم هم دیدند و می‌دانم که تو هم دیدی. چون از حساسیت‌های همیشگی‌ات دست برداشتی و گذاشتی کمی به حال خودم باشم. درست نمی‌دانم، شاید کارَت ناخودآگاه بود امّا این‌طور به نظر رسید که تو اجازه دادی نگهبانی که یک عمر مرا پاییده بود، کمی استراحت کند! تو حقیقت را دیدی و احساس کردی که من می‌توانم وظایفم را انجام بدهم. به همین دلیل، اجازه دادی که با گروهم به سفر بروم. تو دوباره از من راضی بودی و من نهایت تلاشم را می‌کردم. ما مرتّب به هم تلفن می‌زدیم و در مورد کارهایمان با هم صحبت می‌کردیم.

...و حالا من احساس می‌کنم که همه چیز را خراب کرده‌ام و می‌ترسم که تو فکر کنی دوباره همان آدم دیوانهٔ قبلی شده‌ام و به این خاطر از من روی بگردانی. البته حتّی اگر این کار را هم بکنی، سرزَنِشت نمی‌کنم. من می‌فهمم. چه کسی دوست دارد یک احمق دیوانه دوروبَرَش باشد؟! امّا وقتی که می‌گویم "از من روی بگردانی"، منظورم این نیست که می‌ترسم مرا رها کنی. نگرانی من فقط از این بابت است که در رابطهٔ صمیمانه و نزدیکِ ما خدشه‌ای وارد شود. من می‌دانم که تو دوستم داری... و من عاشق تو هستم و حتّی اگر با من مثل یک احمق رفتار کنی، مرا دیوانه بدانی و یا در یک

بیمارستان بستری‌ام کنی، باز هم عاشقت خواهم بود. من تمام آن سختی‌ها را به‌خاطر تو تحمّل کردم و تو تا لحظهٔ آخر در کنارم ایستادی. می‌دانم که عشق و علاقهٔ ما نسبت به یکدیگر، کاملاً بدون قید و شرط است و امکان ندارد که تو بتوانی کاری بکنی که نظر مرا عوض کند. تو هم با حمایت‌های بی‌دریغت ثابت کردی‌ای که همین احساس را نسبت به من داری. امّا در این لحظه واقعاً متأسفم چون می‌دانم که دوباره ناامیدت کردم.

این را می‌دانم که طی چند سال اخیر، خیلی اذیّت کردم ولی قول می‌دهم که همه چیز بهتر شود. من نمی‌خواهم که با عذر و بهانه‌هایی همچون "من مریضم و بهتر از این از من برنمی‌آید و..." چرندیاتی از این قبیل که تو قبلاً هزاربار آنها را شنیده‌ای، خسته‌ات کنم. بسیار خوب، من مریضم *(و همیشه خواهم بود)* امّا می‌دانم که می‌توانم بر آن غلبه کنم. هردوی ما افرادی را می‌شناسیم که هرروز برعلیه بیماری‌شان می‌جنگند و موفّق هم می‌شوند. پس من هم باید برای موفقیّت بجنگم و در این راه هیچ‌کس جز خود من، نمی‌تواند کمکم کند. *(حتّی تو و جولی هم نمی‌توانید.)*

من این روزها خیلی غمگین هستم امّا نمی‌توانم هیچ‌کس را جز خودم سرزنش کنم. سه هفتهٔ قبل، من در اوج قرار داشتم، عاقل و هوشیار بودم و احساس خوبی داشتم- من سالم و طبیعی به‌نظر می‌رسیدم و داشتم با یک گروه موفّق، کشور را دور می‌زدم- و حالا، مثل احمق‌ها اینجا نشسته‌ام و احساس تیرهروزی می‌کنم. من دیگر هیچ گروهی ندارم- البتّه می‌دانم که زیاد مهم نیست و می‌دانم که بعدها می‌توانم یک میلیون فرصت برای موفقیّت به دست بیاورم. امّا چه کنم که در این لحظه بدجوری از پا درآمده‌ام و می‌دانم که تقصیر از خودم است. من این چیزها را نمی‌گویم که تو برایم متأسف بشوی، فقط دارم سعی می‌کنم که احساسات قلبی‌ام را برایت بازگو کنم. نوعی هدیهٔ تولّد؟!

می‌بخشی که امروز اذیّت کردم. من می‌خواستم خانهٔ جولی را ترک کنم امّا وقتی که به تو تلفن زدم، عقیده‌ام عوض شد. تو گفتی که

هیچ‌وقت از من چیزی نخواسته‌ای- و بعد از من خواستی که بمانم. آنگاه قبل از این‌که منتظر عذر و بهانه‌های من بشنوی، با یک خداحافظی کوتاه، گوشی را قطع کردی. بسیار خوب. من جایی نرفتم. امّا نمی‌دانم که اگر می‌رفتم، آیا واقعاً چیزی تغییر می‌کرد؟ من از آزار دادن تو- و خودم، خسته شده‌ام. ای کاش می‌دانستی چقدر دوستت دارم و چقدر دلم می‌خواست الآن آنجا باشم. حتّی امروز، وقتی که می‌خواستم بروم، عشق به تو وادارم کرد که بمانم. من حساب کردم که یک "نیک" بیمار و حتّی کمی دیوانه، خیلی بهتر از "نیک" گمشده است! برای همین، ماندم. یک چیزی را می‌دانی؟ تو دقیقاً حالِ مرا فهمیدی و انگشتت را درست روی نقطه ضعفم گذاشتی. من فکر می‌کنم علت این‌که تو همیشه مرا به‌خوبی درک می‌کنی این است که علاوه بر این‌که مامانم هستی، یک کمی هم دیوانه‌ای! البته یک دیوانهٔ خیلی خوب! جولی هم دیوانه است! نمی‌توانی تصور کنی که من و او چقدر با هم سروکله می‌زنیم-

به نظر من، تو و جولی باید یک کتاب در مورد هنر مادری بنویسید. خیلی دلم می‌خواهد بتوانم احساسی را که نسبت به شما دارم بیان کنم امّا بدبختانه سخنران خوبی نیستم و هیچ‌وقت نمی‌توانم آنچه را که در مغزم می‌گذرد، آنطور که باید و شاید به‌زبان بیاورم. به هر حال، متأسفم-

خیلی دوستت دارم مامان. من و خواهر و برادرانم خوشبخت‌ترین مردم کرهٔ زمین هستیم چون مادری مثل تو داریم. مخصوصاً من بیشتر از همه شانس آوردهام چون هیچ‌کس دیگر در تمام دنیا به‌اندازهٔ تو به من ایمان ندارد- و یک روز من به تو نشان خواهم داد که لیاقت اعتمادت را دارم. قول می‌دهم کاری کنم که بیشتر از آنچه بتوانی تصورش را بکنی، به من افتخار کنی. حتّی بیشتر از آنچه من به تو افتخار می‌کنم- من به تو و موفقیّت و مسیر سختی که برای رسیدن به آن پیمودهای افتخار می‌کنم- و افتخار می‌کنم که چنین مادر فوق‌العاده‌ای دارم.

من واقعاً پسر تو هستم و بیشتر خصوصیاتم مثل توست. ما

بیشتر از آنچه کسی بتواند فکرش را بکند با هم وجه اشتراک داریم. مثلاً هردوی ما سگهای کوچولوی پشمالو را دوست داریم. غذای مورد علاقه‌مان 'املت' است. زیاد سیگار می‌کشیم. عاشق‌پیشه‌ایم. ذهنی داریم که می‌تواند کوهها را تکان بدهد. کمال‌گرا هستیم. قلبهایمان به وسعت آسمان است. زیاد می‌خندیم (*مخصوصاً وقتی که ناامید هستیم!*). سخاوتمندیم. به دوستانمان اعتماد می‌کنیم. از طبیعت (*حشرات، گردوخاک، کثیفی و این‌جور چیزها*) متنفریم و... هزار چیز دیگر هم وجود دارد که هردوی ما در آنها مشترکیم.

امیدوارم که منظور واقعی و احساس قلبی مرا از این نامه دریافته باشی. بدخطی و غلطهای املایی را می‌بخشی! می‌دانی که من زیاد از این چیزها سر درنمی‌آورم. فکر می‌کنم که وقتی نامه به دستت می‌رسد، دقایقی بیش از روز تولدت باقی نمانده است... و من متأسفم که نتوانستم به دیدارت بیایم. امّا یک چیز را بدان... قلب من آنجا بود... اگرچه خودم نبودم.

تولدت مبارک

دوستدار همیشگی‌ات نیک

من بلافاصله جواب نامهٔ نیک را به‌وسیلهٔ فکس دادم و به او گفتم که چقدر عاشقش هستم و چقدر به او افتخار می‌کنم. امّا نه جولی و نه من، بعداً نتوانستیم نامه را پیدا کنیم.

تا اواخر آگوست، تنها چیزی که نیک را در آن روزهای منحوس سرپا نگه می‌داشت، امید به تشکیل دادن یک گروه جدید با چوک بود. جرقه‌ای که جولی در وجود او روشن کرده بود و شبانه‌روز آن را باد می‌زد، داشت تبدیل به شعله‌هایی سرکش می‌شد! نیک و چوک شروع به نوشتن شعر و موزیک کردند. آنها با کسانی که از قبل می‌شناختند تماس گرفتند و چند نفر را که واقعاً از موزیک سررشته داشتند، دور خودشان جمع کردند و تا پایان آگوست، چیزی شبیه به یک گروه را سروسامان دادند. ما به‌آرامی تلاش‌های نیک را نگاه می‌کردیم. او مثل کسی که بخواهد بعد از تجربه‌ای تلخ و شکستی بزرگ دوباره سرپا بایستد، همه چیز را از نو شروع کرد. البته

قدم‌هایش هنوز کمی سست و لرزان بودند امّا او سربلند و امیدوار به‌نظر می‌رسید... و مثل همیشه، وقتی که سرعت گرفت، واقعاً پیش رفت...

نیک یک استودیوی کوچک اجاره کرد و تمرین‌هایش را با گروه جدیدش شروع کرد. او درست مثل وقتی که با گروه "۸۰ زنجیر" کار می‌کرد، نسبت به همه چیز سخت‌گیر بود و می‌خواست که همهٔ کارها به‌خوبی و در ضمن بسرعت، پیش برود. حالا، او داشت زمان از دست رفته را جبران می‌کرد و واقعیت این بود که او و چوک "عالی" بودند. من آوازها و موزیک گروه جدید را خیلی بیشتر از قبلی می‌پسندیدم و هرکس دیگری هم که آنها را می‌شنید همین نظر را می‌داد. نیک اسم گروه جدیدش را "معرفت" گذاشت.

گروه "معرفت" اوّلین کنسرتش را در سی‌ام آگوست اجرا کرد. آنها قبلاً اوّلین سی.دی کامپیوتری‌شان را ضبط کرده بودند و با این وجود، نیک از صبح آن روز برای کنسرت عصبی به‌نظر می‌رسید. آن شب برای او شبی بزرگ، شروعی برای رؤیاهای جدید و نوعی انتقام از کسانی که دست رد به سینه‌اش زدند، بود. تمامی اعضای گروه "۸۰ زنجیر" هم به کنسرت آمدند تا ببینند گروه رقیب چه چیزهایی در چنته دارد... و بعد از اجرا، آنها از نیک خواستند که برگردد. آن لحظه، می‌بایست خیلی زودتر از آن فرامی‌رسید امّا تقدیر این‌طور رقم زده بود. نیک از آنها تشکر کرد و پیشنهادشان را نپذیرفت. او دیگر به عقب نگاه نمی‌کرد، حالا می‌خواست مستقیماً و به‌سرعت، جلو برود.

یکی از آوازهایی که او آن شب با گروه "معرفت" اجرا کرد در مورد تجربه‌اش با گروه "۸۰ زنجیر" بود که من خیلی از آن خوشم آمد. آن شب من مثل همیشه چیزهای زیادی از نیک یادگرفتم. چیزهایی در مورد دلگرمی، امید، اعتماد به نفس و عشق... من آموختم که اگر نیک با بندهایی که بیماری‌اش به دست و پایش بسته بودند و موانعی که سرراهش قرار داشتند و او "مجبور" بود از روی تک‌تک آنها بپرد، توانسته بود دوباره روی پاهایش بایستد و به‌راه بیفتد، پس من هم می‌توانستم و هرکس دیگری هم می‌توانست. اگر نیک از عهدهٔ آن کار سخت برآمده بود، من چه حقی داشتم که برای ناملایمات کوچک ناله کنم؟... و خدای من... چطور می‌توانم بگویم که چقدر او را به‌خاطر استقامتش دوست داشتم؟... من به او افتخار می‌کردم، هنوز هم می‌کنم و همیشه خواهم کرد.

(آوازی که در موردش حرف زدم، این است:)

هنوز پا برجا

حالا که من هر چیزی را که گفتم، انجام دادم،
همه چیز مثل یک شوخی به‌نظر می‌رسد.
می‌دانم من تنها کسی که این کار را کرده، نیستم
امّا من خودم تنها این کار را کردم.
آن وقت که احتیاج داشتم، تو مرا نادیده گرفتی
خندیدی و بی‌آن‌که به من کمک کنی، رفتی...
به گمانم فکر می‌کردی اوضاع من خوب است
چون آن وقت در اوج قرار داشتم.
امروز من از سوراخی که در آن گیر افتاده بودم، بیرون آمدم
امّا زمانی... نه چندان دور،
مغزم گره خورده بود و داشتم تباه می‌شدم
قلبم مُرده بود
و روحم شکسته بود.
تو ترازدی را به روز دیگری موکول کردی.
خوب، دوست من، آن روز، امروز است!
من با صورت زمین خوردم و روی زمین پهن شدم
و آن‌وقت فهمیدم که شما دوستان من نبودید.
جیف از کمک‌هایی که من به شما کردم،
آن همه تلاش، فداکاری...
من همیشه در کنارتان بودم
امّا حالا می‌فهمم که اشتباه کردم.
بله... اشتباه کردم.
شما می‌توانید هرطور که دلتان می‌خواهد، فکر کنید.
واقعاً مهم نیست که چه کسی حق داشت.
من دوباره اینجا هستم،
پابرجا و سربلند
و اکنون دوستان واقعی‌ام را می‌شناسم.
پس در پایان...

در پایان، من به نتیجهٔ مطلوبی دست یافتم.
بله... در پایان... من به نتیجهٔ مطلوبی دست یافتم.

مطمئناً دست یافت... او عالی بود... او دوباره روی پاهایش ایستاده بود و تا اوایل سپتامبر داشت می‌دوید!



ماکس ـ تریوُر ـ سام ـ تُد ـ دانیل استیل ـ مایک ـ منی ،
فیک ـ وشسا ـ ویکتوریا ـ زارا

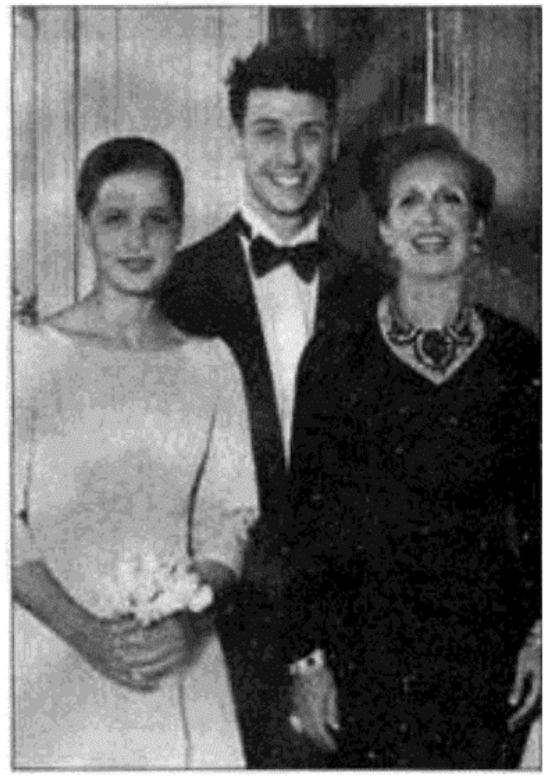

ویکتوریا ـ
فیک ـ من (دانیل استیل)

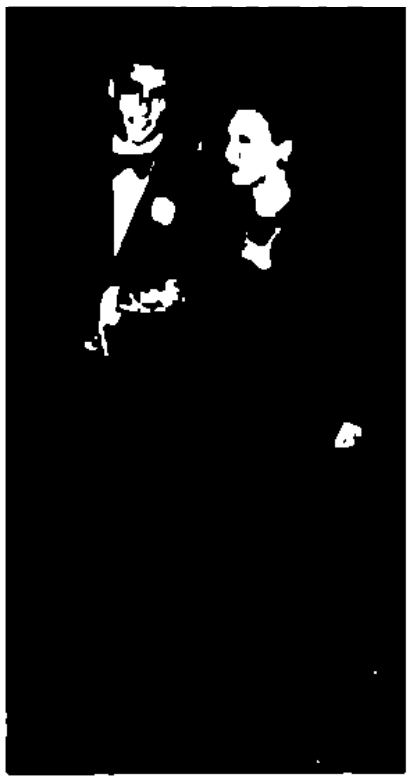

فیک و من (دانیل استیل)
در راهروی کلیسا



کلیسا ـ ۲۴ سپتامبر ۱۹۹۷ . مراسم تشکین شیک

تام و من (دانیل استیل) در بالای پله ها گروهی که از پله ها بالا میروند. بر خلاف جهت حرکت عقربه های ساعت از چپ ماکس، تُد، سام لیوینگ، پیل کامپبل، استونی(دوست میک در گروه ژانویه ۸۰). در جهت عقربه های ساعت از راست، بیشت سر راهنما تروبُد، پاول، کُدی، ماکس لیوینت



املت تخم‌مرغ در نیمه‌شب

اوّلین روزهای سپتامبر برای نیک خیلی پرکار و شلوغ بودند. او یکسره می‌دوید، به این و آن تلفن می‌کرد، کارها را سروسامان می‌داد، برنامه‌ریزی می‌کرد، شعر می‌نوشت و تمرین و ضبط می‌کرد. او طوری کار می‌کرد که گویی می‌خواست وقت از دست رفته را جبران کند. تا اواسط سپتامبر، نیک یک گروه جدید، یک سی‌دی ضبط شده و یک سری آوازهای اجراشده داشت که البته هنوز معروف نشده بودند امّا به نظر من، بچّه‌های گروه "معرفت" خیلی بهتر از "۸۰ زنجیر" بودند. صدای آنها بالغ‌تر بود و راحت‌تر می‌شد حرفشان را فهمید. برای ما، مهم‌ترین چیز این بود که نیک خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید. او غالباً بعد از تمرین و گاهی حوالی نیمه‌شب، سروکله‌اش پیدا می‌شد و اغلب اوقات بعضی یا تمام اعضای گروه را هم با خودش می‌آورد و از من می‌خواست که برای آنها املت درست کنم! او عاشق املت‌های من بود و من به‌آرامی و دقّت، آن را همان‌طور که او دوست داشت با پنیر فراوان برایش درست می‌کردم. او می‌توانست یک دوجین تخم‌مرغ را یک‌جا بخورد و دیگران را هم به خوردن تشویق می‌کرد و اگر آنها آنچه در بشقاب‌هایشان بود را تمام نمی‌کردند، او درحالی که از آشپزی من تعریف می‌کرد، بقیّهٔ غذای آنها را هم می‌خورد. فکر می‌کنم او تنها انسان روی کرهٔ زمین بود که دست‌پخت مرا می‌پسندید ولی من برای این‌که ناامیدش نکنم، هرگز این را به او نگفتم! گهگاهی من و او، بعد از نیمه‌شب به آشپزخانه می‌رفتیم و من "املت مخصوص" را برایش درست می‌کردم...

و در آن حال سعی می‌کردم وانمود کنم که تمام شب را برای انجام دادن آن کار انتظار کشیده‌ام... درواقع همین‌طور هم بود، من و او از آن فرصت‌ها برای درددل کردن با هم، استفاده می‌کردیم. حالاکه نیک رفته است، من حتّی نمی‌توانم به درست کردن املت بدون او، فکر کنم و در حقیقت بعد از مرگ او، دل آن را نداشته‌ام که این کار را انجام بدهم... و می‌دانم هر روزی که این کار را بکنم، به هق‌هق می‌افتم. خدا می‌داند که حاضرم هرچه دارم بدهم و فقط یک‌بار دیگر آن کار را برای نیک بکنم... و آنگاه همان‌طور صمیمانه در کنار او بنشینم و حرف‌هایش را بشنوم.

به هر حال، آن روزها سرِ او خیلی شلوغ بود. من هم خیلی مشغول بودم. بچّه‌ها به مدرسه بازگشته بودند. دو ماه و نیم از رفتن تام می‌گذشت و من اگرچه هنوز غمگین بودم، امّا کم‌کم دلشتم خودم را جمع‌وجور می‌کردم و به زندگی عادی بازمی‌گشتم. (همان‌طور که نیک کرده بود.) تابستان آن سال به همهٔ ما خیلی سخت گذشته بود و من خوشحال بودم که سرانجام کابوس به پایان رسیده است. من و نیک خیلی وقت‌ها با هم ناهار می‌خوردیم امّا روی‌همرفته او وقت زیادی نداشت. درست به‌خاطر دارم که ما در اواسط سپتامبر برای ناهار روز جمعه (که می‌شد نوزدهم سپتامبر) با هم قرار گذاشتیم. من برای آن روز برنامهٔ فشرده‌ای داشتم چون می‌خواستم برای شام با دوستانم بیرون بروم و از طرفی خیال داشتم به آرایشگاه بروم و موهایم را درست کنم. آن روزها داشتم سعی می‌کردم شخصیت جدیدی از خودم بسازم تا آمادگی پذیرش یک زندگی جدید را داشته باشم. نیک طرف‌های ظهر زنگ زد و گفت که شب گذشته خیلی دیر خوابیده و حالِ آمدن برای ناهار را ندارد. یک چیزی در صدای او توجّه مرا جلب کرد. او غمگین... یا آرام... یا تنها... یا چیزی دیگر به‌نظر می‌رسید. درست نمی‌دانم، شاید فقط خواب‌آلود بود. من از او پرسیدم که آیا حالش خوب است یا این‌که مشکلی دارد. او خندید و گفت: "نه"... و از من خواست که دست از نگرانی بردارم. او چند شب قبل برای خوردن "املت مخصوص" آمده بود و من تازه او را دیده بودم، بنابراین فکر کردم که فقط دارد تنبلی می‌کند و زیاد اصرارش نکردم. من به او گفتم که اگر بخواهد حاضرم برنامهٔ بعدازظهر و شبم را به وقت دیگری موکول کنم امّا او گفت که برای ناهار دسته‌جمعی روز یکشنبه می‌آید. او همیشه سعی می‌کرد که شب یکشنبه به خانه بیاید تا ناهار روز بعد را در کنار خانواده باشد. امّا طی چند هفتهٔ اخیر خیلی سرش شلوغ بود. او به‌نازگی کارِ ضبط یک نوار جدید را تمام کرده بود و داشت برای یک کنسرت در

شب جمعه، آماده می‌شد.

بعدها من فهمیدم که نیک آن روز به‌جای این‌که برای ناهار به نزد من بیاید، با دختری که اخیراً با او آشنا شده بود، بیرون رفت... و من از این بابت خوشحالم. من و او تمام چیزهایی را که باید به هم می‌گفتیم، تا آن وقت گفته بودیم و من خوشحالم که او قبل از مرگش طعم عشق را چشید. آن‌دو فقط دوبار با یکدیگر ملاقات کرده بودند امّا آنطور که آن دختر بعداً در نامه‌اش برای من نوشت سخت به هم دل باخته بودند. گویا آنها همان روز قرار ملاقاتی برای شب بعد گذاشته بودند که البته هیچ‌وقت انجام نشد...

نیک همچنین آن روزها چندبار با جان صحبت کرده بود. هردوی آنها زندگی‌های پرمشغله‌ای داشتند و نمی‌توانستند زیاد به دیدن یکدیگر بروند امّا مرتّب با تلفن، با هم حرف می‌زدند و گهگاه ناهار را با هم می‌خوردند. نیک همیشه از پدرش (*پدر فانونی‌اش*) با عشق و احترام صحبت می‌کرد ولی روی‌هم‌رفته با من راحت‌تر بود. نمی‌دانم، شاید به این دلیل که بیشتر به من عادت کرده بود و شاید به این علت که من و او خیلی خوب زبان یکدیگر را می‌فهمیدیم. از این گذشته، مردان، معمولاً زیاد نسبت به هم صمیمی نمی‌شوند. من و نیک تقریباً قسمتی از کار روزانهٔ یکدیگر شده بودیم و هردو برای پیش بردن او در زندگی می‌جنگیدیم. ما از نظر روحی خیلی به هم شبیه بودیم و گاهی اوقات نگاه کردن به او برای من مثل این بود که در آینه نگاه کنم.

در هر صورت، ما آن روز یکدیگر را ندیدیم. او برای ناهار با دوستش بیرون رفت و من به آرایشگاه رفتم تا موهایم را درست کنم.

آن شب، من بعد از شام، خیلی زود به خانه برگشتم و بلافاصله به رختخواب رفتم امّا دریافتم که نمی‌توانم بخوابم و این برایم عجیب بود چون من معمولاً چند ثانیه بعد از این‌که سرم به بالش می‌رسد به خواب می‌روم. ولی آن شب، از خواب خبری نبود... من غلت زدم و پشت و پهلو شدم... و سرانجام از جا برخاستم تا یک حمام بگیرم... و در ساعت چهار و نیم صبح به رختخواب برگشتم و بالأخره با هزار جان کندن در حوالی ساعت پنج صبح به خواب رفتم...

با توجّه به آنچه بعداً شنیدم، گمان می‌کنم که من و نیک، آن شب در یک ساعت به خواب رفتیم. احتمالاً احساس ناراحتی و کلافه‌گی من ناشی از نوعی ارتباط روحی با نیک بود. من هرگز نفهمیدم که چرا آن شب نمی‌توانستم بخوابم امّا مطمئنم

که غریزهٔ فطری و ضمیر ناخودآگاهم می‌دانست که نیک آن لحظات، در عذاب و زحمت است. به‌خاطر می‌آورم که وقتی کم‌کم داشتم به خواب می‌رفتم، به او فکر می‌کردم... و تلفن در ساعت نُه صبح زنگ زد... جولی بود...

او گریه نکرد، جیغ هم نزد، فقط با صدایی که کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، نام مرا بر زبان آورد.

"دانیل."

... و من بدون این‌که چیزی بدانم، همه چیز را فهمیدم...

"او مُرده؟"

این کلمات قبل از این‌که بتوانم جلویشان را بگیرم، از دهانم بیرون پریدند و جولی درحالی که متعجّب به نظر می‌رسید، گفت:

"بله. او مُرده."

او متعجّب بود که من موضوع را از کجا می‌دانم... امّا من نمی‌دانستم... و تمام آنچه توانستم بگویم، این بود:

"داری شوخی می‌کنی... داری شوخی می‌کنی... شوخی می‌کنی... او نمرده... تو داری شوخی می‌کنی..."

من مثل گرامافونی که سوزنش روی صفحه گیر کرده باشد، بارها و بارها... و بارها آن کلمات را تکرار کردم. شاید صدبار، شاید هم بیشتر.. تو داری شوخی می‌کنی... تو داری شوخی می‌کنی...

سرانجام جولی بر سر من فریاد کشید:

"او مُرده!! من شوخی نمی‌کنم..."

... و حقیقت را با کلماتی که مثل خنجر در قلبم فرومی‌رفتند، بازگو کرد... نیک مقدار زیادی مورفین به خودش تزریق کرده بود. آنها او را روی زانوانش، روی کف اتاق پیدا کرده بودند... سرِ او به تختش تکیه داشت و سوزن در کنارش افتاده بود... و آنها گفتند که او بلافاصله بعد از تزریق مُرده است. نیک قبلاً سه‌بار آن کار را کرده بود و پزشکان گفته بودند که اگر دوباره آن کار را تکرار کند، بدون شک برایش خیلی گران تمام می‌شود... جولی حدس می‌زد که نیک این‌بار دو تا پنج برابر دفعات قبل، به خودش مواد تزریق کرده بود... او می‌خواست این‌بار مطمئن باشد... و مطمئن بود. پاول تقریباً در ساعت چهار و نیم صبح، یعنی درست همان موقع که من از حمام خارج شدم و دوباره به رختخواب برگشتم، نیک را ترک کرده بود. آن شب برای

اوّلین‌بار، جولی خانه نبود. او برای مراسم عشاء ربانی نیمه شب به کلیسا رفته بود و نیک می‌دانست که این‌بار، کسی آنجا نبود تا جلوی او را بگیرد. شوهر جولی (*بیل*)، بین ساعت شش تا هفت صبح به نیک سرکشی کرده و او را در آن وضع، پیدا کرده بود...

نیک می‌دانست که آن شب هیچ‌کس آنجا نبود که مانعش بشود یا نجاتش بدهد. این‌بار، او کاملاً تنها بود و آنگاه موادی را استفاده کرد که می‌دانست مرگ را برایش به ارمغان می‌آوردند... و آنقدر زیاد مصرف کرد که از نتیجه مطمئن باشد. من حتّی نزد خودم نمی‌توانستم بگویم که او "خودکشی" کرد... مشکل او این بود که اختیارش دست "خودش" نبود... او "نمی‌توانست" خودش را کنترل کند... و این، تقدیر او بود. تقدیری که سه‌بار او را روی دستگاه قمار انداخت ولی مهرهٔ "برنده" نصیب او شد... و سرانجام در مرتبهٔ چهارم نیک "باخت". این‌بار تقدیر برنده شد...

چطور چنین چیزی ممکن بود؟ او این روزها خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید، همهٔ کارها داشتند برایش به‌خوبی پیش می‌رفتند و کنسرت شب قبل یک درخشش فوق‌العاده بود. آیا او به‌طور پنهانی "افسرده" شده بود؟ یا در مرحلهٔ "مانیک" قرار داشت؟ کسی نمی‌داند... امّا هر فرمی که او بود، هرقدر فریبنده، هرقدر بااستعداد، هرقدر زیبا و هرقدر دوست‌داشتنی... و هرقدر ما با تمام وجود تلاش کرده بودیم که او را از شرّ خودش" حفظ کنیم، او با اطمینان از این‌که این‌بار کار را یکسره می‌کند، پیش رفته بود.

هیچ راهی وجود نداشت و بعد از این هم وجود نخواهد داشت که ما بتوانیم بفهمیم آیا او واقعاً "می‌خواست" که بمیرد یا باز هم نیروهای اهریمنی که بر وجودش حکم می‌راندند او را به لبهٔ پرتگاه کشیدند و بالأخره این‌بار موفّق شدند که سرنگونش کنند. من فکر می‌کنم که سرانجام بیماری بر او غلبه کرد و در این راه، مؤثرترین عامل این بود که او در سفر با گروه "۸۰ زنجیر" به‌طور بیرحمانه‌ای با این حقیقت روبرو شد که بیش از آنچه فکرش را می‌کرد ناتوان است... امّا او اخیراً با گروه جدیدش خیلی خوشحال بود... پس واقعاً شب آخر چه اتّفاقی افتاد؟ در سرِ او چه گذشت؟ سرانجام ناامیدی ناشی از مرحلهٔ افسردگی او را از پا درآورد یا دیوانگی ناشی از مرحلهٔ مانیک؟ او در آخرین لحظات به چه چیزی فکر می‌کرد؟... ما جواب هیچ‌کدام از این سؤال‌ها را نمی‌دانیم امّا با توجه به آنچه از دکترها شنیدیم، می‌توانیم حدس‌هایی بزنیم. به ما گفته‌اند که بیماران مبتلا به "دپرسیون ـ مانیک" معمولاً در

مرحلهٔ افسردگی عمیق دست به خودکشی نمی‌زنند. آنها صبر می‌کنند تا احساس بهتری داشته باشند و غالباً وقتی که وارد مرحلهٔ مانیک می‌شوند، جرأت انجام این کار را پیدا می‌کنند.

نیک هیچ یادداشت یا سرنخی به‌جا نگذاشت تا ما به وسیلهٔ آنها بفهمیم که چه مشکلی برایش پیش آمده بود که دست به آن کار زد. او آن شب، بین ساعات سه تا چهار صبح، یعنی درست همان لحظاتی که من داشتم قدم می‌زدم، به بیشتر دوستانش تلفن زده بود. او می‌توانست به من تلفن بزند، امّا این کار را نکرد... احتمالاً به این دلیل که می‌ترسید من از صدایش چیزی بفهمم و جلویش را بگیرم... و او این‌بار نمی‌خواست که کسی مانعش بشود. او طوری برنامه‌ریزی کرده بود که نه من، نه جولی، نه پاول و نه حتّی دوستانش سامی مایک یا چوک، نزدیکش نباشیم...

من، تیرمروز و تباه شده، در کنار تلفن نشستم و هق‌هق کردم... و ناگهان، بدون هیچ دلیل بخصوص، از پلّه‌ها پایین دویدم. پایین... پایین... پایین... هق‌هق‌کنان... به‌سوی هیچ چیز... کلمانم بارها و بارها... و بارها، در گوشم صدا می‌کردند... شوخی می‌کنی؟... شوخی می‌کنی؟... و این بار، فقط خدا صدای مرا می‌شنید. شعلهٔ درخشانی که یک عمر زندگی مرا روشن کرده بود، ناگهان و بدون صدا، خاموش شده بود و من حتّی نمی‌توانستم به تاریکی اندوهباری که پس از این زندگی‌ام را دربر می‌گرفت، فکر کنم...

"سواری روی لبهٔ پرتگاه"

همیشه سوارکاری
آنقدر نزدیک
به لبهٔ پرتگاه
شاهکار توست
که وحشت‌زده می‌کند
همهٔ کسانی را که
دارند نگاهت می‌کنند
تو عاشق این هستی که
نفس‌ها را در سینه حبس کنی
و هیاهوی جمعیت را

بلند کنی
وحشتی که
تو باعث می‌شوی
خشمی که
تو تحریک می‌کنی
کوههایی از هیجان
وحشت
بحران
و ترس...
آیا او خواهد افتاد؟
آیا جرأت خواهد کرد؟
آیا مواظب خودش خواهد بود؟
آیا می‌میرد؟
آیا زنده می‌ماند؟
آیا می‌تواند از عهدهٔ آن برآید؟
سالم؟
بدون عیب و نقص؟
یا خون‌آلود و از پا افتاده؟
تو روی لبهٔ پرتگاه راه می‌روی
تو اذیّت می‌کنی
خیلی زیاد...
تو سرزنش می‌کنی
تقدیر را
تو به خطر می‌اندازی
قلب ما را
و زندگی خودت را
و به چه قیمتی؟
انتحار؟

"پسر گمشده"

پسرک گمشدهٔ بیچاره
تو تا ابد
در راهی پرپیچ و خم سرگردانی
این کاری است که خودت کرده‌ای
تو وحشت‌زده
خشمگین
و با انگشتانی لرزان
نیزه‌هایی را به اطراف پرتاب می‌کنی
و سعی می‌کنی پلیدی‌ها را نشانه بگیری
در سایه‌ها
و در فضایی مه‌آلود
ارواح را صدا می‌زنی
امّا فقط
نام خودت
در تاریکی مطلق
طنین می‌افکند

"دوستت داریم"

ما اینجائیم
در تاریکی
در انتظار تو
با آغوشی باز
در تلاش برای گرفتن تو
و در آغوش کشیدنت
چسبیدن به دست و پای تو
و در تلاش برای دلگرمی بخشیدن به تو
تا ابد
تو سقوط می‌کنی
و فریاد می‌کشی
فکر می‌کنی
داری می‌افتی
و در ناامیدی
صدا می‌زنی
اما ما اینجائیم
نیک
ما مواظبت هستیم
ما تو را می‌گیریم
ما آنجا خواهیم بود
ما دوستت داریم

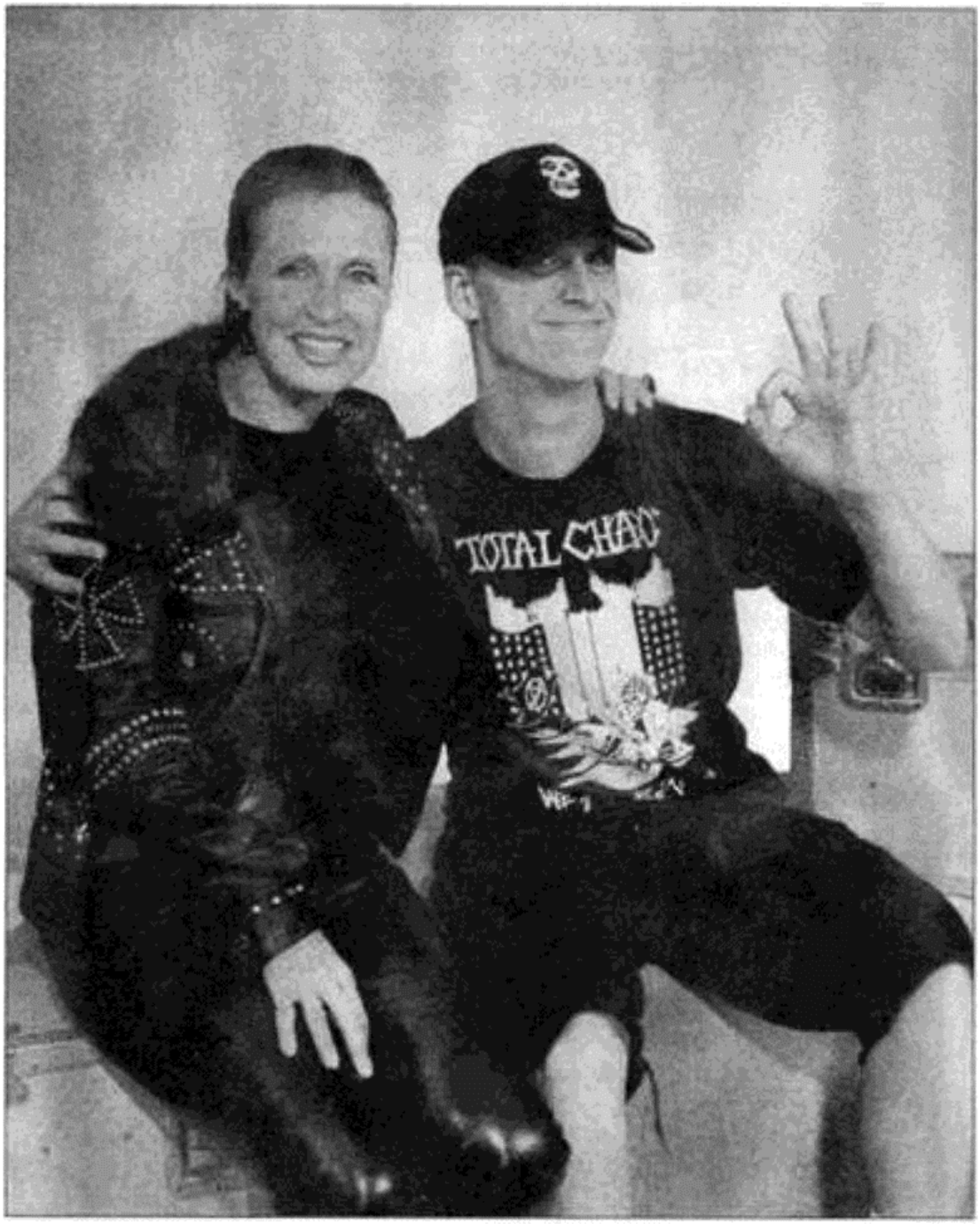

نیک و من(دانیل استیل)

PersianPDF.com



دریایی از رُزهای زرد

دقایقی چند بعد از تلفن جولی، من به سه تن از دوستان نزدیکم تلفن کردم و بدون این‌که بفهمم چه مدّتی طول کشید، فقط متوجّه شدم که آنها آمدند. بقیّهٔ آنچه به‌یاد می‌آورم، فضایی مه‌آلود، چهره‌های آشنا، صداها و خاطرات اندوهبار، درد شدید و اشکهای مداوم است. من احساس می‌کردم که یک چاقوی بزرگ در میان قلبم فروکرده‌اند... و وقتی که کمی به خود آمدم، حتّی نتوانستم بزرگی و عظمت مصیبتی که بر من وارد شده بود را به تصور بیاورم. آن حقیقت به‌قدری هول‌انگیز بود که می‌ترسیدم مرا دیوانه کند. امّا به‌خاطر بچّه‌هایم، مجبور بودم وانمود کنم هیچ اتّفاقی نیفتاده است و حالا فقط در این فکر بودم که چطور آن خبر را به آنها بدهم.

من با دستهایی لرزان شمارهٔ جان را گرفتم و او به‌قدری از شنیدن خبر شوکه شد که چند کلمه بیشتر حرف نزد. من از او پرسیدم که آیا می‌خواهد بیاید تا آن خبر را با هم به بچّه‌ها بدهیم و او جواب داد که اگر من به‌تنهایی آن کار را بکنم، خیلی بهتر است. او آن‌موقع در ناپا به‌سر می‌برد و طبیعتاً مدّتی طول می‌کشید تا بتواند خودش را به ما برساند ولی قول داد که بلافاصله حرکت کند. حالا من باید آن کار بزرگ را "به‌تنهایی" انجام می‌دادم. امّا چگونه؟ من حتّی نمی‌توانستم افکار را جمع‌وجور کنم و تمام آنچه مغزم را اشغال کرده بود، فکر کردن به کارِ دردناکی بود که در پیش داشتم. در آن لحظه، جولی و شوهرش، سه دوستی که به آنها تلفن زده بودم (و نفهمیده بودم کی و چگونه خودشان را به من رسانده بودند)، جان و من، تنها کسانی بودیم که

می‌دانستیم چه اتّفاقی افتاده است. من می‌دانستم که اگر بچّه‌ها صورت‌های گریه کردهٔ ما را ببینند، بلافاصله می‌فهمند که مصیبت عظیمی رخ داده است... و من حالا مجبور بودم که به‌جای نیک، به خواهر و برادرانش فکر کنم... بقیّهٔ چیزها، می‌مانْد برای بعد.

دوتا از بچّه‌ها، آن شب را در خانهٔ دوستانشان خوابیده بودند و من می‌بایست آنها را طوری که مشکوک نشوند به خانه بیاورم. بنابراین به آنها تلفن زدم و گفتم که برای ناهار خانه باشند. آنها اعتراض کردند که من دارم تفریحشان را برهم می‌زنم امّا من گفتم که دلم می‌خواهد ناهار را دور هم بخوریم و آنها با غُرغُر پذیرفتند. من می‌دانستم که تا آمدن آنها، می‌بایست موضوع را از بقیّه مخفی نگه دارم.

تقریباً ظهر بود که هر پنج بچّه دور من جمع شدند. کوچک‌ترین عضو خانواده یعنی زلرا، یک هفتهٔ دیگر دساله می‌شد. ساکس یازده، وِنسا دوازده، ویکتوریا چهارده و سامی پانزده‌ساله بودند... سنینی سخت برای تحمّل کردن ضایعه‌ای به آن بزرگی... و بیشترین نگرانی من برای سام بود. او نیک را می‌پرستید و به او به چشم یک قهرمان نگاه می‌کرد. درواقع، نیک برای همهٔ ما و تمام کسانی که او را می‌شناختند، یک قهرمان بود. او سخت برای بدست آوردن پیروزی مبارزه کرده بود و به نظر من، سرانجام برنده شده بود.

در کنار اتاق خواب من، یک اتاق آفتابگیر دنج و راحت وجود دارد که ما همیشه جلسات خانوادگی‌مان را در آنجا برگزار می‌کنیم. آن روز هم من در آنجا منتظر بچّه‌ها نشستم و آنها درحالی که دلخور به‌نظر می‌رسیدند، وارد اتاق شدند و به من غُرغُر کردند که روزشان را خراب کرده‌ام... و من واقعاً داشتم روزشان را به‌طور غیرقابل جبرانی خراب می‌کردم و انفجاری در زندگی‌شان به‌وجود می‌آوردم که هیچ‌کدام از آنها تا آخر عمر آن را فراموش نمی‌کردند. به‌خاطر می‌آورم که با احساسی ناگوار از آنها خواستم که دور من بنشینند و یک حلقه تشکیل بدهند... و آنها درحالی که می‌خندیدند، خواستهٔ مرا اجرا کردند. ما بازوهایمان را دور شانه‌های یکدیگر انداختیم. من هرگز قبل از آن، چنین کاری را انجام نداده بودم، امّا واقعاً راه دیگری به‌نظرم نمی‌رسید. من می‌خواستم همهٔ ما دست در دست هم داشته باشیم و به سختی و از نزدیک یکدیگر را لمس کنیم. گویی می‌خواستم به این ترتیب به آنها بگویم که حلقهٔ عشق ما، حتّی با آن انفجار کُشنده از هم نمی‌گسست... و نیک همان‌طور که قبلاً بود، برای همیشه در آن حلقه باقی می‌مانْد.

بچّه‌ها مرا مسخره کردند و پرسیدند که معنی آن هم‌آغوشی گروهی چیست!... من برای چند لحظه سکوت کردم و آنها به صورت من و بعد به چشمانم نگاه کردند و فکر می‌کنم حدس‌هایی زدند چون ناگهان وحشت‌زده به نظر رسیدند... و من به‌آرامی گفتم:

"می‌خواهم چیزی به شما بگویم.. چیزی فوق‌العاده هولناک و آنقدر مهیب که فکر نمی‌کنم هرگز فراموشش کنید... و امیدوارم که دیگر تا پایان عمر، هیچ‌وقت مجبور نشوم که خبری به این وحشتناکی به شما بدهم..."

چشمان سامانتا مستقیماً به چشمان من دوخته شدند و به محض این‌که نگاههای ما با هم تلاقی کردند، من به گریه افتادم و او با صدایی خفه پرسید:

"چه شده؟"

من فقط گفتم:

"نیک..."

چشمان وحشت‌زدهٔ آنها به من دوخته شد...

"نیک چه؟... چه شده؟..."

من کار را یکسره کردم...

"او رفته است."

سامانتا با صدایی عجیب پرسید:

«منظورت چیست، "رفته است"؟!»

"رفته... او رفته... او، عزیزان من، دوستان دارم.. درست همان‌طور که نیک دوستتان داشت.. او امروز صبح از دنیا رفت."

هیچ راه بهتری برای گفتن خبری به آن وحشتناکی و مرگباری به آنها وجود نداشت و ناگهان، مثل این‌که من خنجری به قلب هرکدام از آنها فرو کرده باشم، همگی یک‌صدا فریاد کشیدند. من هرگز آن صدای بلند و سهمگین... آن زوزه‌های برآمده از درد عمیق را فراموش نخواهم کرد.. و ما درحالی که هق‌هق می‌کردیم، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. من می‌دانستم که هرچه در آن لحظات انجام می‌دادم، هرگز فراموش نمی‌شد و تأثیری دائمی روی زندگی و آیندهٔ تک تک بچّه‌هایم می‌گذاشت و این، یک مسئولیّت بزرگ و سنگین بود.

ما برای یک مدّت طولانی با هم گریه کردیم و سرانجام من به آنها گفتم که سعی

کنند به خودشان مسلط باشند و در هر شرایطی عشق به یکدیگر را از یاد نبرند و بدانند که در مقابل مصیبتی به آن بزرگی، هیچ راهی جز صبر و تحمّل ندارند.

بچّه‌ها یکی یکی از اتاق خارج شدند... درحال گریه، هق‌هق و در آغوش گرفتن یکدیگر. من هم مثل آنها گیج و بی‌حس بودم و هنوز نتوانسته بودم آن اتّفاق را باور کنم.

مستخدمین خانه خیلی زود ماجرا را فهمیدند و بعد، در فاصلهٔ کوتاهی اطراف من پُر از افرادی بود که داشتند گریه می‌کردند. بقیّهٔ روز در فضایی مه‌آلود از چهره‌ها، اشک‌ها و اندوه جانکاه گذشت. مردم آمدند و رفتند. من مجبور بودم که تصمیم‌هایی بگیرم و برنامه‌هایی بریزم... و ناگهان ما دلشتیم در مورد مراسم تدفین او صحبت می‌کردیم! اوه... لعنتی... من حاضر بودم در مورد هر چیز او صحبت کنم... کرلوات او... پیراهنش... تخته اسکیتش... سگش، شاید حتّی... داروهایش... پرستارهایش... هر چیز او، هر چیز... به‌جز مراسم تدفینش!! این خیلی مزخرف بود... مگر می‌شد که او مُرده باشد؟!

کشیش آمد و با من صحبت کرد و تمام آنچه من انجام دادم، گریه بود. ما قرار مراسم تدفین را برای روز بعد، گذاشتیم. جان آمد و به‌جای من به همهٔ جاهایی که لازم بود، تلفن کرد. من بدون این‌که با کسی حرف بزنم لیست افرادی که می‌بایست به آنها خبر می‌دادیم را نوشتم، آنگاه به بچّه‌ها سرکشی کردم و دستوراتی به مستخدمین دادم و بعد به جولی تلفن کردم. خانهٔ او، زندگی‌اش، بچّه‌هایش و... قلبش، مثل مال من از هم گسیخته بودند. او مادرِ دیگر نیک بود. "تیم مادران" در پایان شکست خورده بودند. فرزند ما، درست از میان انگشتانمان سُر خورده بود ولی ما هیچ گناهی نداشتیم. او خودش این راه را انتخاب کرده بود. مثل یک پسر بزرگ و یک آدم بالغ. اوه... خدای من، ما واقعاً او را از دست داده بودیم و من هنوز نمی‌توانستم حقیقت را باور کنم.

یک چیزی که من مصرّانه می‌خواستم این بود که در مراسم تدفین او موزیک داشته باشیم... آوازهایی که او دوست داشت و آوازهای خودش. جان سخت در تلاش بود تا پسران بزرگترمان را پیدا کند و سرانجام موفّق شد. امّا بتی و شوهرش هنوز خبر نداشتند. من فقط می‌دانستم که آنها برای تعطیلات آخر هفته به کنار دریا رفته‌اند و بتی برای اوّلین‌مرتبه در زندگی‌اش فراموش کرده بود که شمارهٔ تماسش را به من بدهد. هیچ راهی برای پیدا کردن او وجود نداشت و تمام آنچه من توانستم

انجام بدهم این بود که امیدوار باشم او خودش به خانه تلفن بزند.

من از جولی خواستم که با خانواده‌اش برای شام به خانهٔ ما بیاید و به او گفتم که چقدر دوستش دارم و چقدر از او به‌خاطر تمام چیزهایی که به من و نیک بخشید، سپاسگزارم. جولی می‌ترسید که من به طریقی او را سرزنش کنم. آخر چطور می‌توانستم؟! او خانه و زندگی‌اش را وقف نیک کرده بود و قلبش را به روی او گشوده بود و برای پنج سال، آنچه را که هیچ انسان دیگری نمی‌توانست داشته باشد، به او بخشیده بود. در این دنیا هیچ راهی وجود ندارد که من بتوانم آن همه خوبی را فراموش کنم و می‌دانم که هرگز نخواهم کرد.

مردم تلفن زدند، گل‌ها رسیدند، سروکلهٔ دوستان و آشنایان پیدا شد. باز هم ساعاتی مبهم و مه‌آلود سپری شدند. من به اتاق بچه‌هایم رفتم... هق‌هق‌کنان... درست مثل حالا... و سرانجام خودم را به اتاق نیک رساندم... نه، امکان نداشت که او برای همیشه رفته باشد. او همین حالا به خانه می‌آمد... این یک دروغ بود، یک شوخی... بله، او داشت شوخی می‌کرد... امّا اگر این‌طور نبود، چه؟ اگر او واقعاً رفته بود، من باید از آن روز به بعد چطور زندگی می‌کردم؟...

... و سپس، ناگهان یک نفر گوشی تلفن را دردست من گذاشت و من یک صدای خیلی آشنا شنیدم. تام بود. یک نفر به او خبر داده بود و او گفت که دارد می‌آید... و ظرف چند دقیقه او آنجا بود. در کنار من و درحال قوت قلب دادن به من.

من در آن لحظه نمی‌دانستم که تام چرا آمده بود. به‌خاطر همدردی و تسلیت یا چیزی بیشتر؟ به‌خاطر نیک یا من یا خودش؟!... و احتمالاً خود او هم در آن لحظه نمی‌دانست. شاید فقط احساس کرده بود که می‌بایست آنجا باشد. به هر حال و به هر دلیل، من از او به‌خاطر حضورش، سپاسگزار بودم. در تمام طول هفته بعد، او هرگز مرا ترک نکرد. هرچه که او قبلاً انجام داده بود، هرچه که او را ترسانده بود، هر دردی که او با رفتنش در من ایجاد کرد، دیگر مهم نبود. حالا که من به او احتیاج داشتم، در کنارم بود. او برگشته بود، درست همان‌طور که نیک همیشه می‌گفت و من فکر می‌کنم که نیک هم به‌اندازهٔ من از او به‌خاطر آمدنش سپاسگزار بود. گویی صدای نیک در گوشم می‌پیچید که داشت به تام می‌گفت: "از مامانم به‌جای من مراقبت کن." خیالت راحت باشد پسرم. او این کار را بهتر از هر کس دیگری انجام داد و محبت‌های بی‌دریغش تمام دردهای به‌جامانده از تابستان را تسکین داد... و فکر می‌کنم تنها چیزی که مرا سرپا نگه داشت، همین بود.

در آن لحظات سخت، من مجبور بودم هرکاری که از دستم برمی‌آمد برای کمک به کسانی که روی من، به عنوان یک انسان قوی حساب می‌کردند، انجام بدهم. همه توقع داشتند که من به‌خوبی از عهدهٔ همه چیز بربیایم و برای اوّلین‌بار، من می‌ترسیدم که نتوانم. امّا می‌دانستم که به هر حال باید سعی خودم را بکنم.

ما تصمیم گرفتیم که برای مراسم تدفین رُزهای زرد سفارش بدهیم. من به یکی از خویشاوندانم به نام ساشا[1] که صدای بسیار خوبی داشت، در نیویورک تلفن زدم و از او خواستم که برای خواندن سرود "بدرود مریم مقدس" در مراسم تدفین به آنجا بیاید. ساشا در عروسی بتی ترانه‌هایی خوانده بود و نیک عاشق او و صدایش شده بود. من می‌دانستم که روح نیک از طنین انداختن صدای ساشا در مراسم تدفینش شاد می‌شد و این درست همان چیزی بود که همهٔ ما می‌خواستیم. سپس ما نوارهای آواز او را زیرورو کردیم تا بتوانیم ترانهٔ مناسبی برای اجرای دسته‌جمعی پیدا کنیم. تلفن‌ها ادامه داشتند. من به بهترین دوست مادرم در نیویورک تلفن زدم و از او خواستم که آن خبر را به مادرم بدهد. آنگاه از جان خواستم که موضوع را به والدین بیل (*پدر واقعی نیک*) اطلاع بدهد. آنها حق داشتند که بدانند چه اتّفاقی افتاده است... و هنوز ما نتوانسته بودیم بتی را پیدا کنیم.

آن شب، بیست نفر یا بیشتر با من سر میز شام نشستند. ناشرم و شوهرش، دوست صمیمی‌ام جو شومن، لوسی (*کسی که هیجده سال تمام، عاشقانه از نیک مراقبت کرده بود*)، روانپزشک جدید نیک، دکتر سیفراید، جولی و خانواده‌اش (*که همانقدر تباه شده و ناراحت بودند که ما بودیم*)، دستیارم، چند تن از دوستانم، هفت بچّه‌ام... و تام. تنها کسانی که جایشان خالی بود، نیک و بتی بودند. جان هم ساعتی پیش برای استراحت و بازیافتن آرامش به خانه‌اش رفته بود (*اگرچه من اصرار کرده بودم که بماند*). فکر می‌کنم برای او مشکل بود که با حضور تام در آنجا، نزد ما بماند. هرچند که تام بعد از دو سال، یک چهرهٔ آشنا در زندگی ما بود.

من بدون این‌که چیزی بخورم، فقط نامه‌ای را که نیک برای تولّدم نوشته بود، سر میز خواندم. اندوهی فراتر از حد تصور بر جمع ما حاکم بود که تلفن زنگ زد. بتی بود. ما چند کلمه‌ای حرف زدیم و بعد او گفت که فقط تلفن زده است که به من بگوید خیلی دوستم دارد و دلش برایم تنگ شده است...

---

1. Sasha

خیلی غیرمنصفانه بود. پاداش احساس لطیف و کلمات زیبای بتی، آن خبر وحشتناک نبود، امّا من چارهٔ دیگری نداشتم. تمام طول آن روز، اعصاب من از این خُرد بود که چطور موضوع را، قبل از این‌که بتی در روزنامه‌ها بخواند، به او خبر بدهم. به هر حال، من تا جایی که می‌توانستم به‌آرامی، موضوع را گفتم. صدای جیغ بتی در گوشی پیچید... و آن صدا، حالا دیگر کاملاً به گوش من آشنا بود. حدس می‌زنم که آن خبر برای بتی، ناگوارتر از بقیهٔ بچّه‌ها بود. ما "بچّه‌مان" را از دست داده بودیم. و او گفت که همین حالا به سوی خانه به‌راه می‌افتد و تا چند ساعت دیگر می‌رسد... و بعد از مدّت زمانی که باز هم برای من مبهم و مه‌آلود گذشت، او در خانه بود. همهٔ ما گریه کردیم... بدون پایان. آن، یک کابوس بود که می‌دانستم هرگز از آن بیدار نمی‌شویم. درست همان‌طور که نیک دیگر بیدار نمی‌شد.

روز بعد، ما برای انتخاب تابوت به مُردشوی‌خانه رفتیم. جان، بتی، دوست وفادارم جو و دستیارم با من آمده بودند. تمام کارمندانم، بدون این‌که من از آنها بخواهم، تعطیلات آخر هفته‌شان را مانده بودند که کار کنند. آنها مانده بودند تا ترتیب کارهای مربوط به مراسم تدفین را بدهند. "مراسم تدفین" کلمه‌ای که من از آن نفرت داشتم.

... و دیدن تابوت‌ها در آن اتاق ژرف در زیرزمین مُردشوی‌خانه آنقدر سخت بود که من نتوانستم تحمّل کنم. ما همه چیز را خیلی زود انتخاب کردیم. تابوت، کت و شلواری که می‌بایست به نیک می‌پوشاندند، کراوات و کفشش... و جایی که قرار بود او را به خاک بسپارند. بعد من به گورستان رفتم تا قبر او را ببینم. بتی و جان هم به من ملحق شدند.

... و درحالی که مردم در گورستان به من می‌گفتند که آنها هم نیک را دوست داشتند و از مرگ او خیلی متأسفند، من احساس کردم که حالت تهوع دارم و البته یک معجزه بود که تا همان‌جا دوام آورده و غش نکرده بودم. من در لباس‌های سیاه که به بدنم آویخته بودند، مثل یک پرندهٔ سیاه کوچک غمگین به‌نظر می‌رسیدم. دو روز بود که من هیچ چیز نخورده بودم و اهمیتی هم نمی‌دادم. دیگر چیزی وجود نداشت که به دلخوشی آن بخواهم غذا بخورم و سرپا باشم. نیک رفته بود...

آن شب برای اوّلین‌بار همهٔ ما به مُردشوی‌خانه رفتیم. تمام بچّه‌ها و دوستان نزدیک من... و من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا می‌خواهم برای آخرین‌مرتبه نیک را ببینم یا نه. بله می‌خواستم... من می‌خواستم چیزهایی به او بگویم... می‌خواستم او

را در میان بازوانم بگیرم و آنقدر تکانش بدهم تا به خواب برود... درست مثل آن وقت که پرستار او را برای اوّلین‌بار در آغوشم گذاشته بود... حالا می‌خواستم پسرکم را برای آخرین‌بار در آغوش بگیرم.

امّا من آن کار را نکردم. می‌ترسیدم اگر حقیقت را ببینم واقعاً از پا دربیایم... و درحالی که سخت احساس گناه می‌کردم، گوشه‌ای ایستادم و گریه کردم. سه فرزند بزرگ من رفتند و جنازه را دیدند و ویران‌شده و مصیبت‌زده، برگشتند. جولی و چندتا دیگر از دوستانمان هم آن کار را کردند. صدای هق‌هقی که از آن اتاق می‌آمد، چنان مثل خنجر در قلب من فرومی‌رفت که سرانجام بدون این‌که نیک را دیده باشم، از پا درآمدم...

فردای آن روز صدها نفر به مُردمشوی‌خانه آمدند. ما دورِ تابوت بستهٔ او که با پتویی از رُزهای زرد پوشیده شده بود، نشسته بودیم. بچّه‌ها هق هق می‌کردند. جان، جولی و خانواده‌اش، دوستان و آشنایان و بسیاری افراد دیگر دوروبر ما بودند. تعدادی چهره‌های برجسته و معروف هم به چشم می‌خوردند امّا من آنقدر شوکه بودم که حتّی نام آنها را به‌یاد نمی‌آوردم. تنها چیزی که به من دلگرمی می‌داد این بود که نام همه‌جا در کنارم بود. او با من به مهمانها خوشامد می‌گفت و با من گریه می‌کرد... او هم مثل همهٔ ما، عاشق نیک بود. من می‌دانستم که روح نیک، تا ابد، به‌خاطر بازگشت تام به زندگی من، شاد بود... و احتمالاً این، آخرین هدیهٔ او به من بود. او همیشه دوست داشت که من و تام به‌سوی یکدیگر برگردیم.

من در مُردمشوی‌خانه، داشتم با چشمانی تار مردم دوروبرم را نگاه می‌کردم که ناگهان از جا پریدم. بیل آنجا بود. او مبهوت و مردد در کنار والدینش، یک گوشه ایستاده بود و از سر و وضع مرتّبش پیدا بود که سروسامانی به زندگی‌اش داده و وضعیتش نسبتاً خوب است. من درحالی که به او خیره شده بودم، بی‌اختیار به این فکر کردم که نیک تنها پیوند بین من و او بود. بیست سال گذشته بود و هدیه‌ای که او به من داده بود، هنوز ارزشمندترین هدیهٔ زندگی‌ام بود... من به آرامی به‌سوی او رفتم و در مقابلش ایستادم. ما دست‌های یکدیگر را گرفتیم و من با چشمانی غرق در اشک به او گفتم که چقدر متأسف هستم... و دقایقی بعد، من و او، با هم به طرف تابوت به‌راه افتادیم و در همان حال، آنچه که بین ما وجود داشت... چیزی که در ابتدا "عشق" بود، امّا خیلی زود به "ناامیدی" تبدیل شد، در اندوه عظیم ناشی از مرگ نیک ذوب شد و به صورت یک دوستی عمیق درآمد. چیزهای زیادی در مورد نیک

وجود داشت که من می‌خواستم به بیل بگویم. من به او خیلی مدیون بودم... او با از دست دادن نیک، همه چیزش را از دست داده بود.

بیل در یک فرصت به من گفت که از یک ماه قبل به این طرف، برای اوّلین‌بار طی بیست سال گذشته، اعتیاد را ترک کرده بود و خیال داشت همین روزها به دیدار نیک بیاید. خیلی ظالمانه بود که قبل از این‌که او موفّق به این کار بشود، نیک ما را ترک کرده بود... و تنها احساسی که در آن لحظه به قلب من چنگ می‌زد، دلسوزی و اندوه عمیق برای بیل بود... او آمده بود، امّا خیلی دیر.

آن روز، من دوباره او را روی پلّه‌های کلیسا دیدم که با والدینش و یک دوست قدیمی، گوشه‌ای ایستاده بود. من منتظر بودم که تابوت را از پلّه‌ها بالا بیاورند. ما با هم دست دادیم و در سکوتی غمبار، در کنار یکدیگر ایستادیم. اکنون ما گهگاهی با هم ملاقات می‌کنیم. او آمده که شخصیت نیک را از طریق ما، بهتر بشناسد و ما تبدیل به دوستانی صمیمی شده‌ایم. امیدوارم که نیک فرشتهٔ محافظ پدرش بشود و برای همیشه او را از ورطهٔ هولناک اعتیاد، درامان نگه دارد. بیل پس از مرگ نیک با مهربانی‌هایش یک زخم کهنه را در وجود من شفا داد... و من تا آخر عمر سپاسگزار او هستم و برایش آرزوی سلامتی می‌کنم زیرا هدیه‌ای به عظمت نیک را به من بخشید...

مراسم تدفین، با شکوهی غم‌انگیز در یک کلیسای بزرگ و مجلّل برگزار شد. بیشتر از هزار و صد نفر در آنجا گرد آمده بودند. دوستان نیک و من، مردمی که او را از صحنهٔ موزیک می‌شناختند، ناشرین و تعدادی از خوانندگان کتاب‌های من، خویشاوندان، دوستان... و سرانجام خانوادهٔ ما. تریور تُد به‌همراه شوهر جوئی (*بیل کمپبل*)، سام ایونیگ (*سامی‌مایک*) و چندتن دیگر از دوستان صمیمی نیک، تابوت را به‌سوی محراب، حمل کردند. ماکس (*برادرکوچک نیک*) پشت سر آنها قدم می‌زد و من درست پشت سرِ او.

چهار ماه قبل، در عروسی بتی، من و نیک طول آن راهرو را در کنار هم پیموده بودیم و من به او گفته بودم که چقدر دوستش دارم. آن روز، او مرا همراهی می‌کرد و امروز، من او را...

من درحالی که عروسک مورد علاقهٔ او (یک خرس کوچک پشمالو که همیشه *روی تخت او بود و حالا روی میز تحریر من است*) را در آغوش داشتم، روی نیمکت مخصوص در ردیف اول، نشستم. ساشا سرود "سرود مریم مقدس" را

خواند و ما یکی از آولزهای نیک، "کاملاً تنها هستم" را اجرا کردیم که حضار را سخت متأثر کرد. تریور، تُد، بئاتریکس و ماکس لیویت، در مورد نیک سخن گفتند و من، بچّه‌هایم و هزار و صدنفر افراد حاضر در کلیسا، هق‌هق گریه کردیم.

در پایان اثر معروف بیچز[1]، "باد زیر بال‌های من"، خوانده شد که دقیقاً احساس مرا برای نیک بیان می‌کرد...

" آیا هرگز می‌دانستی که قهرمان من هستی؟... من در فکر بالیدن و فخر کردن به تو بودم... و تو داشتی زجر می‌کشیدی..."

... و در اطراف من، هر جایی که نگاه می‌کردم، دریایی از رُزهای زرد به چشم می‌خورد. از حالا به بعد، گُل رُز زردرنگ، نیک را به یادِ من خواهد آورد.

با به پایان رسیدن مراسم، دوباره تابوت را به بیرون کلیسا منتقل کردند. ما نیز پشت نیک از کلیسا خارج شدیم و در پای پلّه‌ها، من برای یک لحظه ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم... بیش از هزار نفر آنجا ایستاده بودند، ساکت، بدون حرکت، با احترام... درحال سوگواری امّا مثل مجسمه، آرام... و زنگ‌های کلیسا نواخته شدند...

بعد از مراسم، حدود سیصد نفر ما را تا خانه همراهی کردند. همه چیز تقریباً تمام شده بود و ما می‌بایست روز بعد او را به خاک می‌سپردیم. آن شب، من با این‌که چند شب بود که نخوابیده بودم، تا صبح پلک برهم نگذاشتم و سرانجام، حدود ساعت شش صبح بود که با یک "ایده" از جا برخاستم. من دیگر نمی‌توانستم بچّه‌هایم را با لباس‌های مشکی و قیافه‌هایی غمگین ببینم. آنها به‌قدر کافی زجر کشیده بودند. رسم و رسوم دیگر مهم نبودند. من می‌خواستم که با خانواده‌ام و یک مشت از دوستان نزدیک (*آنطور که خودم دلم می‌خواست*) به کلیسای کوچک گورستان بروم. آنگاه به تمام آنهایی که درنظر داشتم، تلفن زدم و برنامه‌ام را گفتم... و برنامهٔ من این بود که کاری کنم که نیک خوشحال شود. مگر نه‌این‌که او خوش‌مشرب بود و از شوخی خوشش می‌آمد؟! خوب... من هم می‌خواستم با او شوخی کنم... به‌خاطر او و بچّه‌ها...

طبق "ایدهٔ من"، همه با عجیب‌ترین فرم ممکن در کلیسای کوچک گورستان، ظاهر شدند! لباس‌های رنگارنگ و پرزرق و برق، کلاههای پردار، چکمه‌های براق و

---

1. Beaches

عینک‌های مخصوص طرفداران موزیک "راک"ا جان خودش را از همه خنده‌دارتر درست کرده بود و من هم یک پیراهن گلدار پوشیده بودم *(اگرچه تا آن وقت، تقریباً* در هیچ مجلسی، به‌جز مشکی، نپوشیده بودم). بچّه‌ها خیلی از آن "شوخی" خوششان آمد و ما بلافاصله مراسم خودمان را شروع کردیم! یکی از دوستان نیک، آولز زیبایی را اجرا کرد و سپس دو کشیش دهای کوتاهی خواندند. ناوگانی از پلیس‌های موتورسوار که شهردار برای کمک به ما فرستاده بود، منتظر بودند که ما را تا گورستان مشایعت کنند. من با تک‌تک آنها دست دادم و همهٔ آنها درحالی که می‌گریستند به من تسلیت گفتند.

لحظه‌ای که من می‌بایست با نیک خداحافظی کنم، فرارسیده بود. خداحافظی؟! برای چه؟ من که او را در آنجا ترک نمی‌کردم... من او را با خودم می‌بردم... او در قلب من بود، هست و همیشه خواهد بود. او قسمتی از سلول‌های بدن من است. من که نمی‌توانم رشته‌های وجودم را از خودم جدا کنم! او به من تعلق دارد، همان‌طور که من متعلق به او هستم. ما سال‌های سال قلب‌هایمان را... اشک‌ها و لبخندهایمان را... و پیروزی‌ها و شکست‌هایمان را به یکدیگر دادیم. من هرگز نه می‌توانم این چیزها را فراموش کنم و نه او را... هرگز.

داستان نیک، داستان یک "باخت" یا یک شکست، نیست. به نظر من، زندگی او یک "برد" یا یک پیروزی بود. تمام زندگی او در امید، باور، تلاش برای پیدا کردن راههای جدید و قدم گذاشتن در آنها و سپس امتحان کردن مسیرهای دیگر، سپری شد. نیک هزاران درس ارزشمند به من آموخت که "هنر عشق ورزیدن" برجسته‌ترین آنها بود. او به من یاد داد که انسان باید طوری قلبش را ببخشد، که بمیرد... درس‌هایی که او به من آموخت، بزرگتر از آن هستند که از یاد بروند یا نادیده گرفته بشوند.

اکنون زندگی من بدون او شبیه چیست؟... آنقدر تهی که گاهی تحمّل‌ناپذیر به‌نظر می‌رسد... او حفره‌ای به وسعت یک اقیانوس در قلب من برجا گذاشته است. نه... بزرگتر از یک اقیانوس، خیلی بزرگتر، به اندازهٔ "نیک".

من هنوز نمی‌توانم باور کنم که او رفته است و کارهای عجیب و غریبی برای پُرکردن روزها و شب‌هایم انجام می‌دهم. گاهی عصبی و گاهی آرام... من آلبوم‌های او را ورق می‌زنم و به عکس‌هایش خیره می‌شوم، از روی بعضی عکس‌ها کپی می‌کنم و آنها را به دیگر اعضای خانواده می‌دهم. من تمام دفاتر خاطرات او را خوانده‌ام، در مورد تکثیر نوارها و فیلم‌های ویدئویی او با وکیلش در نیویورک

صحبت کردهام، یک بنیاد خیریه به نام او تأسیس کردهام که گروه "معرفت" در آنجا برنامه اجرا می‌کند... و روی این کتاب کار کردهام.

من می‌خواهم خاطرهٔ نیک برای همیشه زنده بماند. می‌خواهم مردم او را به‌خاطر داشته باشند، شخصیتش را بشناسند، دوستش داشته باشند، بدانند که او چقدر برای من مهم بود و من چقدر عاشقش بودم، او چقدر ما را دوست داشت و همهٔ ما چقدر او را دوست داشتیم. می‌خواهم همه بدانند که نیک چه آدم فوق‌العاده‌ای بود، چقدر زیاد لبخند و لذّت را به زندگی ما آورد و چقدر بااستعداد، درخشان و دوست‌داشتنی بود. آیا اگر بتوانم این کار را بکنم، حفرهٔ عظیمی که در قلبم دهان بازکرده است، پُر خواهد شد؟ شک دارم. شک دارم که قلب و روح من دیگر هرگز ترمیم بشوند. سال‌هایی که من با آن همه شور و اشتیاق به‌دنبال او دویدم، جزئی از وجودش شدند. او تمام آنها را با خودش برد و هیچ چیز وجود ندارد که بتواند آنها را بازگرداند... هیچ چیز.

من هشت فرزند دیگر دارم که باید دوستشان داشته باشم و برایشان دلواپس باشم. آنها هم به‌اندازهٔ نیک به عشق و دلگرمی من احتیاج دارند. زندگی من اینک به آنها تعلق دارد... و من می‌دانم با حداقل امیدوارم که ما یک روز دوباره بخندیم و دوباره زندگی کنیم. من امیدوارم که فرزندانم در زندگی موفّق بشوند و می‌دانم که اگر این‌طور بشود، دلِ من بیشتر از همیشه برای نیک تنگ خواهد شد چون نمی‌توانم در مورد موفقیّت خواهر و برادرانش، برای او صحبت کنم. حلقهٔ عشق من به او هرگز شکسته نخواهد شد. او نه‌تنها پسرم، بلکه بهترین دوستم نیز بود. یک چراغ روشن در زندگی من... سمبُلی از عشق و امید برای تمام کسانی که او را می‌شناختند و دوستش داشتند.

اتاق او هنوز دست نخورده است. من طوری آنرا مرتّب کردهام که گویی صاحبش هر دقیقه ممکن است به خانه بیاید. این فکر که ما روزی مجبور شویم وسایل او را کنار بگذاریم و اتاقش را به کسی دیگر یا کاری دیگر اختصاص بدهیم، غیرقابل تحمّل است و اگرچه احتمالاً آن روز بالأخره فرا خواهد رسید امّا فعلاً من ترجیح می‌دهم که فکر کنم، همه چیز برای همیشه، همین‌طور دست‌نخورده باقی خواهد ماند. من تا این لحظه جرأت آن را نداشته‌ام که برای دیدن آپارتمان کوچک او، به خانهٔ جولی بروم. این کار، حداقل حالا، خیلی برایم دردناک است. جولی آپارتمان او را مرتّب کرده است *(همان‌طور که من اتاقش را در این‌جا کردهام)* و گاهی

در سکوت مطلق در آنجا می‌نشیند. آنجا، مکانی است که نیک در آن از دنیا رفت. خاطره‌ای که من حتّی نمی‌توانم به آن فکر کنم. یک نفر در یکی از نامه‌های تسلیت که به دست من رسید، برایم نوشته بود که ما یک روز به نیک، به عنوان کسی که "زندگی کرد"، فکر خواهیم کرد نه عنوان کسی که "مُرد"... و ای کاش که این‌طور بشود. او خوب زندگی کرد. با عشق پایان‌ناپذیر و علاقهٔ وافر... زندگی برای او یک کنسرت طولانی، پر از جست‌وخیز، سروصدا، نور و موزیک بود. بله، نیک واقعی، این بود و همیشه همین باقی خواهد ماند.

کم‌کم که زمان می‌گذرد، ما بیشتر در مورد او و کارهای عجیب و غریبش با "لبخند" حرف می‌زنیم. انگار دردهایمان دارند سبک‌تر می‌شوند و روزها "کمی" راحت‌تر می‌گذرند. هنوز سخت است که باور کنیم او برای همیشه رفته است و گهگاهی، فقط برای یک لحظه، من این واقعیت تلخ را فراموش می‌کنم یا می‌خواهم فراموش کنم. اطرافیان خیلی وقت‌ها خواب او را می‌بینند و برای من تعریف می‌کنند... و من همیشه احساس می‌کنم که او در کنارم است. درست نمی‌دانم، شاید روح او واقعاً نزدیک من است و شاید این افکار، فقط ناشی از آرزوهای قلبی‌ام باشند. به هر حال، من دوست دارم فکر کنم که او می‌تواند ما را ببیند و واقعاً در کنار ما قرار دارد... و حالا در آرامش است. من بیشتر از هر چیز، آرزو می‌کنم که روح او شاد باشد. او استحقاقش را دارد. همهٔ ما داریم...

این فاجعه آنقدر برای ما سخت بوده که نتوانسته‌ایم هیچ برکت یا لطفی در آن پیدا کنیم امّا حقیقت این است که اگر کسی بخواهد واقعاً می‌تواند این چیزها را در بطن آن ببیند. زندگی او روی‌هم‌رفته یک پیروزی بود. او کارهای بزرگی را در یک مدّت کوتاه انجام داد... او برای خیلی‌ها یک "هدیه" بود... او خیلی زیاد به ما بخشید... او بهترین چیزی را که می‌توانست به ما داد.

بزرگ‌ترین هدیهٔ نیک به من، نوعی "شفای روح" بود. وقتی که من او را از دست دادم، با بدترین چیزی که در تمام زندگی‌ام از آن می‌ترسیدم، مواجه شدم. شاید او انتظار داشت که من با این مصیبت هم مثل بقیهٔ مصائب زندگی‌ام، با صبوری و خویشتن‌داری برخورد کنم و به همین دلیل بدون این‌که فرصتی برای انتخاب به من بدهد، تصمیم خودش را عملی کرد و مرا در مقابل کار انجام شده قرار داد. امّا هنوز روزهایی پیش می‌آید که من مجبورم به سختی بجنگم. من سرم را برای هجوم افکار می‌دهم و با ناامیدی ناله می‌کنم که از عهدهٔ این کار برنمی‌آیم و با این و هجوم

می‌دانم که مجبورم. هیچ راهی برای فرار از این درد وجود ندارد. خاطرات او فراموش‌شدنی نیستند و من گاهی احساس می‌کنم که آنقدر دلم برای او تنگ شده که دیگر نمی‌توانم تحمّل کنم. امّا می‌دانم که باید با این حقیقت زندگی کنم و سعی کنم یک‌طوری با آن کنار بیایم.

احتمالاً مرور زمان، افرادی که ما دوستشان داریم و آنهایی که ما را دوست دارند، دوباره شادی را به زندگی ما باز خواهند گرداند. ما دوباره خوشحال خواهیم بود چرا که یکدیگر را داریم. درواقع، ما کم‌کم داریم شروع می‌کنیم و این روزها می‌بینم که بچّه‌ها گاهی لبخند می‌زنند. جولی باردار است و تقریباً یک سال پس از مرگ نیک، بچّهٔ جدیدی خواهد داشت. "امید" دوباره به زندگی ما بازگشته و شاید این هم، هدیهٔ نهایی نیک به ما باشد. بهار دوباره فرامی‌رسد و تابستان و تابستان‌ها از پی آن... تعطیلات می‌آیند و ما بدون او، خاطرهٔ روزهایی را که در کنارمان بود، گرامی می‌داریم و با آن خاطرات، عطر خوش چیزهایی که او برایمان بارمغان آورد، در مشاممان می‌پیچد. او به تک‌تک ما، چیزهایی بخشید. یک هدیه... یک رؤیا... یک خاطره... کمی جرأت بیشتر از آنچه خودمان داشتیم... رؤیایی بزرگتر از آنچه در سر می‌پروراندیم... و زندگی چیزی نیست جز رؤیا، امید و جرأت. جرأت پیش رفتن، حتّی بعد از این‌که عزیزانمان ما را ترک می‌کنند... و در قلب‌های ما، نیک نرفته است. او زنده است و دارد مثل همیشه می‌خندد، جست‌وخیز می‌کند و آواز می‌خواند... او شهاب درخشانی بود که ما تا ابد خاطرهاش را فراموش نخواهیم کرد... و او آنقدر به من شادی بخشید که اگر بخواهم ده‌بار زندگی کنم، باز هم برایم کافی نیست.

دوستت دارم نیک. از تو متشکرم و امیدوارم که خداوند به تو برکت بدهد. یک روز دوباره تو را خواهم دید.

"تسلیم نشو"

درست وقتی که من فکر نمی‌کنم بتوانم چیز بیشتری به‌دست بیاورم،
وقتی که ناامید هستم،
یک نفر که مرا دوست دارد، بازوهایش را در اطرافم می‌گذارد
و می‌گوید اگر من تسلیم نشوم،
پس "خوب" خواهم بود.
من گاهی در زندگی‌ام خیلی خوب کار کرده‌ام.
گاهی در اوج قرار داشته‌ام.
امّا گاهی، در ویرانه‌ها بوده‌ام
بدون روحیه و از پا افتاده.
همین است که هست،
تو هرگز نمی‌توانی انتظار بیشتری داشته باشی،
نیمی از اوقات، تو بُرنده‌ای،
و بقیه وقت‌ها، روی زمین افتاده‌ای.
این دنیا پُر از زیبایی است،
همان‌طور که پُر از نفرت است.
همین است که هست،
بعضی چیزها هرگز عوض نمی‌شوند.
به چیزهای خوب چشم بدوز و نفرت را به کار بینداز.
هرگز تسلیم نشو و تنها در این صورت "خوب" خواهی بود.
بعضی‌ها حتّی از نفس کشیدن ناامید هستند
و برای رهایی از درد به مواد مخدر پناه می‌برند
و بعضی‌ها به خودشان امیدواری می‌دهند
و جنگیدن را انتخاب می‌کنند.
تو سعی کن جزء گروه دوّم باشی.
تا لحظهٔ آخر،
آنچه می‌دانی به دیگران بیاموز.
بسیاری از مردم نفرت‌انگیزند
و بسیاری دیوانه‌اند.

آنها می‌توانند روی تو اثر بگذارند،
وقتی که شیرازهٔ زندگی را از دست داده‌ای.
امّا حقیقتی که پابرجاست این است که تو
آنچه را که می‌بخشی، به دست می‌آوری
و تو می‌توانی یک تغییر
در زندگی‌ات ایجاد کنی.

نیک ترینا

پایان

از همین نویسنده:

GOING HOME	رفتن به خانه
PASSION'S PROMISE	وعدهٔ احساس
NOW AND FOREVER	اکنون و برای همیشه
THE PROMISE	پیمان
REASON OF PASSION	برسم اشتیاق
HARRIET'S END	آخر تابستان
TO LOVE AGAIN	عشق دوباره
LOVING	محبوب
THE RING	انگشتر
LOVE POEMS	عشق‌نامه‌ها و اشعار
PALOMINO	پالومینو
REMEMBRANCE	یادگاری
A PERFECT STRANGER	یک غریبهٔ کامل
ONCE IN A LIFETIME	یکبار در تمام زندگی
CROSSINGS	برخورد دها
THURSTON HOUSE	خانهٔ ثروستون
CHANGES	تحولات
FULL CIRCLE	دایرهٔ کامل
FAMILY ALBUM	آلبوم خانوادگی
SECRETS	رازها
WANDERLUST	سفر دوستی
FINE THINGS	چیزهای خوب
KALEIDOSCOPE	شهر لرزان
ZOYA	زویا

STAR	ستاره
DADDY	بابا
MESSAGE FROM NAM	پیامی از "کام"
HEARTBEAT	تپش عشق
NO GREATER LOVE	فراتر از عشق، هرگز
JEWELS	جواهرات
MIXED BLESSINGS	برکات مخلوط
VANISHED	گمشده
ACCIDENT	حادثه
THE GIFT	هدیه
WINGS	بالهایی برای پرواز
LIGHTNING	آذرخش
FIVE DAYS IN PARIS	پنج روز در پاریس
MALICE	نفرت
SILENT HONOR	احترام خاموش
THE RANCH	مزرعه
SPECIAL DELIVERY	پست سفارشی
THE GHOST	روح
THE LONG ROAD HOME	راه دراز خانه
THE ALONE AND I	کنارهٔ و من
HIS BRIGHT LIGHT	نور درخشان او
MIRROR IMAGE	تصویری در آینه
BITTERSWEET	تلخ و شیرین